

جویندگان امام مہدیؑ

تشریف یافتگان بہ محضر
امام زمانؑ در طول تاریخ



اللہم صل علی محمد و آلہ
و علیٰ ائمتہ

علیٰ کریم

دیدار یار ۲

جویندگان امام مهدی علیه السلام

تشریف یافتگان به محضر شریف امام زمان علیه السلام در طول تاریخ

استاد علی کریمی فریدنی



نشر جاذق

السلام عليك يا ابا صالح المهدي



نشر حاذق

به‌یادگان امام مهدی علیه السلام

تألیف: استاد علی کرمی فریدنی

ناشر: نشر حاذق

تعداد صفحات: جلد دوم ۲۵۲

مرکز پخش: قم - خیابان ارم مؤسسه فرهنگی نشر حاذق

☎ ۷۷۲۲۵۲۲ ☎ ۷۷۲۲۵۲۲ | ۰۹۱۲۱۵۱۸۰۷۶

☎ ۰۹۱۲۲۵۱۸۷۷۵ | ☎ ۰۹۱۲۲۵۲۵۲۷۵

E-mail : hazegh@ketabeqom.com

ISBN - 964 - 5970 - 32 - 6

شابک: ۶ - ۲۲ - ۵۹۷۰ - ۹۶۴

کلیه حقوق طبع و نشر برای ناشر محفوظ است

۲۵۰۰ تومان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هشتمین امام نورعلیه در پاسخ یکی از یاران که از آن نجات بخش موعود می پرسید، فرمود:

«أَنَا صَاحِبُ هَذَا الْأَمْرِ، وَ لَكِنْ لَسْتُ بِالَّذِي أَمَلَّاهَا عَدْلًا، كَمَا مَلَيْتُ جَوْرًا... ذَلِكَ الرَّابِعُ مِنْ وُلْدِي، يَغِيْبُهُ اللَّهُ فِي سَتْرِهِ مَا شَاءَ اللَّهُ، ثُمَّ يُظْهِرُهُ فَيَمْلَأُ بِهِ الْأَرْضَ قِسْطًا وَعَدْلًا، كَمَا مَلَيْتُ جَوْرًا وَ ظُلْمًا.»^۱

«چرا، من صاحب این امر و پیشوای شما هستم اما نه آن کسی که به خواست خدا و یاری او زمین و زمان را از عدل و داد لبریز می سازد، همان سان که از ستم و بیداد آکنده باشد. آن قائم موعود کسی است که به هنگام ظهور، در سن و سال سالخوردهگان اما در سیمای جوانان پرشکوه و پراقتدار است. در توانمندی به گونه است که اگر به تناورترین درخت روی زمین دست برد، آن را از ریشه برمی کند و اگر بر کوه ها بانگ برآورد، صخره ها و سنگ های آن فرومی پاشد. او چهارمین فرزند من است؛ خدا تا زمانی که بخواهد، او را از نظرها دور می دارد، آنگاه او را آشکار می کند و زمین را به دست توانای او از عدل و داد سرشار و لبریز می سازد.»

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قال الصادق عليه السلام:

«مَنْ مَاتَ مِنْكُمْ عَلَى هَذَا الْأَمْرِ مُنْتَظِرًا كَانَ كَمَنْ كَانَ فِي
فُسْطَاطِ الْقَائِمِ.»^١

ششمین امام نور، حضرت صادق علیہ السلام، در پاداش انتظار
راستین فرمود:

«هر کس از شما دوستاناران خاندان رسالت، در انتظار ظهور
مهدی علیہ السلام و تحقق وعده خدا در مورد واپسین حرکت تاریخ و
آینده گیتی باشد و جهان را بدرود گوید، بسان کسی است که در
ستاد فرماندهی آن حضرت و در رکاب او در حال جهاد، جهان را
بدرود گفته است.»

﴿۴۵﴾

از تو اجتهاد و فتوا و از ما یاری رسانی

نام مقدّسش «محمد» بود و نام پدرش نیز «محمد». از «عراق» و از بغداد، قامت برافراشت و سرانجام به «شیخ مفید» شهرت جهانی یافت.

او قهرمان دانش و بینش در جهان اسلام و شمع روشنی بخش هر محفل و مجلس بود. هم آموزگار بزم و هم قهرمان پیکارگر عرصه‌های رزم علمی برد.

در میدان فقه و فقاہت و حقوق اسلامی سرآمد،
در قلمرو علم کلام و عقاید مذاهب، شخصیت برجسته و
بزرگ،

در کرسی مناظره، بی‌هماورد و بی‌نظیر،
در تفسیر قرآن، باریک‌بین، عمیق و ژرف‌نگر،
و در آراستگی به ارزشهای والای اخلاقی و انسانی، راستی که
آموزگار، پیشاهنگ و اسوه بود.

او علم را پشتوانه رشد فکری و عقیدتی و انسانی ساخت و با
احساس وظیفه، به میدان گام نهاد.

دفاع جانانه او از توحید و یکتاپرستی، از وحی و نبوت، از
امامت و امامان نور علیهم‌السلام و روشنایی و عدالت و آزادگی،
از قرآن و تفسیر صحیح آن و نبرد با تفسیر به رأی و ابزار سلطه
ساختن آن و نیز حراست او از روایات و پیکار با سوءبرداشت

محدثین و منحرفین و دفاع از حق و عدالت در برابر استبداد حاکم،
براستی تحسین برانگیز بود.

او بود که با قدرت ویژه علمی خویش به شایستگی مبانی
علمی و عقیدتی شیعه را تحلیل و ترسیم کرد و بسان مشعلی
فروزان، بخش گسترده‌ای از جهان اسلام را با اندیشه تابناک و علم
و عمل خویش، روشن ساخت و در کرانه‌های «دجله و فرات»،
دجله و فرات دیگری از علم و تقوا جاری ساخت و شمع محفل
پیروان مذهب و مکتب اهل بیت علیهم‌السلام گردید.

«شیخ مفید» افزون بر ژرفایی اندیشه،

تفکر زاینده،

رفعت مقام و تقوا،

جهاد مداوم و تلاش بی‌امان،

درایت و کارآیی و ابتکار در عرصه‌های گسترده علوم دینی،
بهره‌وری حکیمانه از زمینه‌های مساعد و امکانات زمان
خویش به منظور دمیدن روح حیات و تزریق خون تازه در رگها و
کالبد جامعه، از شیفتگان راستین و عاشقان بی‌قرار و پراخلاص
محبوب دلها و امید جانهای آگاه بود.

او که نمونه‌ای برجسته و راستین برای مرجعیت و زمامداری
در آغاز غیبت کبری بود و توانست در پرتو آزادگی و آزادمنشی،
ژرف‌نگری، تدبیر، سعه صدر و دانش گسترده‌اش، به جمع
پراکنده و از هم گسیخته شیعه در آن روزگاران و حاکمیت سیاه
ظلم و فریب، انسجام بخشد.

او همواره از طریق نایبانی که معاصر آنان بود با کعبه موعود و
قبله مقصود مکاتبه داشت و پس از وفات چهارمین نایب خاص از
طریق مراسله و نامه‌نگاری و چه‌بسا از طریق زیارت دیدار با
محبوب دلها و امید قلبها، در ارتباط بود.

در پرتو پالایش جان و آراستگی روح به ارزشها و معرفت بلند و عشق سوزانش به آن حضرت، بارها مورد الطاف ویژه او قرار گرفت که سه نامه مبارک و جاودانه محبوب دلها به «شیخ مفید» از جمله آن افتخارات است و برگهایی است بس زرین و طلایی و پرشکوه بر سینه تاریخ و پرونده زندگی آن اندیشمند پارسا و عالم ژرف‌نگر و پروا پیشه.

محدثین روایت کرده‌اند که:

از تو فتوا و از ما یاری رسانی

مردی روستایی در بغداد به محضر فقیه گرانمایه و عالم ربّانی مرحوم «شیخ مفید» شرفیاب شد و از آن بزرگوار پرسید که: «بانویی باردار در آستانه مرگ است و کودکی که در دل دارد زنده است. اینک اگر او از دنیا رفت، چه باید کرد؟ آیا باید شکم او را شکافت و زندگی کودک را نجات داد یا اینکه او را با همان کودکی که در دل دارد، به خاک سپرد، کدامیک؟ این یا آن؟»

شیخ مفید رحمته الله علیه با تأمل و تفکری چند، در پاسخ آن مرد که از یکی از روستاهای نزدیک شهر آمده بود، فرمود: «به نظر می‌رسد که در صورت مرگ آن بانو، باید همانگونه او را به خاک سپرد و نباید شکم او را شکافت.»

مرد روستایی بازگشت و شتابان به سوی روستای خویش روان شد، اما همانگونه که به سرعت راه را می‌پیمود، بناگاه در میان راه، سواری را دید که از پشت سرش با شتاب رکاب کشیده و به سوی او می‌تازد. هنگامی که به مرد روستایی رسید، گفت:

«شَقُّوا بطنَ الإمرأةِ وأخرجوا الطّفلَ ثمَّ اطفنوا الامرأة.»

«نظر شیخ مفید در مورد سؤال تو تغییر نموده، دیدگاه او اکنون این است که: شکم و پهلوی آن زن را بشکافید و کودک را نجات بخشید و آنگاه آن زن را به خاک بسپارید، این جدیدترین فتوای اوست.»

او سالارم بوده است

مرد روستایی پنداشت که این سوار، فرستادهٔ شیخ مفید است و او در پاسخ سؤال اشتباه کرده و اینک برای راهنمایی و تصحیح دیدگاه خویش او را به سوی آن مرد، گسیل داشته است به همین جهت به گفتار آن سوار اعتماد کرد و همانگونه که او گفت، عمل کرد.

پس از چندی، جریان آن مرد روستایی و سوار را برای «شیخ مفید» بازگفتند، اما او گفت: «که من کسی را از پی مرد روستایی نفرستاده و در آن مورد، نظر جدیدی نداده‌ام. تردیدی نیست که آن شهسوار گرانقدر و اندیشمند که اشتباه مرا در استخراج و دریافت احکام الهی از قرآن و سنت تصحیح فرموده است، سالارم امام عصر علیه السلام می باشد.

اینک که من در استنباط و دریافت مقررات دین، دچار خطا و اشتباه می‌گردم، چه بهتر که دیگر فتوا ندهم و خود و دیگران را دچار مشکل نسازم.»

نامه‌ای مبارک

از این رو «شیخ مفید» در خانه خویش را که، بیت دانش و بینش و مرجعیت راستین و روحانیت واقعی و سرای حقیقی علم و فتوی بود، بست و خودش نیز از خانه بیرون نیامد تا مبادا از او سؤال شود و ناچار به پاسخگویی گردد.

و درست در این شرایط بود که نامه‌ای مبارک و نویدبخش از سوی محبوب دلها، امام عصر علیه السلام بدین مضمون صادر شد.

در آن نامه آمده بود که:

«أيتها الشيخ المفيد! منك الفتوى ومنا التسديد.»

«هان ای شیخ مفید! (نگران مباش و در خانهٔ خویش را به روی مردم مبنده) تو با همهٔ توان و تلاش علمی و فکری خویش، اجتهاد کن و فتوا بده، ما دیدگاه و دریافت

تو از کتاب و سنت را اصلاح و استوار می‌سازیم و هر کجا لازم باشد تو را مدد می‌رسانیم.»

بدینگونه بود که فقیه و اندیشمند و مفسر گرانمایه و مرد اجتهاد و تقوا، مرحوم «شیخ مفید» دگر باره با قوت قلب و این بار به دستوز کعبه مقصود و قبله موعود بر مسند فتوا و روشنگری راه مردم نشست و با دلی آرام و تلاشی سترگ و قهرمانانه، بار مسؤولیت بزرگ خویش را به دوش کشید و به پاسخگویی به سوالات مردم دین‌باور و دوستدار خاندان وحی و رسالت پرداخت. (۱)

﴿ ۴۶ ﴾

در سوگ شیخ مفید

اندیشه بلند، دانش جوشان، جهاد خالصانه و بی‌امان و دیگر ویژگی‌های بارزی که در بینش و گرایش و عملکرد شیخ مفید، آن فقیه پروا پیشه، قرآن‌شناس و مفسر بزرگ، موج می‌زد، او را از برترین شخصیت‌های روزگار خویش ساخت و در نتیجه زندگی‌اش برای جامعه و دنیای خود، راهگشا و سازنده بود و مرگ او نیز برای دین و دین‌باوران سوگی عظیم و ضربه‌ای سهمگین و به راستی جبران‌ناپذیر بود.

محدثان و مورخان آورده‌اند که: در رحلت جانگداز و تکانه‌نده او در آن روزگاران، بدون هیچ فشار تبلیغاتی بطور خودجوش و طبیعی و به انگیزه شور و عشق، دهها هزار نفر در سوگ او بر سر و سینه زدند و پیکر پاک او را بر روی شانه‌های خویش از بغداد تا شهر کاظمین به دوش کشیدند و در جوار مرقد عطرآگین دو پیشوای نور حضرت کاظم و حضرت جواد علیهما السلام همانجایی که اینک مزار اوست، به خاک سپردند.

محدثین نقل کرده‌اند که:

پس از رحلت جانسوز آن عالم ربّانی و فقیه گرانقدر شیعه، محبوب دلها، امام عصر علیه السلام بر بالای قبر او حاضر گردید. و این اشعار جانگداز را به خط مبارک خود بر قبر آن خدمتگزار پراخلاص، پارسا و تقوای پیشه، نوشت و بدین وسیله یک عمر تلاش مخلصانه و جهاد علمی، فرهنگی، عقیدتی و اجتماعی او را در حراست از مرزهای دین خدا و معارف و علوم آل محمد صلی الله علیه و آله، اینگونه ارج نهاد:

لاصوّت النَّاعِي بِفَقْدِكَ إِنَّهُ يَوْمَ عَلَى آلِ الرَّسُولِ عَظِيمٍ
 إِنْ كُنْتَ قَدْ غُيِّبْتَ فِي جَدَثِ الثَّرَى فَالْعَدْلُ وَالتَّوْحِيدُ فَيْكَ مَقِيمٌ
 وَالْقَائِمُ الْمَهْدِيُّ يَفْرَحُ كُلَّمَا تُلِّتُ عَلَيْكَ مِنَ الدَّرُوسِ عِلْمٌ

«سوگواران دیگر با از دست دادن شخصیتی چون تو به سوگواری نپردازند و مرثیه سرایان پس از مرگ تو، مرثیه نسرایند که روز مرگ تو بر خاندان وحی و رسالت بس بزرگ است.

هان ای شیخ مفید! اگر تو اینک در دل خاک تیره نهان شده‌ای، غم مدار که دانش و توحیدگرایی با یاد و نام و وجود تو، برپا خواهد بود.

حجّت پروردگار و مهدی آل محمد علیهم السلام آنگاه که درسهایی از علوم و دانشها بر تو خوانده شود و از مسیر تو به رهروان راه حق و عدالت برسد، سخت خشنود و شادمان می‌گردد.»

و بدینسان این افتخار بزرگ نیز بر افتخارات آن اندیشمند و مفسّر و فقیه گرانمایه افزوده شد. (۱)

﴿۴۷﴾

رازی میان یار و دلدار

آخرین روزهای جاودانه و پرخاطره ماه صفر سال ۴۱۰ هجری بود که نامه پرمهر و هشداردهنده‌ای از جانب کعبه مقصود و قبله موعود، جان جانان و امید واقعی امیدواران، امام عصر علیه السلام که خدای جهان آفرین حافظ و نگاهدار وجود گرانمایه اش باد به شیخ مفید رحمته الله - که خداوند روح بلندش را پاک و پاکیزه و مرقد مطهرش را نورباران سازد - رسید.

نامه رسان یادآور گردید که نامه را از حجاز آورده است. این نامه پرمهر و پر محتوا با اینکه رازی میان یار و دلدار، مرید و مراد و محبوب و دوستدار است که درک و دریافت واقعیت آن نشاید، با این وصف، درسها و نکات ارزشمندی دارد که نخست به مهمترین آنها اشاره می‌رود و آنگاه به برگردان اصل آن خواهیم پرداخت.

ده درس زندگی ساز

- ۱ - اشاره به منزلت و مقام شامخ «شیخ مفید رحمته الله».
- ۲ - حق شناسی بزرگوارانه از فداکاری و جهاد بی‌امان فکری، عقیدتی، علمی و تربیتی او.
- ۳ - اشاره به آگاهی امامان نور علیهم السلام بر جریان امور به اذن خدا و شرکت آنان در درد و رنج مردمان.
- ۴ - بشارت از فرجام شکوهمند تاریخ و آن جهان.

- ۵- اشاره به برخی از نشانه‌های ظهور.
- ۶- اشاره به عوامل اساسی انحطاط و سقوط جامعه‌ها و تمدن‌ها.
- ۷- دعوت و فراخواندن به انجام کارهای خداپسندانه که مورد خشنودی آن گرامی است.
- ۸- هشدار به منظور دوری جستن از کارهایی که خدا را ناخشنود می‌کند و موجب رنجش خاطر و آزرده‌گی آن گرامی است.
- ۹- بیان این راز که محرومیت جامعه دوستداران از دیدار خورشید جهان‌افروز آسمان امامت، امام عصر علیه السلام عبارت است از: ضعف ایمان و تقوا، پراکندگی و ناهماهنگی و عدم اتحاد بر محور دین خدا، شکستن عهد و گسستن پیمان با خدا و انجام کارهای ناپسندی که ناخوشایند خاطر خطیر آن گرامی است.
- ۱۰- و دیگر اشاره به این معنی که: دیدار جمال دل‌آرای او در گرو آگاهی، عشق و رعایت واقعی حقوق خدا، خلق، طبیعت و خویش است.

نامه‌ای به یار راه یافته به چشمه زلال حق

نامه‌ای است از سوی همو که گنجینه عهد و پیمان مقدسی است که خداوند از بندگانش گرفته است، به سوی برادر نیک‌اندیش و شایسته کردار و دوست راه یافته به چشمه زلال حق، «شیخ مفید رحمته الله علیه» که خداوند، عزت‌ش را جاودانه بدارد!

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أَمَّا بَعْدُ:

«سَلَامٌ عَلَيْكَ أَيُّهَا الْوَلِيُّ الْمَخْلُصُ فِي الدِّينِ، الْمَخْصُوصُ فِينَا بِالْيَقِينِ، فَاثْنَا نَحْمَدُ إِلَيْكَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ، وَنَسْأَلُهُ الصَّلَاةَ عَلَى سَيِّدِنَا وَمَوْلَانَا وَنَبِيِّنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ.

وَتُعَلِّمُكَ - اِدَامَ اللَّهُ تَوْفِيقَكَ لِنُصْرَةِ الْحَقِّ وَأَجْزَلَ مَثُوبَتِكَ عَلَيَّ نَطَقِكَ عَنَّا

بالصدق - إنه قد اذن لنا في تشريفك بالمكاتبه وتكليفك ما تؤدّيه عنا الى موالينا
قبلك، اعزهم الله بطاعتهم وكفاهم المهم برعايته لهم وحراسته ...»

فقف - أمدك الله بعونه على أعدائه المارقين من دينه - على ما نذكّره واعمل
في تأديته إلى من تشكن اليه، بما نرسمه إن شاء الله.

نحن وإن كنا ثاوين بمكاننا، النائي عن مساكن الظالمين، حسب الذي أرانا الله
تعالى لنا من الصلاح ولشيعتنا المؤمنين في ذلك ما دامت دولة الدنيا للفاسقين.

فإننا نحيط علماً بأنبائكم ولا يعزب عنا شيء من أخباركم ومعرفتنا بالذل الذي
أصابكم، مذ جنح كثير منكم إلى ما كان السلف الصالح عنه شاسعاً ونبذوا العهد
المأخوذ وراء ظهورهم كأنهم لا يعلمون.

إننا غير مهملين لمراعاتكم ولاناسين لذكركم ولولا ذلك لنزل بكم اللأواء
واضطلمكم الأعداء، فاتقوا الله جلّ جلاله وظاهرونا على إنتياشكم من فتنة قد أنافت
عليكم، يهلك فيها من حمّ أجله ويحمى عنها من أدرك أملة وهي أمانة لأزوف حركتنا
ومباثتكم بأمرنا ونهينا، والله متمّ نوره ولو كره المشركون.

إعتصموا بالتقية من شبّ نار الجاهلية، تحششها غضب أموية يهول بها فرقة
مهديّة.

أنا زعيم بنجاة من لم يرّم فيها المواطن الخفية وسلك في الظعن منها السبل
المرضية.

إذا حلّ جمادى الأولى من سنتكم هذه، فاعتبروا بما يحدث فيه واستيقظوا من
رقدتكم لما يكون في الذي يليه.

ستظهر لكم من السماء آية جليّة ومن الأرض مثلها بالسوية ويحدث في أرض
المشرق ما يحزن ويقلق ويغلب من بعد على العراق طوائف عن الإسلام مرّاق، تضيق
بسوء فعالهم على أهله الأرزاق، ثم تنفرج الغمة من بعد ببوار طاغوت من الأشرار، ثم
يسرّ بهلاكه المتقون الأخيار.

ويتفق لمريدى الحجّ من الآفاق ما يأملونه منه، على توفير عليه منهم وإتفاق ولنا

فی تیسیر حجّهم علی الإختیار منهم والوفاق شأن ینظر علی نظامٍ واتساق.
 فلیعمل کلّ امریء منکم بما یقرّبه من محبّتنا ویتجنّب ما یدنیه من کراهتنا
 وسخطنا، فإنّ أمرنا بغتة فجأة، حین لا تُنفعه توبة ولا ینجیه من عقابنا ندم علی حوبة.
 واللّه ینصّرکم الرشد ویلطف لکم فی التوفیق برحمته.»
 نسخه التوقيع بالید العلیا، علی صاحبها السلام:
 «هذا کتابنا الیک آیها الاخ الولیّ و المخلص فی ودنا الصفیّ والناصر لنا الوفیّ،
 حرسک اللّه بعینه التي لا تنام، فاحتفظ به، ولا تظهر علی خطنا - الّذی سطرناه بماله
 ضمّناه - أحداً، و أدّ ما فیہ الی من تسکن الیه و أوص جماعتهم بالعمل علیہ إن
 شاء اللّه و صلّی اللّه علی محمّد و آله الطاهرین.»^(۱)

به نام خداوند بخشاینده بخشایشگر

اما بعد:

«درود بر تو ای دوست پراخلاص در دین خدا!
 ای آنکه در عشق و ایمان به خاندان وحی و رسالت به اوج آگاهی و یقین
 پرکشیده‌ای.
 ما در نامه خویش به سوی تو، آفریدگار بی‌همتایی را که جز او خدایی نیست،
 سپاس گفته و از بارگاه باعظمت او بر سرور و سالار پیام‌آوران، محمّد ﷺ و خاندان
 گرانقدر و پاک او درود و رحمت جاودانه می‌طلبیم.
 و به تو - که خداوند برای یاری حق، توفیقت ارزانی داشته و پاداشت را بخاطر
 سخنان جاودانه‌ای که با صداقت از جانب ما می‌گویی، کامل و افزون سازد - اعلام
 می‌داریم که به ما (از جانب آفریدگار هستی) اجازه داده شده است که تو را به افتخار
 دریافت نامه و پیام کتبی مفتخر ساخته و تو را مسؤول سازیم که آنچه را به تو

می‌نگاریم همه را به دوستان راستین ما که در قلمرو پیام‌رسانی‌ات هستند، برسانی. به آن دوستان و شیفتگانی که خداوند به برکت فرمانبرداری از حق گرامی‌شان بدارد و در پرتو حراست و عنایت خود به آنان، کارهایشان را کفایت و مشکلاتشان را مرتفع سازد.

از این رو به آنچه یادآور می‌گردم، آگاه باش که خداوند با یاریش تو را در برابر دشمنانش که از مرزهای دین او بیرون رفته‌اند، تأیید فرماید. و نیز در کار بزرگ رسانیدن آنچه که به خواست خداوند بر تو یادآوری و ترسیم خواهیم نمود - به همه کسانی که بدانها اطمینان و اعتماد داری - عمل نما.

گرچه ما اینک طبق آنچه خداوند (براساس حکمت خویش) برای ما و پیروان باایمانان صلاح اندیشیده است - تا هنگامی که حکومت دنیا در دست فاسقان و استبدادگران است - در مکانی دور از قلمرو بیدادگران سکونت گزیده‌ایم؛ اما بر اوضاع و اخبار شما و جامعه شما به خوبی آگاهیم.

چیزی از رخدادهای زندگی شما بر ما پوشیده نمی‌ماند و شرایط غمبار و دردناکی که شما بدان گرفتار آمده‌اید، آنگونه که هست برای ما معلوم است.

از آن زمانی که بسیاری از شما به راه و رسم ناپسندی که پیشینیان شایسته کردارتان از آن دوری می‌گزیدند، روی آورده و پیمان فطرت را به گونه‌ای پشت سرانداختید که گویی هرگز بدان آگاه نیستید... و آنگاه (به کیفر این گناهان) به این شرایط غمبار و خفت‌انگیز، گرفتار گشتید.

ما از سرپرستی و رسیدگی به امور شما، کوتاهی نورزیده و یاد شما را از صفحه خاطر خویش، نزدوده‌ایم که اگر جز این بود، موج سختیها بر شما فرو می‌آمد و دشمنان بدخواه و کینه‌توز، شما را ریشه کن می‌ساختند.

پس، پروای خدا را پیشه سازید و از (اهداف بلند و آسمانی) ما پشتیبانی کنید تا شما را از فتنه‌ای که به‌سوی‌تان روی آورده است و شما اینک در لبه پرتگاه آن قرار گرفته‌اید نجات بخشیم. از نگون‌بختی و فتنه‌ای که هر کس مرگش فرا رسیده باشد،

در آن نابود می‌گردد و آن کس که به آرزوی خویش رسیده باشد، از آن دور می‌ماند. و آن فتنه، نشانه (ای از نشانه‌های) نزدیک شدن جنبش ماست و پخش نمودن خبر آن به دستور ما به وسیله شماست. خداوند نور خود را - گرچه شرک‌گرایان را خوش نیاید - کامل خواهد گردانید.

از برافروختن و شعله‌ور ساختن، آتش پرشراره جاهلیت که گروه‌های اموی مسلک آن را برافروخته و گروه هدایت یافتگان را به وسیله آن می‌ترسانند، به سپر دفاعی «تقیّه» پناه برده و بدان چنگ زنید. من نجات آن کسی را تضمین می‌کنم که در آن فتنه، برای خود موقعیت و جایگاهی نجوید و در انتقاد و عیب‌جویی از آن به راهی خداپسندانه گام سپارد.

از رویدادی که به هنگامه فرا رسیدن جمادی‌الاول امسال روی خواهد داد، عبرت آموزید و از خواب گرانی که شما را ربوده است، برای رخداد سهمگین پس از آن، بیدار گردید.

به زودی نشانه‌ای روشن از آسمان و نشانه‌ای روشن از زمین پدیدار خواهد گشت. در شرق عالم، رویدادهای اندوهبار و دلهره‌آور، رخ خواهد گشود و آنگاه گروه‌هایی که از اسلام بیرون رفته‌اند بر عراق سلطه خواهند یافت. بر اثر سوء سیاست آنان، مردم دچار تنگی معیشت و روزی می‌شوند و پس از مدتی بر اثر نابودی استبدادگری بدکار، رنجها و دردها برطرف خواهد شد.

و آنگاه پرواپیشگان درست‌اندیش و شایسته‌کردار، از نابودی او شادمان خواهند شد.

مردمی که از نقاط مختلف کره زمین به زیارت خانه خدا می‌روند به آرزوهای خویش دست یافته و هرچه بخواهند در دسترس آنان قرار خواهد گرفت و ما در آسان ساختن سفر حج آنان، مطابق دلخواهشان، نقش و موقعیت خاصی خواهیم داشت، که در پرتو نظم و تدبیر و انسجام، آشکار می‌گردد.

از این رو، هر یک از شما باید با همه وجود و امکانات به کارهایی پردازید که او

را به دوستی ما نزدیک می‌سازد و از کارهایی که ناخوشایند و موجب خشم و ناراحتی ما می‌گردد به شدت دوری جویند. چرا که فرمان ما بطور ناگهانی فرا می‌رسد، در شرایطی که بازگشت و توبه، سودی نبخشیده و پشیمانی از گناه و زشتکاری، او را از کیفر عادلانه ما، رهایی نخواهد داد.

خداوند راه رشد و رستگاری را به شمایان الهام بخشد و وسایل پیروزی (در میدانهای زندگی را) به مهر و لطف خویش، برایتان فراهم آورد.

هان ای برادر پرمهر و پراخلاص و باصفای در محبت و ای یار و یاور باوفای ما! این نامه ما به سوی توست. خداوند به چشم بیدارش که هرگز آن را خواب نمی‌گیرد، تو را حفظ کند. این نامه را نگهدار و آنچه را برایت نگاشته‌ایم به کسی نشان مده! و هیچ کس را از محتوای آن آگاه مساز! و آنچه در این نامه است، تنها به افراد مورد اعتماد خویش بازگو! و به خواست خداوند پیروان ما را به عملکرد برطبق محتوای آن سفارش کن! و درود خدا بر محمد و خاندان پاک و پاکیزه اش باد.»

﴿۴۸﴾

دوست راه یافته به چشمه زلال حق

روز پنجشنبه، ۲۳ ذیحجه به سال ۴۱۲ هجری بود که نامه افتخار آفرین دیگری از سوی محبوب دلها، امام عصر علیه السلام به شیخ مفید رسید.

در این نامه پرمهر و پرمحتوا، درسهای آموزنده و نکات سازنده‌ای است که نخست به مهمترین آنها اشاره می‌رود و آنگاه ترجمه آن به شیفتگانش که در هجران او می‌سوزند، تقدیم می‌گردد.

۱ - اشاره پرمعنا به مسؤولیت پیشوایان نور علیهم السلام که: مرزبانی از مقررات الهی است.

۲ - اشاره به مسؤولیت عالمان راستین که پیام‌رسانی و دعوت مردم به سوی حق در پرتو بیان و قلم و عملکرد شایسته و عادلانه است.

۳ - اشاره به این حقیقت که امام معصوم علیه السلام ناظر بر رفتار و عملکرد ماست.

۴ - اشاره به این واقعیت که شیخ مفید علاوه بر دریافت این دو نامه، با محبوب دلها رابطه بسیار دوستانه و خالصانه‌ای داشته است.

۵ - لزوم رویارویی با بدعتها و فتنه‌ها و سرکوبی فتنه‌گران بیدادگر به وسیله اندیشمندان خداجو.

۶ - اشاره به برخی نشانه‌های جنبش و ظهور.

۷ - اشاره به نقش حمایت‌کننده و حیاتی آن حضرت، از پس ابرهای غیبت.

۸ - اشاره به این حقیقت که نجات و رستگاری و پیروزی توحیدگرایان در

گرو آگاهی، ایمان و تلاش خستگی‌ناپذیر و عمل شایسته در همه میدانهاست.

از سوی مرزبان بزرگ ارزشها

و اینک آن نامه مبارک و زندگی ساز:

«من عبد الله المُرابِطِ في سبيله، الي مُلهمِ الحقِّ ودليله.»

«از سوی بنده (برگزیده) خدا، همو که مرزبان دین و مقررات الهی است به سوی کسی که حقیقت به او الهام شده و اینک خود راهنما و دلیل حق و حقیقت است.

بسم الله الرحمن الرحيم

«سلام الله عليك أيها الناصر للحق، الداعي إليه بكلمة الصدق، فإننا نحمد الله إليك الذي لا إله إلا هو، إلهنا وإله آبائنا الأولين ونسأله الصلاة على سيدنا ومولانا محمد خاتم النبيين وعلى أهل بيته الطاهرين.

وبعد! فقد كنا نظرننا مناجاتك، عصمك الله بالسبب الذي وهبه الله لك من أوليائه وحرسك به من كيد أعدائه وشفّعنا ذلك.

الآن من مستقرّ لنا ينصب في شمراخ من بهماء، صرنا إليه آنفاً من غمائل، ألباناً إليه السباريت من الايمان ويوشك أن يكون هبوطنا الى صحصح، من غير بُعدٍ من الدهر، ولا تطاؤل من الزمان.

ويأتيك نبأ منّا بما يتجدّد لنا من حال، فتعرف بذلك ما تعتمد من الزلفة إلينا بالأعمال، والله موفّقك لذلك برحمته.

فلتكن - حرسك الله بعينه التي لا تنام - أن تقابل لذلك فتنة تُبسِل نفوس قومٍ حرثت باطلاً لإسترها ب المبتطلين يبتهج لدمارها المؤمنون ويحزن لذلك المجرمون. وآية حركتنا من هذه اللوثة حادثة بالحرم المعظم، من رجسٍ منافقٍ مذمّم، مستحلّ للدم المحرّم، يعمد بكيده أهل الإيمان ولا يبلغ بذلك غرضه من الظلم والعدوان، لأننا من وراء حفظهم بالدعاء الذي لا يحجب عن ملك الأرض والسماء.

فلتطمئنّ بذلك من أوليائنا القلوب وليثقوا بالكفاية منه وإن راعتهم بهم الخطوب

والعاقبة - بجمیل صنع الله سبحانه - تكون حميدة لهم ما اجتنبوا المنهي عنه من الذنوب.

ونحن نعهد إليك - أيها الولي المخلص، المجاهد فينا الظالمين (أيّدك الله بنصره الذي أيّد به السلف من أوليائنا الصالحين) - أنه من اتقى ربه من إخوانك في الدين وأخرج ممّا عليه الى مستحقّيه، كان آمناً من الفتنة المبطلة ومخناً المظلمة المضلّة. ومن بخل منهم بما أعاره الله من نعمته على من أمره بصلته، فإنه يكون خاسراً بذلك لأولاه وآخرته.

ولو أن أشياعنا - وفقهم الله لطاعته - على إجتماع من القلوب في الوفاء بالعهد عليهم، لما تأخر عنهم اليئم بلقائنا، ولتعجّلت لهم السعادة بمشاهدتنا على حق المعرفة وصدقها منهم بنا!

فما يخبسنا عنهم إلا ما يتصل بنا ممّا نكرهه ولا نؤثره منهم. والله المستعان وهو حسبنا ونعم الوكيل وصلاته على سيّدنا البشير النذير محمّد وآله الطاهرين وسلّم» (۱)

به نام خداوند بخشاینده بخشایشگر

«درود خدای بر تو ای یاری رسان حق و آن که با گفتار راستین و شایسته، مردم را به سوی حق فرا می خوانی!

ما در نامه خویش به سوی تو، خدای جهان آفرین را که خدایی جز او نیست، (و) خدای ما و خدای نیاکان (گرانقدر) ماست، سپاس می گذاریم و از بارگاه با عظمتش بر سرور و سالارمان محمّد ﷺ آخرین پیام آور خدا و خاندان پاک و مطهرش، درودی جاودانه می طلبیم.

و بعد:

ای دوست راه یافته به حقیقت! خداوند، بدان وسیله‌ای که به سبب دوستان ویژه خود، به تو ارزانی داشته است، وجودت را حفظ نموده و از نیرنگ دشمنانش تو را حراست فرماید.

ما ناظر نیایش (عارفانه و راز و نیاز پرشور و پراخلاص) تو با خدا بودیم و از خدای جهان‌آفرین، برآورده شدن آن (خواسته‌ات) را خواستیم.

ما، اینک در قرارگاه خویش، در مکانی ناشناخته، بر فراز قلّه‌ای سر به آسمان کشیده اقامت گزیده‌ایم که به تازگی بخاطر عناصری بیدادپیشه و بی‌ایمان، ناگزیر از منطقه‌ای پُر دار و درخت بدین جا آمده‌ایم و به زودی از اینجا نیز به دشتی گسترده که چندان از آبادی به دور نیست، فرود خواهیم آمد و از وضعیت و شرایط آینده خویش، تو را آگاه خواهیم ساخت تا بدان وسیله در جریان باشی که به خاطر کارهای سازنده و شایسته‌ات نزد ما مقرب هستی و خداوند به مهر و لطف خود، تو را به انجام و تدبیر این کارهای شایسته، توفیق ارزانی داشته است.

درس پایداری و شهامت

از این رو تو - که خدای جهان‌آفرین با چشم عنایتش که هرگز آن را خواب نمی‌گیرد وجودت را حفظ کند - باید در برابر فتنه‌ای که جان آنان را که آن فتنه را در دل‌هایشان کشته‌اند، به نابودی خواهد افکند، باید به ایستی و باطل‌گرایان بداندیش را بترسانی، چرا که از سرکوبی آنان، ایمان آوردگان، شادمان و جنایت‌کاران، اندوه‌زده خواهند شد.

در پرتو نیایش او

نشانه حرکت و جنبش ما از این خانه‌نشینی و کناره‌گیری، رخداد مهمی است که در سرزمین وحی و رسالت، مگه معظمه، از سوی پلیدان نفاق‌پیشه و نکوهیده،

رخ خواهد داد.

از جانب عنصری سفاک که ریختن خونهای محترم را حلال شمرده و به نیرنگ خویش، آهنگ جان ایمان آوردگان خواهد کرد، به هدف تجاوزکارانه خویش دست نخواهد یافت، چرا که ما پشت سر توحیدگرایان شایسته کردار، به وسیله نیایش و راز و نیازی که از فرمانروای آسمان و زمین پوشیده نمی ماند، آنان را حفاظت و نگهداری خواهیم کرد.

بنابراین، قلبهای دوستان ما، به دعایمان به بارگاه خدا، آرامش و اطمینان یابد و آسوده خاطر باشند که خداوند آنان را بسنده است و گرچه درگیریهای هراس انگیزی آنان را به دلهره می افکند، اما از گزند آن عنصر تبهکار درامان خواهند بود و سرانجام کار، با دست توانا و ساخت تدبیر نیکوی خدا - تا هنگامی که پیروان ما از گناهان دوری گزینند - شایسته و نیکو خواهد بود.

نوید امنیّت

هان ای دوست پراخلاص! که همواره در راه ما، بر ضدّ بیدادگران در سنگر جهاد و پیکار هستی، خداوند، همانسان که دوستان شایسته کردار پیشین ما را تأیید فرموده، تو را نیز تأیید نماید.

ما به تو اطمینان می دهیم که: هر کس از برادران دینی ات، پروای پروردگارش را پیشه سازد و آنچه را به گردن دارد به صاحبان حق برساند، در فتنه نابودکننده و گرفتاریهای تیره و تار و گمراهگرانه، درامان خواهد بود و هر آن کس که در دادن نعمتهایی که خداوند به او ارزانی داشته به کسانی که دستور رسیدگی به آنان را داده است بخل ورزد، چنین کسی در این جهان و جهان دیگر، بازنده و زیانکار خواهد بود.

راه دیدار

دوست واقعی! اگر پیروان ما - که خدای آنان را در فرمانبرداری خویش توفیق ارزانیشان دارد - به راستی در راه وفای به عهد و پیمانی که بر دوش دارند، همدل و یک صدا بودند، هرگز میمنت دیدار ما از آنان به تأخیر نمی افتاد و سعادت دیدار ما، زودتر روزی آنان می گشت.

از این رو (باید بدانند که) جز برخی کارهای ناشایسته آنان که ناخوشایند ماست و آن عملکرد را زیبنده اینان نمی نگریم، عامل دیگری ما را از آنان دور نمی دارد. خداوند، ما را در یاری، بسنده و کارساز است. و درود او بر سالار و هشداردهنده ما محمد ﷺ و خاندان پاکش باد!

این نامه ما به سوی دوست، ای دوستی که حقیقت والایی به تو الهام شده، و به خط یکی از افراد مورد اعتمادمان نوشته شده است، پس آن را از همگان پوشیده دار و آن را پیچیده و به کسی نشان مده و نسخه ای از آن بردار و آن گروه از دوستانی را که به درستی و امانتداری شان اعتماد داری، بر دریافت آن آگاه ساز که خداوند به خواست خویش، آنان را به برکت ما، مشمول (برکات) خویش سازد. سپاس از آن خدای یکتاست و درود بر سالارمان محمد ﷺ پیام آور خدا و خاندان پاک و پاکیزه اش باد!

﴿۴۹﴾

آیا به آرزوی خویش رسیدی؟

به «ابوعلی» شهرت داشت و نام پدرش «احمد» بود. بیش از بیست مرتبه به نیت طواف برگرد کعبه، به مکه، کهن‌ترین معبد توحید، شتافت و هر بار در حالی که جام دیدگانش از اشک لبریز بود به پرده‌خانه خدا چنگ می‌زد. در مقام ابراهیم می‌ایستاد، به حجرالاسود نزدیک می‌شد و حجراسماعیل می‌رفت و با سوز و گداز، نیایش می‌کرد. خواسته‌ها، نیازها و آرزوهایش بسیار بود، اما بزرگترین و فوری‌ترین آرزوی قلبی‌اش این بود که: خداوندگار کعبه او را مدد کند تا او جان و روان و روح و قلبش را از زنگار، تزکیه و تطهیر سازد و بدو توفیق دهد تا دیدگانش به جمال دل‌آرای آن خورشید جهان‌افروز، روشن گردد.

آری! او برای یار می‌سوخت. در جستجوی او می‌گذاخت و برای رسیدن به او ذوب می‌شد و شراره‌های دل را به آسمان می‌فرستاد و گدازه‌های جان را با قطرات اشک نثار راه دوست می‌کرد.

و از آنجایی که هر جوینده هدفدار و خردمند، یابنده است، سرانجام هم، در پرتو خودسازی و تزکیه‌جان، به دیدار یار، توفیق یافت. چرا که خدای جان‌آفرین در آخرین پیام آسمانی خویش پس از یازده بار سوگند، این اصل انسان‌ساز و افتخارآفرین را که مهمترین راز پیروزی فرد و اساسی‌ترین رمز ظهور و شکوفایی

و اقتدار و نیک‌بختی جامعه‌ها و تمدن‌هاست، بصورت زیبایی به تابلو برده و در چشم‌انداز همه صاحبان اندیشه و دل قرار داده است، که:

«وَالشَّمْسِ وَضُحَيْهَا * وَالْقَمَرِ إِذَا تَلَيَّهَا * وَالنَّهَارِ إِذَا جَلَّىهَا * وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَىهَا * وَالسَّمَاءِ وَ مَا بَنَاهَا * وَالْأَرْضِ وَ مَا طَحَّىهَا * وَنَفْسٍ وَ مَا سَوَّيْهَا * فَأَلْهَمَهَا فُجُورَهَا وَ تَقْوِيَهَا * قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّيْهَا * وَ قَدْ خَابَ مَنْ دَسَّاهَا.» (۱)

«هان ای مردم!

سوگند به خورشید و روشنی چاشتگاه آن!

سوگند به ماه، آنگاه که از پی خورشید درآید!

سوگند به روز، آنگاه که خورشید را جلوه‌گر سازد!

سوگند به شب، آنگاه که (آن را) بپوشاند!

سوگند به آسمان و قدرتی که آن را بنیاد کرد!

سوگند به زمین و کسی که آن را گسترش بخشید!

سوگند به جان (آدمی) و قدرتی که آن را (به بهترین و کاملترین

شکل و اسلوب) نظام بخشید.

و آنگاه (قدرت شناخت) پرهیزکاریش را بدو الهام فرمود.

- آری! به همه اینها سوگند باد - که:

هر کس جان خویشتن را (از زنگارها) پاک و پاکیزه ساخت، به

راستی رستگار است.»

خودش، ماجرای جستجو و دیدارش را اینگونه گزارش

می‌کند:

سرلوحه آرزوها

در زندگی ام بیشتر از بیست بار بسوی خانه خدا شتافتم و برگرد کعبه، طواف کردم.

خواسته‌های بسیاری داشتم، اما سرلوحه خواسته‌ها و آرزوهایم، همیشه و همه جا به دست آوردن توفیق دیدار جمال جهان‌افروز، مهر تابان و قبله پاکان و نیکان بود.

هر بار که به مکه مشرف می‌شدم با همه وجود، خدای کهن‌ترین معبد توحید و خانه وحی را در کنار کعبه می‌خواندم، بر پرده خانه‌اش چنگ می‌زدم، بر حجرالاسود بوسه می‌نواختم، کنار حجر اسماعیل اشک حسرت می‌ریختم، زیر ناودان رحمت، ناله می‌زدم و در مقام ابراهیم، دعا می‌کردم و خدای را به روح بلند آوازه و تابناک پیامبرش سوگند می‌دادم که این افتخار را به من ارزانی دارد....

اما گویی این شایستگی و بایستگی هنوز در من پدید نیامده بود. هنوز رسوبات و زنگارها و آثار منفی و انحطاط‌آفرین آنها بطور کامل زدوده نشده و هنوز سنخیت و تناسبی که می‌باید، بوجود نیامده بود. و باز هم طلب بخشایش و آمرزش و خودسازی و تزکیه نفس و کسب ارزشها و پالایش روح و جان می‌بایست، که نابرده رنج خودسازی و تزکیه نفس و آراستگی به ارزشها، گنج موفقیت و پیروزی «دیدار یار» نشاید.

در آخرین سفر

در آخرین سفرم بود که روزی پس از طواف برگرد کعبه به همراه سه تن از دوستانم در گوشه‌ای نشسته و با آنان سر صحبت باز کرده بودم. به ظاهر با آنان بودم اما نه روح و جانم آنجا بود و نه اندیشه و فکرم.

در اعماق دل همچنان در آرزوی وصال می‌سوختم و در سوز و گداز فراق در تب و تاب بودم.

جسمم با آنان بود، اما روحم جستجوگر و ناآرام. من آواره کوی او و در هر کوی و برزن و معبد و زیارتگاه و دشت و صحرا، او را جستجو می نمودم.

مرا خواهی شناخت

درست در این هنگام، گرانمردی را دیدم که در طواف است، اما در میان انبوه انبوه جمعیت و امواج ناآرام انسانها، گویی بی نظیر و بی همتا و بی همانند است. در شگفتم که چه جاذبه‌ای، بی آنکه من بتوانم تصمیم بگیرم مرا بسوی او کشاند! نمی دانم چه کششی، مرا به او نزدیک ساخت و من نیز به پیروی از او به طواف پرداختم.

راستی که:

رشته‌ای برگردنم افکنده دوست تار و پودش از محبت‌های اوست
 گه به این سو گه به آنسویم برد می برد آنجا که خاطرخواه اوست
 درست به یاد نمی آورم که شوط چندم طواف من بود که آن شخصیت شکوهمبار
 به حجرالاسود رسید و بینوایی را دید که آنجا ایستاده و مردم را برای دریافت کمک
 سوگند می دهد.

دیدم آن بزرگ‌منش خم شد و کفی از شنهای روان را برداشت و به او داد و آن
 مرد بینوا نیز آرامش یافت و اصرار و سوگند او به دریافت کمک به پایان رسید.
 بسوی مرد فقیر کشیده شدم تا دلیل آرامش یافتن او را با آن همه اصرار بیابم.
 شگفتا! دیدم شنهایی را که خود با چشم دیدم آن چهره پرجاذبه از زمین برداشت و
 به مرد بینوا داد، اینک در جام او به زر سرخ تبدیل شده و مرد بینوا بهت زده دم فرو
 بسته است.

دیگر باورم شد که آنچه حدس می زدم همان است و در دل الهام شدم که او
 همان جان جانان و مهر تابان است، همان محبوب دلهاست.

طواف او پایان یافت و من همچنان مراقب او بودم. نگاهی به من کرد که من از

صلابت و هیبت و وقار و شکوه او، دیدگانم خیره شد و بی اختیار در برابرش سر تعظیم فرود آوردم. آن گرامی نشست.

از او پرسیدم: «سرورم! شما از کدام قوم و قبیله‌ای هستید؟»
فرمود: «از عرب.»

پرسیدم: «از کدام تیره و تبار؟»

فرمود: «از بنی هاشم»

آنگاه دیگر نمی دانم چگونه سر صحبت را از دستم گرفت و ابتکار عمل به کف با کفایت او رفت و فرمود:

«ابوعلی! شتاب مکن! ان شاء الله بر شما پنهان نخواهد ماند، مرا خواهی

شناخت.»

آیا می دانید؟

در اندیشه این جمله پرمعنای او بودم: «مرا خواهی شناخت.» که بی درنگ جریان سخن را تغییر داد و فرمود:

«ابوعلی! می دانید که سید الساجدین علیه السلام پس از نماز در سجده شکر و سپاس خویش به بارگاه آفریدگار توانای هستی چه زمزمه می کرد؟»

پاسخ دادم: «نه، سرورم! نه!»

فرمود: «او در حال سجده شکر به بارگاه دوست، نیایشگرانه این فرازها و جملات را زمزمه می کرد:

«عبیدک بفنائک!

مسکینک بفنائک!

فقیرک بفنائک!

سائلک بفنائک!

یسئلک ما لا یقدر علیه غیرک!»

«بار خدایا! بنده بینوایت در آستانت ایستاده است.
 بار خدایا! بنده مسکینت در اندیشه زیارت توست.
 ای خدای بخشاینده! بنده ناچیزت در خانه توست.
 بار خدایا! بنده گدایت در آستانه توست و از تو چیزی درخواست می‌کند که جز
 تو، کسی توانایی بر انجام آن، ندارد.»
 هنوز این جملات، گوش جانم را نوازش می‌داد که آن گرامی رفت و عجیب این
 است که آن روز دیگر هر چه او را جستیم، نیافتیم.

آیا به آرزویت رسیدی؟

فردای آن روز فراموش ناشدنی بود که دگرباره او را در حال طواف، همانند روز
 گذشته یافتیم.

پس از طواف نزد من آمد و دگرباره با ظرافتی خاصّ زمام سخن را به کف گرفت
 و فرمود:

«شما می‌دانید که زین العابدین علیه السلام در دعای پس از نماز خویش به بارگاه خدا چه
 زمزمه می‌کرد؟»

پاسخ دادم: «نه، سرورم! نه! به من بیاموز.»

فرمود: «آماده‌ای فراگیری؟»

پاسخ دادم: «آری! ... چرا نه؟»

فرمود: «او نیایشگرانه رو به بارگاه خدا می‌آورد و این کلمات پرمحتوا را زمزمه
 می‌کرد:

اللهم انّی اسئلك باسمک الذی به تقوم السماء و به تقوم الارض.

و به تفرق بین الحق و الباطل.

و به تجمع بین المتفرق.

و به تفرّق بین المجتمع.

وبه احصیت عدد الرّمال ووزنة الجبال وکیل البحار ان تصلّی علی محمّد وآل محمّد وان تجعل لی من امری فرجاً ومخرجاً، انّ تفعل بی کذا وكذا.

«بار خدایا! تو را به آن نام گرانمایهات می خوانم که به برکت آن، آسمانها و زمین را برافراشته و برپا می داری.

و تو را به آن نام بلندت می خوانم که به برکت آن، میان پراکندگیها، پیوند و نزدیکی پدید می آوری.

و تو را به آن نام مقدّست می خوانم که به برکت آن، میان پدیده‌های گرد آمده، جدایی ایجاد می کنی.

و تو را به آن نام گرامیت می خوانم که به برکت آن، میان حقّ و باطل جدایی می افکنی.

و تو را به آن نام بلند آوازهات می خوانم که به برکت آن، اندازه آب دریاها و شمار شنها و سنگریزه‌ها و وزن کوهها را می دانی.

تو را به همه این نامهای گرانمایهات می خوانم که خواسته‌های مرا برآوری.»
آری! این را گفت و رفت.

در ادامه مناسک حجّ به عرفات رفتم و با خدا راز و نیاز کردم. از آنجا کوچ کردیم و به مشعر و مزدلفه وارد شدیم، شب را در آنجا بودیم. در عالم خواب پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله را دیدم که بسوی من آمد. به من نگریست و فرمود:

«ابو علی! آیا به خواستهات رسیدی؟»

و تازه یقین کردم که دوبار آن مهر تابان را دیده‌ام، بی آنکه او را بشناسم. (۱)

﴿ ۵۰ ﴾

آزادمردی از تبار بردگان

به ظاهر از تبار بردگان بود، اما در پرتو اراده بلند و صداقت و درست‌اندیشی خود، قامت برافراشت و از آزادمردان روزگار شد؛ چرا که توفیق، یارش بود و عمری در کنار پیشوای آزادگان و مقتدای حق‌طلبان و راهبر حقیقی تعالی خواهان و امام و پدر گرانقدر نجات‌بخش جهان و جهانیان، حضرت مهدی علیه السلام بود. او از عمر و جوانی و استعداد خویش بهره گرفت و از سعادت همراهی و مصاحبت امام عسکری علیه السلام سود جست. از خرمن دانش بی‌کران او نصیب خود را گرفت و از بوستان زیبا و پرطراوت ایمان و تقوا و شکوه امام خویش، گلها و گل‌بوته‌های ایمان و عمل را چید و در مزرعه جان خویش، شکوفا ساخت و پروراند. برای نمونه:

او از یازدهمین امام نور آورده است که فرمود:

«أحسن ظنك ولو بحجرٍ، يطرح الله شره فيه فتناول حظك منه.»

«تا آنجایی که ممکن است بدگمان مباش و گمان خویش را حتی نسبت به سنگی نیز نیکوگردان که خداوند در آن شرّ افکنده است که در آن صورت، شما بهره خویش را از آن می‌گیری.»

پرسیدم: «حتی به سنگ؟»

فرمود:

«أفلا ترى الحجر الأسود؟»

«آری! مگر نه اینکه حجرالاسود در برابر دیدگان شماست.»

و نیز از آن حضرت، آورده است که پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله فرمود:
 «خداوند از رحمت خویش، مردمی را به منظور نشر و پراکندن
 رحمت خود آفریده است و آن مردم کسانی هستند که نیازها و
 حوایج بندگان خدا را برطرف می‌سازند. بنابراین، هر کدام از شما
 می‌تواند از جمله آن انسانهای شریف باشد، کوتاهی نکند.»
 آری! او از کسانی است که محبوب دلها و امید امیدواران را
 بارها زیارت کرد و سند صداقت خویش را هم در برگی زرین از
 تاریخ زندگی اش به نام افتخارآفرینش که «معمر» بود به یادگار نهاد.
 داستان او را «تاج الدین محمد» که خود یکی از خوبان و
 شایستگان بود، اینگونه روایت کرده است:

او را دیده بود

او دو بار به شهر حله آمد. مرتبه دوم در خانه فقیه گرانقدر و اندیشمند پرواپیشه
 و ژرف‌نگر، «مفیدالدین» فرود آمد و روزهایی میهمان او بود. آن روزها من دوران
 کودکی را پشت سر نهاده و به آستانه نوجوانی گام می‌نهادم که به همراه دایی خویش
 به دیدار او شتافتم.
 شوری بپا بود و مردم دسته دسته رفت و آمد داشتند و گوشها آماده شنیدن
 واژه‌ها و جملاتی بود که از زبان او برمی‌خاست و زبانش ترجمان آن بود.
 خوب به خاطر دارم که مردی بلند قامت و سالخورده بود و از دستهایش جز
 استخوان و پوستی که بر آن چسبیده بود، چیزی نمانده بود و بر مرکبی اصیل و
 راهوار سوار بود. آنجا فهمیدم که یکی از خدمتگزاران باکفایت و از کارگزاران امین و
 باتدبیر یازدهمین امام نور حضرت عسکری علیه السلام است و با افتخار، این مطلب را بیان
 می‌کرد.

و نیز به زبان خود بیان داشت که: در جریان ولادت آخرین پیشوای گرانقدر
 توحیدگرایان عالم، حضرت مهدی علیه السلام بوده و آن محبوب دلها را دیده است.

از آینده

چند روز پس از اینکه «معمّر» از حلّه رفت، فقیه گرانمایه، «شیخ مفید الدّین» به برخی از یاران خاصّ خود - از جمله آنان به پدرم - فرموده بود که:

«معمّر، خدمتگزار حضرت عسکری علیه السلام، خبری داغ و دست اوّل و بسیار مهمّ به من داده است که اینک، نباید پخش گردد.»

آنها تعهّد رازداری و پیمان کتمان سرّ، سپردند.

آنگاه «شیخ مفید الدّین» گفت: «به خاطر بسپارید که معمّر، از سقوط ذلّت بار سلسله عباسی و زوال حکومت استبدادی آنان پرده برداشت و گفت به همین زودی که به دو سال نمی کشد، اقتدار و استبداد پوشالی آنها بر باد است.»

و شگفت انگیز اینکه: دو سال از آن تاریخ نگذشت که بغداد، پایتخت افسانه‌ای و تماشایی و شکست‌ناپذیر دولت بنی عباس، در برابر یورش سهمگین مغولها سقوط کرد و خلیفه عباسی با حالتی ذلّت‌بار به هلاکت رسید و همه چیز تمام شد. (۱)

﴿۵۱﴾

آری! آن روز فرا خواهد رسید

نام بلند آوازه‌اش «علی» بود و نام پدرش «مهزیار». از جنوب ایران و منطقه اهواز برخاسته و به «علی بن مهزیار» شهرت داشت. رویشگاهی اصیل و نجیب و پرواپیشه و آگاه داشت و این نخستین نشانه سعادت و نیک‌بختی‌اش بود. مریّانش، معتقد و درستکار و باایمان بودند.

او کران تا کران جان را در پرتو آگاهی و هوشیاری به ارزشهای اخلاقی و انسانی، آراسته ساخته و در پرتو همت والا و اراده آهنینش به جهاد با نفس پرداخته و در میدان جهاد اکبر نیز به موفقیت‌های درخشانی، دست یافته بود. به قلّه‌های بلند کمال، صعود نموده و سازمان وجودش را از ضدّ ارزشها پیراسته بود. او مالک نفس خود بود و بنده مخلص و فرمانبردار آفریدگارش. براستی از امت نمونه بود و از شیعیان پرشور و پراخلاص.

در شمار شیفتگان محبوب دلها قرار داشت و عمری در شوق وصال شعله‌ور بود.

برای رسیدن به دیار یار سر از پا نمی‌شناخت و کوه و دشت، صخره و صحرا، شهر و دیار، مکه و مدینه، منی و عرفات، زمزم و صفا، همه جا را زیر پا نهاده بود و گوارایش باد که سرانجام به دیدار کعبه مقصود و قبله موعود، نایل آمد.

آن جناب، جریان تشرف پرافتخارش را به اصرار یکی از شخصیت‌های بلند آوازه، این گونه به روایت کشیده است:

سروش غیبی

من بیست مرتبه بسوی کعبه و زیارت خانه خدا شتافتم و در همه شرایط و مراحل در شوق وصال یار بودم و او را می‌جستم، اما همچنان از این افتخار بزرگ محروم می‌شدم.

دیگر ابرهای تیره یأس و ناامیدی در افق اندیشه‌ام پدیدار شده و مرا بدان مرحله رسانید که دیگر در مراسم حج شرکت نکنم و بیهوده و با مهر و محبت یک جانبه خویشتن را خسته نسازم که شبانگاهی در عالم خواب، ندایی ملکوتی، گوش جانم را نوازش داد که:

«هان ای فرزند مهزیار! در مراسم پرشکوه حج آینده نیز شرکت کن و ناامید نباش. شاید خدایت را آن گونه که می‌باید، عبادت نموده و به دیدار پیشوای محبوب خویش نایل آیی.»

راستی که، شبی جاودانه، پرخاطره، دوست‌داشتنی، شیرین و وصف‌ناپذیر بود. من از شادی و شغف، آرام نداشتم و تا بامداد، همچنان در کار خویش و ندایی که مرا مخاطب ساخته بود می‌اندیشیدم و از آن پس، روزها و شبها را برای رسیدن روزهای پرشکوه حج و شرکت در آن مراسم معنوی و عبادی، لحظه‌شماری می‌نمودم.

شراره دل

سرانجام، مراسم حج نزدیک شد و من آمادگیهای لازم را، این بار بسیار فراتر و برتر از سفرهای گذشته‌ام، برای حرکت بسوی میعادگاه فراهم ساخته و با شور و هیجان وصف‌ناپذیری بسوی مدینه حرکت کردم.

با حالتی غیرقابل توصیف، وارد مدینه شدم. اما همچنان آن سروش غیبی و ندای شبانگاهی در گوشم طنین افکن بود و من با همه وجود در آتش عشق او

شعله‌ور و در جستجوی جان جهان و جهانیان بودم.

از هر کس که باید می‌پرسیدم و از هر مکان مقدّسی که شایسته بود او را بجویم، می‌جستم و از هر نقطه‌ای که می‌بایست در جستجوی او باشم، جستجو و تفحص می‌نمودم، اما نه اثری از او یافتم و نه خبری دریافت داشتم.

همچنان غرق در اندیشه بودم تا به قصد مکه از مدینه خارج شدم. در میقات، احرام بستم و با ورود به حرم بسوی «غدیر» پیش رفتم. آنجا وارد مسجد شدم و نماز سوز و عشق نهادم و به نیایش خالصانه و عاشقانه پرداختم و شراره‌ها و گدازه‌های دل پرسوز و گداز و برافروخته خویش را از فراق یار به بارگاه آفریدگار نیایشگرانه زمزمه کردم و قطرات اشک دیدگانم را که گویی دلِ ذوب شده من بود، گواه عشق و دل بی‌قرار خویش ساختم و همچنان در تب و تاب وصال وارد مکه شدم و به طواف و عبادت و راز و نیاز پرداختم.

یکی از شبها به طواف پرداخته و در عالم خویش غرق در اندیشه بودم که بناگاه جوانی زیباچهره، آراسته، عطراگین و خوشبویی را دیدم که با وقار و شکوه و صفا ناپذیری به طواف مشغول است.

او در قلبم جای گرفت و دلم متوجّه او شد. بسویش رو آوردم و بدو نزدیک شدم. او روی به جانب من کرد و با لحن و صدایی ملکوتی پرسید: «از کدام شهر و دیاری؟»

گفتم: «از عراق هستم.»

پرسید: «کدام نقطه از عراق؟»

پاسخ دادم: «از اهواز.»

پرسید: «آیا در شهر خویش «ابن الخصیب» را می‌شناختی؟»

گفتم: «آری، سرورم! خدایش او را مورد بخشایش قرار دهد که دعوت حق را

لبیک گفت.»

فرمود: «بخشایش خدا بر او باد! که روزها را روزه می‌داشت و شبها به پرستش

و نیایش خدایش شب‌زنده‌داری می‌کرد و دیدگانش غرق در اشک شوق و خوف بود. تلاوت کتاب خدا می‌نمود و از شیعیان پاک‌باخته و پیروان پراخلاص ما بود. آنگاه رو به من فرمود: «آیا علی بن مهزیار را می‌شناسی؟»

پاسخ دادم: «سرورم! خودم هستم.»

گفت: «دزد خدای بر تو باد! با نشانی که میان تو و حضرت عسکری علیه السلام بود، چه کردی؟»

پاسخ دادم: «سرورم! موجود است.»

پرسید: «کجاست؟ آن را ارائه کن.»

و من آن نشان و یادگار پرافتخار را که انگشتی زیبا و گرانبها بود و بر آن واژه‌های مقدّس: «الله»، «محمد»، و «علی» نقش بسته بود، بیرون آوردم.

هنگامی که آن را نگریست، اشک دیدگان امانش نداد و قطرات اشک بر جامه‌هایش فرو بارید و روح بزرگ حضرت عسکری علیه السلام را مخاطب ساخت و فرمود:

«درد خدای بر تو باد، ای حسن بن علی! تو پیشوای نور و عدالت بودی و فرزند پیشوایان راستین و پدر دوازدهمین آنان که خداوند تو را همراه پدران گرانمایه‌ات در بهشت برین و پرتراوتش جای داد.»

آنگاه رو به من کرد و گفت: «علی! اینک خواسته‌ات برآورده و به آرزویت رسیده‌ای، بسوی قرارگاه خویش بازگرد و برای حرکت به دیار دوست آماده باش و با فرارسیدن شب بسوی شعب «بنی عامر» بشتاب که در آنجا در انتظار تو هستم.»

بارگاه نور در دل دشت سبز و پرتراوت

با شور و امیدی وصف‌ناپذیر به منزلگاه خویش بازگشتم و با احساس فرارسیدن لحظات حرکت، خویشتن را آماده ساختم و زاد و توشه خویش را برگرفتم و با سرعت و جدّیت در حالی که سرازیر می‌شناختم، به میعادگاه شتافتم

و شگفت زده شدم که دیدم آن جوان آراسته و اندیشمند در انتظار من ایستاده است. با دیدن من با ندایی جانبخش مرا بسوی خویش فراخواند. پیش رفتم و او ضمن درود و سلام از من خواست تا به همراه او حرکت کنم و بسوی قرارگاه کعبه مقصود و قبله موعود روان شوم.

با آن جوان پرشکوه و خوش سیما به راه افتادم و به گفتگو پرداختم تا از سرزمین عرفات و منی گذشتیم. طلوع فجر در حال دمیدن بود که به کوههای طائف رسیدیم. در آنجا پیاده شد و به نماز و نیایش شبانه ایستاد و مرا نیز به عبادت و نیایش فراخواند. پس از نماز و راز و نیاز، سوار بر مرکب شدیم و به راه خویش ادامه دادیم. هنگامی که از بلندیهای طائف گذشتیم از من پرسید: «آیا چیزی می نگری؟»

پاسخ دادم: «آری سرورم! دشتی سرسبز و زیبا، خرّم و پرتراوت و در دل آن دشت تلی از ریگ و بر فراز آن خیمه و بارگاهی می نگرم که شعاع روشنایی بخش و انوار مقدّس و طلایی آن، آسمان و زمین را نورباران ساخته است.»

با دیدن آن مناظر دل انگیز، همه وجودم آرامش یافت و آن جوان گفت: «دوست من! کعبه مقصود، امید دلها و آرزوی آرزومندان، همین جاست.»

در اوج شور و نشاط معنوی و روحانی بودم. سراز پا نمی شناختم، قرار از کف رفته بود که جوان اندیشمند مرا به همراهی خویش فراخواند و من با او از فرازی که زیر پایمان بود سرازیر شدم و به پایین ترین نقطه رسیدیم.

گفت: «پیاده شو! اینجا است که هر سختی و مشکل غیرقابل حلی آسان می شود و هر گردن فراز و پراقتداری در برابر حق، سر تعظیم و تسلیم فرود می آورد.»

آنگاه گفت: «زمام مرکب خویش را رها کن.»

پرسیدم: «به چه کسی واگذارم؟»

پاسخ داد: «اینجا حرم دوست است و کوی او، بدینجا جز ایمان آوردگان حقیقی

وارد نمی شوند و جز توحیدگرایان شایسته کردار از اینجا خارج نمی شوند.»

آن روز فرا خواهد رسید

زمام مرکب را رها کردم و با او تا نزدیک بارگاه نور و خیمهٔ مطهّری که کعبهٔ دلها در آن قرار داشت، پیش رفتم.

به من گفت: «علی بن مهزیار! همین جا بمان تا برایت اجازه ورود بگیرم.» او برای کسب اجازه، وارد خیمه شد و پس از لحظاتی بازگشت و با شادمانی گفت: «این نعمت بزرگ و سعادت بی مانند گوارایت باد! تو می توانی وارد شوی.» و بدینگونه وارد شدم و چشمانم به جمال دل آرای خورشید پرتوافشان هدایت نورباران شد.

آن گرمی، بر روی نمدی نشسته و بر بالشی تکیه داده بود.
چهره اش بسان ماه می درخشید.

قامتی برافراشته و زیبا داشت که نه بسیار بلند و نه کوتاه بود، بلکه معتدل و آراسته می نمود.

پیشانی اش بلند و گشاده،

ابروها باریک و کشیده و به هم پیوسته،

بینی به زیباترین شکل طراحى شده و گونه های زیبا و جذاب او چهره اش را آراسته تر و ملکوتی تر می ساخت، و برگونهٔ راستش خالی زیبا و پرجاذبه خودنمایی می کرد.

با نثار درود بر او، در برابر خورشید جهان افروز جمالش قرار گرفتم و آن گرمی از مردم عراق و شرایط اجتماعی و سیاسی آنان پرسید.

پاسخ دادم: «سالارم! مردم در رژیم سیاهکار عباسی به بند ذلت کشیده شده و همهٔ حقوق و آزادی آنان پایمال شده است.»

فرمود: «علی بن مهزیار! (اندوهگین مباش!) روزی فرا خواهد رسید که عدالت خواهان و توحیدگرایان بر ستمکاران پیروز گردند و بیدادگران حق ستیز

به کیفر شوم ظلم و ستم خویش به ذلت محکوم شوند. این از وعده‌های تخلف‌ناپذیر آفریدگار هستی و از سنتهای اوست. آری! آن روز بی‌هیچ تردیدی فرا خواهد رسید.»

گفتم: «سرورم! آخر دوری از وطن و انتظار فرج بسیار طولانی شد.»

فرمود: «پدرم به فرمان خدا از من پیمان گرفته است که از ستمکاران - که خدای بر آنان خشم گرفته و رسوایی دنیا و آخرت و عذاب دردناک دوزخ برای آنان باد! - دوری گزینم و در نقاطی از زمین و شهر و دیاری که نهان و دور دست است، زندگی کنم. و در انتظار فرمان خدا باشم و خداوند پناه و سرپرست و پشتیبان شماست. شما، سپر دفاعی تقیّه را در برابر استبداد و ارتجاع، شعار خویش قرار دهید و من تا روز فرارسیدن فرمان خدا بدین‌گونه خواهم بود.»

گفتم: «سالار من! فرمان قیام و ظهور چه زمانی خواهد رسید؟»

که آن گرامی برخی نشانه‌ها را بیان فرمود

بدینسان، من روزهای فراموش نشدنی و جاودانه افتخار شرفیابی به پیشگاه خورشید را داشتم و آنگاه آن گرامی را وداع گفتم و از مکه بسوی کوفه رهسپار گشتم.

به همراه من، فردی گسیل داشتند که همواره به من کمک می‌کرد و جز نیکی و شایستگی و خیر و برکت از آن پس ندیدم.^(۱)

یادآوری می‌گردد که: این مرد بزرگ شیفته خاندان وحی و رسالت ﷺ در اهواز جهان را بدرود گفت و آرامگاهش در اهواز زیارتگاه، اهل صفا و معرفت است.

﴿۵۲﴾

در راه یک مأموریت دشوار

مرد هوشمند و باتجربه و پرتلاشی بود و از شخصیت‌های سیاسی، اجتماعی به شمار می‌رفت.

راستی، هم قهرمان رزم و میدان کارزار بود و هم مجلس آرا و مرد بزم.

نامش «حسین» بود و به «حسین ناصر الدوله» شهرت داشت. روزگاری که مردم «قم» بر اثر ظلم و جور مأموران و گماشتگان دستگاه خلافت عباسی بر خلیفه شوریدند و فرستادگانش را کشته و شهر را از وجود آنان پاک کردند، این مرد از جانب دستگاه خلافت به امارت شهر «قم» منصوب گردید و به دستور شخص خلیفه برای آرام ساختن مردم و کنترل اوضاع برگزیده شد.

از بغداد با سپاهی سرکوبگر و خشن و امکاناتی بسیار، بسوی «قم» حرکت کرد، اما در میان راه در نقطه‌ای که از سپاه و امکاناتش دور شده بود با شهبواری بزرگ روبرو شد و آن سوار قهرمان، ضمن خبر از موفقیت او در مأموریتش بسوی قم به او هشدار داد که مراقب رفتار و کردار خود باشد و با مردم مدارا کند و ضمن هشدارها توصیه‌هایی نیز به او کرد.

حسین آن روز، آن سوار یگه‌تاز و گرانددر را نشناخت، اما پس از آشکار شدن نشانه‌ها و علایم متعددی بعد از آن جریان، او را شناخت و به وجود گرانیمایه او ایمان آورد و از ارادتمندان او شد و در صف شیفتگان و دلباختگان او جای گرفت و در این دوستی و ارادت، پایمردی نشان داد.

اندیشمندان، جریان دیدار او را اینگونه روایت کرده‌اند:

«حسن ناصر الدّوله» می‌گوید: روزی در محفلی نشسته بودم که ضمن بحث، از مذهب اهل بیت علیهم‌السلام و وجود گرانبایه امام عصر علیه‌السلام سخن به میان آمد و من بر اثر غرور و تعصب خویش آن را مورد استهزا قرار داده و سخت سبک شمردم. در همان شرایط بود که عمویم «حسین» که فردی با درایت و پرتجربه و معتقد بود وارد محفل شد و از بحث آگاهی یافت و برخورد مغرورانه و ناهنجار مرا نیز نگریست.

او خیرخواهانه و پرمهر مرا مخاطب ساخت و گفت: «پسرم، حسن! من نیز روزگاری چون تو فکر می‌کردم و عقیده به امام عصر علیه‌السلام را به باد تحقیر می‌گرفتم اما جریان شگرفی برایم پیش آمد که از آن پس مرا دگرگون ساخت و به مذهب اهل بیت علیهم‌السلام و امام عصر علیه‌السلام سخت معتقد گشتم و هنوز بر عقیده خویش استوار و ثابت قدم هستم.»

و آنگاه جریان شگفت‌انگیز و شنیدنی زندگی پرفراز و نشیب خویش را اینگونه ترسیم کرد:

با تو هستم

هنگامی که مردم قم بر اثر ظلم و بیداد گماشتگان دستگاه خلافت، سر به شورش برداشتند و صدای نارضایتی خویش را بلند نموده و فرستادگان خلیفه را کشتند و کسی از سوی رژیم عباسی را به شهر راه نمی‌دادند، در آن شرایط دشوار، فرمانداری قم به من واگذار شد. نمی‌دانم چگونه شد که آن را پذیرفتم و با سپاهی سرکوبگر و امکاناتی بسیار بسوی آن سامان حرکت کردم.

در راه به نقطه خوش آب و هوایی رسیدیم که برای استراحت بارها را نهادیم و من به قصد شکار خارج شدم. شکار خوبی از برابرم گذشت و من از پی آن تاختم و از مقر فرماندهی بسیار دور شدم. در مسیر خویش به نهری رسیدم، بی‌درنگ در آن وارد شدم اما گویی هرچه در آن می‌رفتم، گسترده‌تر می‌شد، درست وسط نهر آب

بودم که با سواری پرشکوه که بر اسب چاپک و جالبی سوار بود و عمامه سبز رنگی بر سر و کفشهای سرخ رنگ ویژه‌ای داشت و تنها دیدگان نافذ و زیبایش نمایان بود، روبرو شدم.

صحنه عجیبی بود، او بی آنکه به من احترام کند و مرا با عنوان «امیر» بخواند و یا با لقب و کنیه‌ام مرا مخاطب سازد به سبک تحقیرآمیزی ندا داد که:

«هان ای حسین! با تو هستم.»

بی اختیار بر خود لرزیدم، گفتم: «بفرمایید، سرورم!»

گفت: «چرا مذهب اهل بیت علیهم‌السلام و عقیده به ما را سبک می‌شماری و خمس اموال خویش را به نمایندگان ما نمی‌دهی؟ و در برابر منطق و استدلال و سخن حق، خیره سری می‌کنی؟»

من با اینکه قهرمانی شیردل، شجاع، کارآزموده و باتجربه بودم و از هیچ چیز نمی‌هراسیدم، سخت خود را باختم و با ترس و دلهره شدیدی که همه وجودم را در خود گرفته بود و می‌لرزیدم، گفتم: «سرورم! مرا ببخشید آنچه فرمودید اطاعت می‌کنم، به دیده منت.»

آنگاه گویی پس از هشدار به من در مورد حق‌پذیری و رعایت حقوق و مقررات به من نوید موفقیت در مأموریت و رفع مشکلات و موانع را داد و فرمود:

«هنگامی که به مقر مأموریت خویش رسیدی و به آسانی و بدون درگیری به شهر وارد شدی و در آنجا ثروت بسیار اندوختی، خمس آن را به کسانی که باید بسپاری، برسان.»

بدینسان، گویی موفقیت مرا تضمین و با من عهد می‌بندد.

من با همه وجود گفتم: «به دیده منت، سرورم! فرمان مبارک شما را شنیدم و بطور قطع بدان عمل خواهم کرد.»

آنگاه فرمود: «برو! خدای تو را به رشد و صلاح رهبری کند.»

و پس از این جمله، زمام مرکب خود را برگردانید و رفت و در یک چشم به هم

زدن از نظرم ناپدید شد.

به خود آمدم رکاب کشیدم و از چپ و راست در جستجوی او تاختم، اما هیچ اثری از او ندیدم و این جریان، دلهره عجیبی در من پدید آورد. بسوی سپاه خود برگشتم و جریان را مخفی نگاه داشتم و به فراموشی سپردم.

نگران سرنوشت

هنگامی که به قم رسیدم، هم نگران سرنوشت خود بودم و هم در اندیشه پیکار با مردم شهر، اما دیدم شگفتا! مردمی که فرستادگان دستگاه خلافت را کشته و سر به عصیان برداشته بودند، اینک، آرام و مسالمت آمیز به استقبال من آمدند و گفتند: «ما با کسانی که در مذهب و عقیده مخالف ما بودند می جنگیدیم، اما شما که از ما هستی و بر ما وارد شده‌ای، هیچ مشکلی میان ما و شما نیست. وارد شهر شوید و تدبیر امور آن را به عهده بگیرید.»

من زمانی طولانی در آنجا بودم. اداره شهر به دست من بود و ثروت بسیاری، فراتر از آنچه فکر می‌کردم، خداوند به من ارزانی داشت. اطرافیان خلیفه بر من حسادت ورزیدند و نزد او به سعایت بر ضد من پرداختند و او مرا از کار برکنار ساخت و به ناچار از قم بسوی بغداد آمدم.

نخست به دربار خلافت رفتم و ضمن توضیحات و ارائه دلایل بسیار، وفاداری خویش را اعلام نمودم و آنگاه به خانه خود برگشتم. مردم دسته دسته به دیدارم می‌آمدند و در میان مردم «محمد بن عثمان» نیز وارد شد. او با وقار و شکوه خاص خویش از همه مردم گذشت تا بر مسند من، پا نهاد و بر همان پستی که من تکیه داده بودم، تکیه زد.

از طرز ورود و حرکت او سخت برآشفتم، بویژه که مردم دسته دسته می‌آمدند و پس از اندکی نشستن می‌رفتند، اما آن جناب همچنان نشسته بود و گویی در اندیشه رفتن نبود.

هنگامی که مجلس پایان یافت، آن مرد بزرگ به من نزدیک شد و گفت:
«بینی و بنیک سرّ فاسمه.»

«حسین! میان من و تو رازی است.»

گفتم: «راز؟»

گفت: «آری! میان من و شما، خوب گوش کن!»

گفتم: «بگو... سرورم! بگو آن راز چیست؟»

گفت:

«صاحب الشهباء والنهر يقول: قد وفينا بما وعدنا...»

«آن شهبوار که به هنگام رفتنت بسوی قم در آن نهر با تو روبرو شد، می فرماید:

ما به وعده خویش وفا کردیم، امّا تو...»

یک مرتبه جریان به یادم آمد. بر خود لرزیدم و گفتم: «آری! با همه وجود من هم

به برخی از تعهدات خویش عمل نموده و اینک هم به وعده خویش وفا می کنم.

فرمان آن حضرت را می شنوم و به کار می بندم.»

بی درنگ بپا خواسته دست «محمد بن عثمان» را گرفتم و بسوی گنجینه های

خویش بردم. درهای آنها را گشودم و خمس اموال را تقدیم داشتم و تا جایی که

برخی از اموال را که من فراموش کرده بودم به یادم آورد و خمس آن را برگرفت و

پس از آن هرگز در مورد امام عصر علیه السلام تردید نکردم.

آری! پسر، حسن جان! تو نیز از مرکب غرور و تعصب به زیر آی! و بدان

گرامی مرد عصرها و نسلها، معتقد شو و با همه وجود در صف ایمان آوردگان به

امامت او قرار گیر.»

او نیز پس از شنیدن سخنان عمویش به مذهب اهل بیت علیهم السلام و امام عصر علیه السلام

یقین پیدا کرد و همانگونه که خود می گوید، شک و تردیدش برطرف شد. (۱)

﴿۵۳﴾

نماز به امامت او

او در کوفه می زیست و به زهد و وارستگی مشهور بود. عمرش را در بندگی خالصانه و عاشقانه خدا، سپری می ساخت و راه و رسم والای شایستگان و درست اندیشان را برگزیده بود.

به «شیخ قصار» شهرت داشت و از کسانی بود که سرانجام به دیدار کعبه مقصود و قبله موعود، امام زمان خویش، مفتخر شد و از نزدیک دست مقدس دوازدهمین امام نور حضرت مهدی علیه السلام را بوسه باران ساخت و دیدگانش به جمال دل آرای او نورباران گشت. وه که برخی چقدر نیک بختند و شاهد موقیّت و سعادت! جریان شرفیابی او را اندیشمندان و نویسندگان از زبان خودش اینگونه ترسیم کرده اند:

اقتدا به محبوب دلها

در پشت دیوارهای شهر کوفه، مسجد کهن و ساکت و آرامی بود که آن را مسجد «جعفی» می گفتند. شبی، برای راز و نیاز و خلوت با خدا، آنجا را برگزیدم و دور از چشم اغیار به بارگاه دوست شتافتم تا دمی با او باشم. تنها بودم و هیچ کس جز من در آنجا نبود. نیمی از شب گذشته بود و من در شور و حرارت وصف ناپذیری می سوختم که ناگهان درب مسجد گشوده شد و سه نفر وارد شدند.

من در گوشه ای از مسجد، مشغول نیایش بودم، اما آمدن آنان در نظرم دور نبود

و آنان را می دیدم. آنان تا وسط مسجد پیش آمدند، آنگاه یکی از آنان نشست و با دست خویش خطی به سمت راست و چپ زمین کشید و با همان کار او دیدم آب به جنبش درآمد و شگفت زده با چشمان خود نگریستم که آب از وسط سالن مسجد جوشید.

آن گرامی مرد که چشمه را پدید آورد، خود وضوی جالب و کاملی ساخت و به آن دو نفر همراهش نیز اشاره کرد تا وضو بسازند و آنان نیز چنین کردند. آنگاه خودش به نماز ایستاد و آن دو نفر بدو اقتدا نمودند.

با شروع نماز جماعت سه نفری، من نیز نماز خویش را به پایان بردم و در کنار آنان با اقتدای به آن گرامی مرد، به نماز ایستادم. او نماز را به پایان برد و من نیز سلام گفتم، اما به اندیشه او غرق شدم که: «او کیست؟»

او را نمی شناسی؟

پس از پایان نماز همچنان به او و به جوشاندن آب در صحن مسجد به وسیله او می اندیشیدم. کار او مرا غرق در شگفتی و حیرت ساخته بود و کارش را مهم و شگوهمند و معجزه‌ای بزرگ ارزیابی می کردم.

به یکی از همراهانش که سمت راست من نشسته بود روی آورده و پرسیدم: «این انسان پرشکوه و این شخصیت بی نظیر کیست؟»
گفت:

«هذا صاحب الامر، ولد الحسن عليه السلام ...»

«او را نمی شناسی؟ او صاحب الامر است، دوازدهمین امام نور و فرزند گرانمایه حضرت عسکری عليه السلام.»

همو که دیدگان عصرها و نسلها چشم به راه او خواهد بود. و با ظهورش جهان را لبریز از عدل و داد و سرشار از نیک بختی و امنیت خواهد ساخت.»
دنیا و نیک بختی واقعی به من روی آورده بود. با همه وجود به آن حضرت

نزدیک شدم و دست مبارکش را بوسه باران ساختم و ضمن افتخار به شرفیابی خویش، از آن حضرت در مورد فردی به نام «شریف عمر بن حمزه» و درستی راه و رسم او جويا شدم.

فرمود:

«... لا! وربّما اهتدی الاّ انه لایموت حتّی یرانی ...»

«او در صراط مستقیم نیست، امّا امید است که راه درست را برگزیند...»
 آنگاه افزود: «او پیش از فرا رسیدن واپسین لحظات زندگی اش راه درست را انتخاب نموده و مرا خواهد دید و پس از آن، جهان را بدرود خواهد گفت.»
 راوی حدیث «حسن بن علی» است. او از علمای بزرگ شیعه و در شعر و نثر و هنر نیز پرتوان بود و اوست که جریان دیدار شیخ قصار را از خود او ترسیم می کند. نامبرده خاطر نشان می سازد که جمله آخر «شیخ قصار» در مورد «شریف عمر بن حمزه» و هدایت و دیدار او با امام عصر علیه السلام برای ما بسیار جالب و شنیدنی بود. مطلب تازه ای بود که آن را همواره به یاد داشتیم و هرگز به فراموشی نسپردیم تا سرانجام پس از مدّتی طولانی، شریف عمر، از دنیا رفت.

و چیزی که حکایت از دیدار او با امام عصر علیه السلام باشد، ظهور و بروز نکرد. به همین دلیل هنگامی که در یک دیدار با شیخ قصار روبرو شدم، جریان را به صورت اعتراض آمیزی به او باز گفتم و خاطر نشان ساختم که: «شما بودید که گفتید شریف عمر نخواهد مرد، جز اینکه امام عصر علیه السلام را ملاقات کند... امّا چنین نشد.»
 او گفت: «شما از کجا یقین داری که ملاقات نکرده از دنیا رفته است؟»

آنگاه با فرزند «شریف عمر» که «ابوالمناقب» نام داشت دیدار کردیم و از پدرش و چگونگی بیماری و مرگ او سخن به میان آوردیم که او جریان را برای من باز گفت.

او کجا رفت؟

شبی که آخرین ساعت زندگی پدرم «شریف عمر» فرا رسید، من در کنار بستر او

نشسته و نگران حال او بودم و او در شعله‌های آتش بیماری و درد و تب می‌سوخت. نیرو و توانش در حال افول بود و صدایش کمرنگ و به خاموشی می‌گرایید.

درست او در بحرانی‌ترین لحظات بود که ناگاه دیدم فردی از درهای بسته وارد منزل شد.

شکوه و هیبت او و شگفت‌انگیز بودن ورودش از درهای بسته، دلهره‌ای پدید آورد. زبانها بند آمد و نتوانستیم حتی چیزی از آن مرد با عظمت پرسیم. او پس از ورود، در کنار بستر پدرم نشست و با او به آرامی به گفتگو پرداخت. پدرم با همه وجود، سخنان او را گوش می‌کرد و می‌گریست و آنگاه او برخاست و از همانجا و همان‌گونه که آمده بود، رفت.

با دور شدن او از قلمرو دیدگان ما، پدرم برای نشستن کمک خواست. او را کمک کردم، زمانی که نشست، دیدگانش را گشود و جستجوگرانه پرسید: «بزرگ‌مردی که در کنار بسترم نشسته بود چه شد؟ کجا رفت؟»

گفتیم: «پدر! از همان درهای بسته‌ای که وارد شد، رفت.»

پدرم فریاد کشید که: «او را بجوید! ببینید کجا رفت؟»

ما به سرعت به دنبال او حرکت کردیم، اما باز هم درها را بسته یافتیم و هیچ اثری از او ندیدیم. بسوی پدر بازگشتیم و جریان را به او گزارش نمودیم و از رازی که میان او و پدرمان بود جويا شدیم که گفت: «شما او را نشناختید؟»

گفتیم: «خیر! مگر آن بزرگوار که بود؟»

گفت: «او امام عصر علیه السلام بود.»

پس از آن لحظات جاودانه و بیادماندنی، دگرباره بیماری بر او فشار آورد و بیهوش شد و به دنبال آن به سوی جهان ابدی شتافت.^(۱)

﴿۵۴﴾

سخنی که از دل برمی خواست

نامش «عطوه» بود و از بیماری سختی رنج می برد. هر کجا پزشکی می یافت یا نامش را می شنید از او مدد می خواست اما همه جا با پاسخ نومیدکننده ای روبرو می شد.

او از سادات علوی بود، اما از نظر مذهب زیدی بود. پسرانش در پرتو رشد فکری و فرهنگی خویش، راه و رسم خاندان وحی و رسالت علیهم السلام را برگزیده بودند و او به همین دلیل که آنان مذهب او را وانهاد و مذهب اهل بیت علیهم السلام را پیروی می کردند، از آنان آزرده خاطر بود.

تلاش فرزندان، برای قانع ساختن او به درستی اندیشه و راهشان بی ثمر می نمود و در برابر منطق محکم و قانع کننده آنان، آخرین گفتارش این بود که: «تا سالارتان مهدی علیه السلام نیاید و مرا از این رنج و بیماری نجات ندهد نه راهتان را می پذیرم و نه به مذهب و مکتب شما و امامانتان ایمان خواهم آورد.»

و این سخن نه بهانه جویی که از دل پردردش، برمی خواست. به همین جهت هم به آرزوی دیرینش رسید و به دیدار طبیب دردمندان مفتخر شد.

هم از بیماری و رنج جانکاهی که گرفتار بود به برکت آن گرامی نجات یافت و هم راه هدایت و حقیقت را برگزید.

فرزندش، سرگذشت جالب و شنیدنی پدر را اینگونه روایت می کند:

سالارتان را دریابید

پدرم، همواره می‌گفت: «تا زمانی که سالار شما «صاحب الامر» نیاید و مرا از این بیماری غمبار نجات نبخشد، نه شما را تصدیق می‌کنم و نه به مذهب شما روی خواهم آورد.»

تا اینکه شامگاهی به هنگام استراحت، همگی ما، در اتاقی و پدر به تنهایی در اتاق دیگری بود که ناگهان فریاد او طنین انداخت و ما را طلبید. به سرعت همانند برق به اتاق او شتافتیم که گفت: «فرزندانم! نور دیدگانم! بشتابید! فرصت طلایی را از دست ندهید، سالارتان را دریابید که لحظاتی پیش نزد من بود و اینک مرا ترک کرد.»

ما به سرعت از اتاق خارج شدیم و به هر سو سرکشیدیم. اما هیچ کس را ندیدیم. بسوی پدر بازگشتیم و در کنارش نشستیم و جریان را از او پرسیدیم که: «ما چرا چیست؟»

او لحظاتی نگریست و گفت: «همان طوری که تنها در اطاق خویش نشسته و به رنج و گرفتاری خویش می‌اندیشیدم، بناگاه بزرگ مردی شکوہبار وارد حجره شد و مرا با نام و نشانم مخاطب ساخت و گفت: «عطوه!»

با نهایت ادب پرسیدم: «سرورم! شما کیستید که مرا با نام صدا می‌زنید و من شما را نمی‌شناسم؟»

فرمود:

«انا صاحب بنیک، قد جئت لأبرئک ممّابک.»

«من سالار و صاحب فرزندان تو هستم. آمده‌ام تا تو را از بیماری و درد جانکاهی

که زندگی را برایت تلخ ساخته است به اذن خدا نجات بخشم.»^(۱)

شگفت‌زده بودم که دست مقدّسش را از آستین توانمند ولایت و امامت بیرون آورد و بر نقطهٔ درد خیزی که جانم را به لب رسانده بود نهاد و فشار داد و بعد هم اتاق مرا ترک کرد و اینک هرچه می‌نگرم، هیچ اثری از آن بیماری شوم نمی‌بینم.

آری! بدینسان پدرم از دست توانای مولای ما شفا یافت و مدّتها با نشاط و سلامت زیست و اثری از آن بیماری در خود نیافت.

این روایت را علاوه بر فرزندش، بسیاری از معاصرین سید نیز روایت کرده‌اند.

﴿۵۵﴾

خواسته‌ام برآورده شد

بزرگ مردی از پارسایان و دانشوری از پروا پیشگان و فقیهی از
رهروان راه خاندان وحی و رسالت علیه السلام و از دل‌باختگان محبوب
دلها، امام عصر علیه السلام بود.

هم مرد قلم بود و هم قهرمان سخن و هر دو را در پرتو اندیشه
بلندش در خدمت حق و عدالت به کار می‌گرفت.

افزون بر امتیازات فکری، علمی، فرهنگی و اخلاقی‌اش از تبار
پاکان و وارستگان و قهرمانان بود.

از تبار «مالک اشتر» مجاهد بزرگ رشادت و درایت. از تبار
مردی که امیر مؤمنان علیه السلام در رثایش فرمود:

«مَالِكُ وَمَا مَالِكُ! لَوْ كَانَ جِبَلًا لَكَانَ فَنْدًا وَلَوْ كَانَ حَجْرًا لَكَانَ صَلْدًا
لَا يَرْتَقِيهِ الْحَافِرُ وَلَا يَوْفِي عَلَيْهِ الطَّائِرُ.»^(۱)

«مالک اشتر! چه مالک و چه شخصیتی!

بخدای سوگند! اگر کوه سر به آسمان کشیده بود، تک بود.

و اگر سنگ و صخره بود، سرسخت و محکم بود.

هیچ مرکبی راهوار و تیزپروازی توان صعود بر کوهسار

وجودش را نداشت و هیچ پرنده‌ای به اوج او راه نمی‌یافت.»

او در اوج گرفتاری و هجوم امواج فتنه‌ها، از خانه و کاشانه‌اش

که در شهر حله بود هجرت کرد و مدتی را در کاظمین و در جوار

حرم دو پیشوای نور و فضیلت زیست.

با ارادت و معرفت، نامه‌ای به پیشگاه کعبه مقصود و قبله موعود نوشت و از درد و رنج روزگار و فشار دنیا پرستان و تبهکاران به او شکایت برد و نامه خویش را بوسیله یکی از خوبان به سامرا و سرداب مقدس ارسال داشت و از آن گرامی خواست که او را مدد و حمایت کند.

جالب این است که هنوز نامه‌رسان بازنگشته بود که خواسته‌اش برآورده و درد و رنج جانکاهش برطرف و به شهر و دیار خویش بازگشت.

جریان او را «رشید ابوعبّاس» که خود از شایستگان و نوادگان خلف اوست، اینگونه روایت می‌کند:

نامه‌ای به محبوب دلها

ما به قصد عبادت و نیایش با خدا و به نیت زیارت امامان نور علیهم‌السلام به سوی سامرا می‌رفتیم که نیای گرانقدرم «شیخ ورام» رضی الله عنه به دلیل درد و رنج و فشار روزگار، خانه و کاشانه‌اش را در حله ترک نموده و به کاظمین آمده و مدتی را در آنجا پناهنده بود. یکی از شبهای سرد زمستان، من در حرم مطهر هفتمین امام نور علیهم‌السلام ضمن دیدار با او به عرض رساندم که: آهنگ سامرا کرده و برای خدا حافظی از او، نزدش رفته‌ام. آن مرد بزرگ گفت: «اگر چنین تصمیمی داری، فرصت بده تا نامه‌ای به محبوب دلها بنویسم و چون خود اینک امکان آمدن به همراه شما را ندارم، شما از سر مهر، نامه‌ام را ببر و در نخستین شب ورود و زیارت سرداب مقدس در ساعتهای آخر شب، هنگامی که زائران رفتند و تو آخرین زائری بودی که خواستی از آن مکان مقدس خارج شوی، نامه را در مقام مقدس و مبارک آن حضرت قرار ده و بامداد آن شب، پیش از همه زائران بدان مکان منور وارد شو، اگر نامه را در آنجا نیافتی، این راز را با خود داشته باش و کسی را از آن آگاه مساز.»

آری! من نامه او را با خود بردم و به گونه‌ای که آن عالم پرواپیشه و پراخلاص توصیه کرده بود در نخستین شب ورود به سامرا، بسوی حرم و سرداب مقدس شتافتم و پس از زیارت، هنگامی که سرداب خلوت شد و جز من هیچ کس نمانده بود آن را در مقام مقدس نهادم و خارج شدم. بامداد آن شب، نخستین کسی بودم که وارد سرداب شدم و دیدم از نامه اثری نبود.

خواسته‌ام برآورده شد

از سامرا به بغداد بازگشتیم و در «کاظمین» به جستجوی «شیخ» رفتیم، اما دریافتیم که او بسوی شهر و دیار خویش بازگشته است. به شهر «حله» آمدم، هنگامی که برای دیدار شیخ به منزلش رفتم، پیش از پرس و جو از نامه خویش و انجام سفارش، شادمان و پرنشاط فرمود: «رشید! آن خواسته‌ای را که به وسیله نامه از آن گرامی به اذن خدایش خواستم، برآورده شد.»

«رشید» که شایستگی و درستی در گفتار و رفتارش را ستوده‌اند و بر قلّه‌های شرف و فضیلت، صعود کرده است، می‌گوید:

این جریان را تاکنون که سی سال از رحلت آن مرحوم می‌گذرد، به توصیه او به هیچ کس نگفته بودم، اما اینک در مقام سپاس از نعمتها، آن را بازگفتم.^(۱)

چرا که قرآن می‌فرماید:

«وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ.»^(۲)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۵۳.

۲ - سورة الضحی، آیه ۱۱.

﴿۵۶﴾

به اذن خدا پیاخیز!

نامش «جمال» بود، اما بخاطر آراستگی به زیور علم و عمل، در میان مردم به «جمال الدین» شهرت یافت.

از بیت رفیع دانش و تقوا سربرآورده بود و خود نیز از دانشوران بنام گردید.

در شهر «حله» می زیست اما بیماری سختی او را زمینگیر نموده و زندگی را بر او و خانواده و بستگانش، سخت تلخ و غمبار ساخت.

بر اثر این بیماری غیرقابل درمان، به طور کامل فلج شد و قدرت تحرک و توان تلاش و کوشش را از دست داد.

سایه پدر بر سر نداشت، اما علاوه بر مادرش، مادر پدرش نیز که بانویی آگاه و اندیشمند و باشهامت بود، هم مسؤولیت پدری نسبت به «جمال» احساس می کرد و هم شریک رنج و پریشانیهای مادرش بود.

این بانوی فداکار، برای معالجه بیماری «جمال الدین» پس از مرگ پدرش، از هیچ فداکاری و کوششی فروگذار نکرد و با همه امکانات و تجربیاتی که دانش پزشکی در جهان آن روز، در اختیار داشت، فرزندزاده خویش را تحت معالجه و مداوا قرار داد اما نتیجه ای نگرفت.

با یادآوری برخی خیرخواهان و دوستان، از پزشکان بغداد کمک خواست و آنان نیز مدتی همه توان و امکانات و تخصص

خویش را بکار گرفتند اما «جمال» نعمت سلامت و صحت را به دست نیاورد.

به آن بانو گفتند: «اینک که امیدها به یأس گراییده و پزشکان معالج پس از تلاش بسیار به بن بست رسیده و به «جمال» پاسخ نه داده‌اند، بجاست که او را در همان حال به مکان مقدّسی که در شهر «حله» است و به مقام شریف «صاحب الامر» شهرت دارد، انتقال دهید و با همه وجود و اخلاص، دست توسّل و مددخواهی به ساحت مقدّس پناه در ماندگان و امید امیدواران و مظهر رحمت بیکران و نجات بخش گرفتاران، امام عصر علیه السلام بگشایید. باشد که آن خورشید جهان افروز، نظر مهربی کند و به خواست خدا و اذن او به دست توانمندش او را از این رنج و اندوه نجات بخشد و بیماری و زمین گیر شدنش را به صحت و سلامت تبدیل سازد.»

مادر بزرگ جمال، منقلب شد و او را بدان مقام شریف برد و با همه وجود و اخلاص به امام عصر علیه السلام توسّل جست و شفای فرزند زاده اش را از آن حضرت خواست و آن گرامی نیز «جمال» را مورد تفقّد و عنایت خویش قرار داد و او را همانگونه که زمینگیر افتاده بود، بلند کرد و بر روی پاهایش بپا داشت و بیماریش را شفا بخشید.

«عبدالرحمن قبایقی» دانشمند بنام شیعه که راوی این روایت است، در این مورد می افزاید:

پس از پخش خبر این معجزه بزرگ و شفا یافتن «جمال» روزگاری پیش آمد که میان من و او دوستی گرم و صمیمانه و گسست ناپذیری پدید آمد. او خانه بزرگی داشت که مرکز اجتماع بزرگان، شایستگان، روشنفکران، جوانان و بزرگ زادگان شهر «حله» بود و من نیز در جمع آنان شرکت می کردم و با آنان پیرامون مسایل گوناگون اجتماعی، سیاسی، اخلاقی، دینی، اقتصادی و فرهنگی، به بحث و گفتگو می پرداختیم.

یک روز از «جمال الدین» موضوع شرفیابی او و تفقد و عنایت امام عصر علیه السلام را پرسیدم، در پاسخ من گفت: «دوست عزیز! می دانید که من بطور کامل فلج بودم و همه پزشکان شهر حله و بغداد از معالجه بیماری من اعلام ناتوانی کردند و به من جواب رد دادند. مادر پدرم مرا به مقام صاحب الامر که در شهر «حله» است برده و در آنجا خواباند و خود نیز به صاحب آن مقام، ولی عصر علیه السلام توسل جستہ بود که من در همان شرایط سالارم صاحب الزمان علیه السلام را دیدم. آن گرامی به من فرمود:

«جمال! برخیز، برخیز!»

گفتم: «سرورم! اینک سالهاست که من بر اثر بیماری زمینگیر شده‌ام و توان ایستادن و نشستن ندارم.»

دگر باره فرمود:

«قم! باذن الله تعالی.»

«جمال! به اذن خدا و اراده او بپاخیز!»

و در همان حال، مرا کمک کرد.

به دستور او به خود جرأت و جسارت دادم و برای اطاعت فرمان او تصمیم به حرکت گرفتم و هنگامی که برخاستم، دیدم دیگر اثری از آن بیماری زمینگیرکننده در وجودم نیست... و سلامتی کامل خویش را به برکت آن وجود گرانمایه بازیافته‌ام.

مردم بسوی من هجوم آوردند به گونه‌ای که به خطر افتادم. لباسهایم را به منظور تبرک پاره کردند و هر کس ذره‌ای از آن را برد و به جای آن، لباس خود بر اندامم پوشانیدند. به سرعت به خانه بازگشتیم در حالی که دیگر هیچ اثری از بیماری و رنج و درد آن نبود و تا الآن در صحت و سلامت زندگی می‌کنم.»

آری! بدینسان آنچه را بارها و بارها از مردم شنیده بودم از زبان خود «جمال الدین» بدون هیچ واسطه‌ای شنیدم و او همه چیز را باز گفت و تا زنده بود به دیگران نیز این معجزه بزرگ را روایت می‌کرد. (۱)

﴿ ۵۷ ﴾

نجات از سرگردانی

او از ایران زمین بود و از شهر همدان.

نیای قبیله‌ای بود که به «بنی‌راشد» شهرت یافتند. چرا که نیای آنان که قهرمان همین داستان باشد، در طوفان تعصبات گروهی و مذهبی همشهریان خود و در فوران احساسات و حساسیتهای کاذب، به راه رشد و فلاح، ایمان و عرفان و یقین و اخلاص، رهنمون شد.

او، شجاعانه با همه وجود، آن را برگزید و همه قبیله بزرگ خویش را در پرتو صداقت و آگاهی و نشان صداقت و هدایت یافتگی اش که به همراه داشت، به راه خاندان وحی و رسالت صلی الله علیه و آله برد و آنان، همگی شیعه و پیرو مذهب اهل بیت علیهم السلام شدند.

او برای طواف خانه خدا به مکه، کهن‌ترین معبد توحید و خانه امن و یکتاپرستی رفته بود. به هنگام بازگشت، در میان راه، از کاروان بازماند و در اوج تنهایی و سرگردانی به خدای هستی اعتماد کرد و راهی را که با الهام قلبی، راه وطن و دیار خویش تشخیص داد، در پیش گرفت، اما سر از دشتی سرسبز و پرطراوت و کاخی سر به آسمان ساییده درآورد و سرانجام به دیدار کعبه مقصود و قبله موعود، امام عصر علیه السلام مفتخر شد.

در پرتو عنایت او، معجزه آسا به شهر و دیار خویش بازگشت و مذهب خاندان وحی و رسالت صلی الله علیه و آله را برگزید و خود را وقف این راه پرافتخار کرد.

جریان تشرف او را «احمد بن فارسی» که در اندیشه و گفتار

و عملکرد، مورد اعتماد است، اینگونه روایت کرده است:

دوست من! سرفراز باش

در یکی از سفرهایم، به شهر تاریخی همدان، وارد شدم و در آنجا داستان جالبی شنیدم که آن را به برخی از دوستان بازگو کردم. آنان از من خواستند که آن داستان شنیدنی را به رشته تحریر درآورم و دریغم آمد که خواسته آنان را بی پاسخ نهم. از این رو به خط خویشان آن داستان را آنگونه که شنیدم ترسیم می‌کنم.

آنگاه در ادامه داستان خویش می‌نویسد:

پس از ورود به همدان و گشت و گذار تحقیقی و علمی در آن شهر، سر از محله‌ای درآوردم که مردم همدان آنجا را محله «بنی‌راشد» می‌خواندند.

همه آنان شیعه و پیرو پرشور و باحرارت خاندان وحی و رسالت بودند و این در شرایطی بود که بیشتر مردم شهر را اهل سنت تشکیل می‌دادند.

از دلیل گرایش عاشقانه آنان به مذهب اهل بیت علیهم‌السلام و شور و شوق آنان به امامان نور علیهم‌السلام جو یا شدم که در پاسخ من، مردی کهنسال که آثار شایستگی و دین‌باوری عمیق از سیما و گفتار و رفتارش متبلور بود، چنین گفت:

دوست من! دلیل گرایش همگانی قبیله ما به مذهب اهل بیت علیهم‌السلام و عشق و شور آنان به دوازدهمین پیشوای نور، امام عصر علیه‌السلام بدین سبب است که یکی از نیاکان بزرگ ما که در حقیقت جدّ اعلاّی همگی ماست، به سوی کعبه و زیارت خانه خدا می‌رود و پس از طواف و انجام مراسم معنوی و عبادی حجّ به هنگام بازگشت به سوی شهر و دیار خویش، در میان راه بر اثر خستگی، تصمیم می‌گیرد کمی بخوابد تا با رسیدن آخرین کاروان، با آنان حرکت کند، اما بطوری که خود می‌گوید، پس از اینکه به استراحت می‌پردازد، خوابی سنگین و طولانی بر او عارض می‌شود و هنگامی بیدار می‌شود که حرارت خورشید همه جا را گرم نموده و اثری از کاروان، راهنما و راه، بر جای نمانده است.

در اوج یأس و ناامیدی

خود می‌گوید: در آن حال، وحشت سراپای وجودم را گرفت. نه راه را می‌شناختم تا در آن گام نهم و نه اثری از کاروان که همراهش باشم و نه شهر و روستا و کسی که به سوی آنها روی آورم.

در اوج یأس و ناامیدی و دلهره، دلم به یاد خدا آرامش یافت، قلبم با اعتماد به او روشن شد. چنین اندیشیدم که به هر صورت باید حرکت کنم و به راهی که او بر قلب من الهام می‌کند، گام نهم و برای نجات خویش بکوشم، چه در غیر این صورت در بیابان هلاک خواهم شد.

راه را در پیش گرفتم و با گامهای استوار حرکت کردم. بطور شگفت‌آوری پس از پیمودن اندکی از راه، خویشتن را در دشتی سرسبز و خرم یافتم، در صحرایی زیبا و پرطراوت و در سرزمینی که خاک آن، پاکیزه‌ترین خاکها تشکیل داده و دامن آن را گلها و لاله‌ها پوشانیده بود. گویی دانه‌های حیات‌بخش باران ذره‌های گرد و غبار را به تازگی از تنه و برگ درختان شستشو داده و نسیم دل‌انگیزی گلها و گل‌برگها را نوازش می‌داد و در دامن این دشت، کاخی سر به آسمان کشیده که نورافشانی می‌کرد و بسان شمشیر براق و صیقل داده شده، می‌درخشید، نظرم را جلب و مرا غرق در حیرت ساخت.

با خود گفتم: «خدایا! در کجا هستم؟ چه می‌بینم؟ این کاخ پرشکوهی که تاکنون نظیرش را ندیده و داستان آن را هم نشنیده‌ام، چیست؟ و اینجا کجاست؟»
کاخ را هدف قرار دادم و دامن‌کشان خود را بدانجا رساندم. هنگامی که به نزدیک درِ ورودی آن کاخ پرشکوه رسیدم، دو جوان سفیدرو و سفیدپوش را نگریستم. درودی گرم و آتشین، نثارشان کردم و آنان به بهترین شکل، پاسخ دادند و گفتند: «همین جا بنشین که خداوند، درهای رحمت خویش را به رویت گشوده است که تو را بدینجا راه نموده است.»

یکی از آنان، وارد تالار کاخ شد و پس از زمانی کوتاه بازگشت و گفت: «برخیز و وارد شو!»

وارد کاخ شدم. کاخی که هرگز نه زیباتر از آن را دیده و نه درخشنده تر از آن را در وصف شنیده‌ام. جوان پیش رفت و پرده‌ای را که بر سالن بزرگی نصب شده بود، کنار زد و مرا بدانجا دعوت کرد.

وارد سالن شدم و درست همانجا بود که جوانی را در میان آن خانه مشاهده کردم که بسان ماه نورافشان در تاریکی شب می درخشید و بر فرازش، شمشیری که فاصله چندانی با او نداشت، آویخته بود.

بر او درود گفتم که آن گرامی با ظریف‌ترین، پرمهرترین و نیکوترین واژه‌ها پاسخم را داد.

مرا می شناسی؟

آنگاه غرق در تماشای چهره پرفروغ و سیمای ملکوتی اش بودم که فرمود: «مرا می شناسی؟»

پاسخ دادم: «نه! بخدای سوگند که تاکنون با این چهره نورانی روبرو نشده‌ام.»
فرمود:

«أنا القائم من آل محمد ﷺ.»

أنا الذي أخرج في آخر الزمان بهذا السيف، فأملأ الأرض عدلاً وقسطاً كما ملئت جوراً وظلماً.»

«من قائم آل محمد ﷺ هستم. منم که در واپسین حرکت تاریخ، به فرمان خدای جهان آفرین بپا خواهم خواست و با شمشیر عدالت و دادگری و کتاب زندگی ساز و برنامه آسمانی خدا، جهان را پر از عدل و داد می سازم، همانگونه که از ظلم و بیداد لبریز و آکنده شده.»

با شنیدن آوای دلنشین و تماشای چهره دوست داشتنی و پرصلابت آن قهرمان

پرشکوه، بی اختیار در برابرش سر تعظیم فرود آوردم و چهره بر خاک کوی او نهادم.

فرمود: «چنین مکن! سرت را بالا بگیر و سرفراز باش تا تو را معرفی کنم.»

سپس مرا به نام نشان و به نام پدر، قبیله، عشیره و شهر و دیارم معرفی کرد و

فرمود: «تو از همدان هستی و راه را گم کرده‌ای. از کاروانت بازمانده و در اوج

وحشت و سرگردانی به خدایت اعتماد نموده‌ای. آیا اینگونه نیست؟»

گفتم: «چرا سرورم! همین گونه است.»

فرمود: «فتحبّ أن توؤب الی أهلك؟»

«اینک دوست داری به سوی خاندانت بازگردی؟»

گفتم: «آری سالار من! دوست دارم به سوی آنان بازگردم و درهای نیکبختی و

مهری را که خدا به رویم گشوده است، بدانان مژده دهم.»

آن گرامی به یکی از آن جوانان آراسته اشاره فرمود و با اشاره‌اش، جوان به سوی

من آمد و مرا به سوی هدف راهنمایی کرد.

به هنگام حرکت، کیسه زری نیز به من داد و با هم حرکت کردیم. پس از اینکه،

اندکی مرا همراهی کرد، بناگاه چشمم به درختان و مناره‌های مسجد و سایبانهایی

افتاد که به نظرم آشنا می نمود.

جوان پرسید: «آیا این شهر را می شناسی؟»

گفتم: «آری سرورم! نزدیک شهر ما، همدان، شهری است که آن را اسدآباد

می گویند، به نظر می رسد اینجا شبیه اسدآباد است.»

گفت: «آری! شبیه نیست، بلکه همانجاست. راه خویش را بگیر و برو.»

و یکباره نگاه کردم، دیگر همه چیز عوض شد و او را ندیدم.

وارد اسدآباد شدم به یادم آمد که هنگام حرکت، بسته زری به من دادند. آن بسته

را درآوردم، دیدم پنجاه دینار زر در درون آن است. از آنجا به سوی همدان آمدم و

خاندان و بستگان خویش را فراخواندم و به نعمت بزرگ خدا بر من و افتخار

شرفیابی به محضر والای دوازدهمین امام نورعلیه علیه السلام آنان را مژده دادم و شگفت این

بود که تا هنگامی که از آن کیسه زر چیزی در خاندان ما بود، همواره درهای خیر و برکت به روی ما گشوده بود، توگویی آن کیسه زر مایه برکت و سرمایه خیر برای ما بود.

و این عنایت معنوی، هم مرا به سوی خاندان وحی و رسالت ﷺ جذب کرد و هم پس از گرایش من به مذهب اهل بیت ﷺ خاندان و بستگان مرا نیز مجذوب آنان ساخت. (۱)

﴿۵۸﴾

آری، اینگونه بود، پسرم!

از راه یافتگان به کوی دوست، یکی هم «اسماعیل هرقلی» است. او در منطقه‌ای از عراق به نام «حله» و در روستایی به نام «هرقل» می‌زیست. بر اثر یک بیماری دردناک و رنج طاقت‌فرسا و غیرقابل تحمل، خانه و خاندانش را ترک کرد و راه شهر «حله» و آنگاه مرکز عراق، «بغداد» را برای معالجه خویش و نجات از فشار بیماری در پیش گرفت.

به پزشکان معاصر خویش تا آنجایی که دسترسی داشت، مراجعه کرد و از آنان جواب منفی شنید. آنگاه پس از نومی‌دی از همه وسایل عادی به زیارت پیشوایان نور علیهم‌السلام شتافت و در پرتو اعتماد به خدا و توسل به آنان، به کوی دوست راه یافت و به برکت وجود گرانمایه او از رنج و درد پایان‌ناپذیر و بیماری سخت و علاج‌ناپذیرش، به دست مبارک و شفابخش او نجات یافت.

فرزندش «شمس الدین محمد» که اندیشمندی فرزانه و از شاگردان شایسته علامه حلی است، بهترین رخداد زندگی پدر نیکبخت خویش را اینگونه ترسیم می‌کند:

جوان بودم و در بهاران زندگی

آری، پسرم! پدرت جوان بود و در بهاران زندگی، شاد و پرتوان می‌نخرامید که دچار رنجی بزرگ و دردی جانکاه شد. از قسمت ران پای چپ، زخمی چرکین و ریشه‌دار، به اندازه مشت بسته آدمی، پدیدار شد و همراه آن، درد و گرفتاری و رنج بسیار، گریبانگیر پدرت شد.

این غده چرکین و ناراحت کننده، همواره آزارم می داد. اما بدتر از آن این بود که در فصل بهاران، دهان می گشود و سیلابی از چرک و خون از آن جریان می یافت. این وضعیّت غمبار و آزاردهنده، رفته رفته غیرقابل تحمل شد و پدرت را بر آن داشت که دست از کار و زندگی بشوید و به هر صورت ممکن به چاره اندیشی و درمان برای نجات خویش پردازد.

او سرانجام راه شهر مجاور خویش، «حله» را در پیش گرفت و برای مشورت و استمداد به محضر مبارک دانشمند و فقیه فرزانه و شخصیّت مورد اعتماد مردم منطقه، «رضی الدّین علی بن طاووس» شتافت و از آن بیماری سخت، بدو شکایت برد و برای معالجه و نجات، از او و امکانات او، مدد خواست.

سید گرانقدر، پزشکان ماهر و تحصیل کرده شهر را فراخواند و از آنان خواست تا هرچه در توان دارند، دریغ نورزند و برای معالجه آن بیماری اقدام کنند و آنان با توجه به حرمتی که نسبت به آن بزرگوار به رسمیت می شناختند، پای پدرت را بارها و بارها به دقت معاینه کردند و پس از تشکیل شورای پزشکی، بیماری بسیار سختی، ارزیابی کردند و راهی برای معالجه جز جراحی و قطع پا، پیشنهاد نکردند که آن را نیز سخت و پرخطر توصیف نمودند.

به سوی بغداد

«سید رضی الدّین» به «اسماعیل هرقلی» دلداری داد و گفت: «من عازم بغداد هستم. به نظر می رسد پزشکان مرکز، از دیگر پزشکان، حاذق تر، ماهرتر و کارآمدتر باشند. باید در اینجا بمانی تا به بغداد برویم و تو را به آنان معرفی کنم، شاید آنان چاره ای بیندیشند.»

اما پس از ورود به بغداد و فراخوانی پزشکان سرشناس شهر و معاینه پای «اسماعیل»، آنان نیز تنها راه را، جراحی پای بیمار و آن را نیز بسیار پرمخاطره خواندند.

با شنیدن این پاسخهای مایوس کننده، قلب من، لبریز از اندوه شد و سیّد
بشردوست و پرمهر مرا دلداری داد و به توکل و اعتماد به آفریدگار هستی که نامش،
داروی دردها و یادش، شفابخش بیماریهاست، فراخواند.
و خاطر نشان ساخت که با همان لباس و شرایط، می توانی به راز و نیاز و عبادت
و نماز در پیشگاه خدا برخیزی و شکیبایی بر رنج و درد آن نیز، بی پاداش نخواهد
بود.

امید در اوج ناامیدی

آری! من که از پاسخ نومیدکننده پزشکان، سخت دلگیر و از محبت و
ضعیف نوازی «سیّد» شرمنده بودم، به او خاطر نشان ساختم که: «اینک که راهها به
رویم بسته است، از همین جا به زیارت سامرا می روم و به امامان نور علیهم السلام و بندگان
برگزیده خدا، توسّل می جویم و از آنان استمداد می طلبم و پس از زیارت، به سوی
وطن و خاندان خویش باز می گردم.

و بدینسان هرچه داشتم همه را نزد «سیّد» رها کرده و برای زیارت حرکت کردم.
هنگامی که بدانجا رسیدم، دو پیشوای گرانقدرم حضرت امام هادی و امام
عسکری علیهم السلام را زیارت کردم و به سرداب مقدّس که یادگاری از آنهاست، وارد شدم.
پاره ای از شب را در آنجا ماندم و بقیّه شب را که شبی پر شور و به یاد ماندنی بود، در
حرم مطهر سپری نمودم و با همه وجود، دست توسّل و مددخواهی به سوی جان
جانان و قبله موعود، امام عصر علیهم السلام گشودم و عاشقانه و خالصانه از او یاری و شفای
درد جانکاهم را خواستم.

آنگاه به سوی شهر حله رفتم، غسل زیارت کردم و جامه خویش را که به چرک و
خون، آلوده شده بود، درآورده و لباس تمیز و پاکیزه ای پوشیدم و ظرفی که به همراه
خود داشتم، پر آب نموده و به سوی حرم مطهر حرکت کردم.

در این هنگام، چشمم به چهار سوار افتاد که از دروازه شهر، خارج می شدند و از

آنجایی که در اطراف و اکناف حرم، گروهی از بزرگان منطقه، خانه داشتند و دامهای خود را در زمینهای اطراف به چرا، گسیل می داشتند، چنین پنداشتم که سواران، از صاحبان رمه‌ها، باشند.

باز هم نشناختی؟

هنگامی که با آن چهار سوار، روبرو شدم. دو نفر از آنان، جوان و شمشیر بسته بودند و سوئی سالخورده‌ای خوش سیما و مرتب و آراسته می نمود و نیزه‌ای در دست داشت و چهارمین آنان، شمشیری حمایل ساخته و پوشش مخصوصی در برداشت.

مرد سالخورده در سمت راست راه ایستاده و بن نیزه خویش را بر زمین نهاد و آن دو جوان، در سمت چپ جا‌ده ایستادند و به گونه‌ای راه‌بندان ایجاد کردند و آن شخصیت والایی که لباس مخصوصی بر تن داشت، در وسط جا‌ده قرار گرفت. آنان سلام کردند و من نیز پاسخ دادم. بزرگمردی که لباس مخصوص به تن داشت مرا مخاطب ساخت و با مهربی وصف‌ناپذیر گفت: «اسماعیل! شما فردا به سوی خانه و خانواده‌ات باز می‌گردی؟»

من شگفت‌زده پاسخ دادم: «آری، سرورم!»

با قدرت و اطمینان گفت: «پس، پیشتر بیا، ببینم چه چیزی تو را رنج می‌دهد.» من که تازه غسل کرده و لباس تمیز و پاکیزه برای زیارت پوشیده بودم به دلایلی خوش نداشتم دست کسی به بدن و جامه‌ام برسد، با این وصف، عظمت و شکوه او، چنان قلبم را لبریز ساخت که ناخواسته، گامی بلند به سویش برداشتم. آن بزرگمرد، دستم را گرفت و مرا به سوی خود کشید و با دو دست خویش، نخست بر شانه‌ام و آنگاه به زخم پایم که زندگی را برایم سیاه کرده بود، کشید و زخم پایم را به گونه‌ای فشرد که من احساس درد کردم و سپس برخاست و بر فراز مرکب قرار گرفت.

پس از سوار شدن آن بزرگوار، مرد سالخورده و خوش سیما رو به من کرد و گفت:
«أفلحت يا اسماعيل!»

«اسماعیل! شادمان باش که سعادت مند و رستگار شدی.»

من شگفت زده از اینکه، آنان از کجا مرا با نام و نشان می شناسند، گفتم: «امید که ما و شما، هر دو رستگار و نیکبخت شویم و سرانجام زندگی همه ما به خیر و خوبی انجامد.»

من بهت زده بودم که همان مرد سالخورده و خوش سیما گفت: «اسماعیل! هنوز هم نشناختی؟ این دوازدهمین امام نور است. صاحب الزمان! فرزند گرانقدر دو پیشوای بزرگی که شب را در کنار مرقد مطهر آنان به سر آوردی و از آنان مدد خواستی. اینک سالارت را شناختی؟»

دیگر سر از پا نمی شناختم. دویدم و با همه وجود، رکابش را گرفتم. پای مقدّسش را بوسه باران ساختم و با زلال اشک، رکاب نورش را تر کردم. آنگاه او حرکت کرد، اما من همچنان خویشتن را به رکاب او آویخته و با او می رفتم و با باران اشک دیدگانم بدرقه اش می کردم.

آن گرامی رو به من کرد و با شکوهی وصف ناپذیر و مهری فراوان فرمود:

«إرجع يا اسماعيل!»

«اسماعیل! بازگرد!»

گفتم:

«لا افارقك أبداً.»

«سرورم! بخدای! هرگز از شما جدا نخواهم شد.»

اما او بار دیگر فرمود:

«المصلحة في رجوعك.»

«بازگرد! چرا که صلاح تو در آن است.»

من نیز پاسخ پیشین خود را تکرار کردم و گفتم: «از شما جدا نخواهم شد.»

که ناگاه همان پیر خوش سیما رو به من کرد و گفت:

«أما تستحیی؟ یقول لك الامام مرتین: ارجع وانت تُخالفه؟!»

«اسماعیل! آرام باش. عواطف و احساسات خویش را کنترل کن. آیا این کارت

زیبنده است؟ سالارت، اینک دو مرتبه است که به تو دستور بازگشت می دهد، امّا

تو برخلاف دستور او عمل می کنی؟»

سخن او که از دل برمی خواست در من اثر کرد. رکاب حضرت را رها ساخته و

توقف کردم پس از اینکه چند قدمی از من دور شدند، بار دیگر آن قبله پاکان رو به

من کرد و فرمود: «هان ای اسماعیل! هنگامی که به بغداد برسی، خلیفه خودکامه تو

را فراخوانده و به تو هدیه خواهد داد، امّا، تو، هرگز هدیه او را نپذیر و به فرزند ما،

«رضی» بگو که نامه ای به «علی بن عوض» بنویسد و در آن نامه، سفارش تو را به او

بنماید. من نیز به او توصیه می کنم که آنچه خواستی و مورد نیاز توست، در

اختیارت قرار دهد.»

درد جانکاه جدایی

آن گرامی مرد عصرها و نسلها، حرکت کرد و یارانش از پی او روان شدند و من

همانجا ایستادم و نظاره کردم تا دور شدند و جدایی جانکاه او، موجی از تأسف و

اندوه بر قلبم وارد کرد و به گونه ای حالم دگرگون شد که گویی روح و جان از کالبدم

بیرون رفت.

ساعتی نشستم و آنگاه به سوی حرم مطهر دو امام نور، حضرت هادی و

عسکری علیهما السلام آمدم.

کارکنان حرم، اطرافم حلقه زدند و گفتند: «اسماعیل! چرا چهره ات دگرگون شده

است؟ آیا کسی یا چیزی تو را آزرده است؟»

گفتم: «هرگز!»

پرسیدند: «آیا با کسی درگیر شده ای؟»

پاسخ دادم: «نه!»

از آنان پرسیدم: «آیا سوارانی را که از اینجا عبور کردند، شناختید؟»

پاسخ دادند: «نه! شاید از اشراف و بزرگان منطقه بودند.»

گفتم: «نه! بخدا سوگند! یکی از آنان، قبله مقصود و کعبه موعود، امام عصر علیه السلام

بود.»

پرسیدند: «کدامیک؟ همان سالخورده خوش سیما و پرصلابت یا جوان

پرشکوهی که لباس مخصوصی بر تن داشت؟»

گفتم: «همان در بر دارنده لباس مخصوص.»

پرسیدند: «آیا زخم پایت را به آن گرامی نشان ندادی؟»

گفتم: «چرا! او خود زخم پایم را با دست شفا بخش و پربرکتش فشرد آنچنان که

احساس درد و آزرده‌گی نمودم.»

پس از سؤال آنان، تازه به فکر زخم پایم افتادم، آن را گشودم، اما شگفتا که اثری

از آن زخم کشنده نیافتم. بهت زده پنداشتم که اشتباه کرده‌ام و پای دیگرم بود. به

سرعت آن را گشودم اما در آن هم اثری از زخم نبود. دیگر مردم، امانم ندادند و به

سویم هجوم آوردند.

پیراهنم را پاره پاره کردند و هر کدام تگه‌ای از آن را با خود بردند. کارکنان حرم

مطهر دو امام نور علیهما السلام با زحمت بسیاری مرا از دست مردم نجات دادند و به نقطه

خاصی راهنمایی کردند.

ارزیابی و تحقیق وزیر

خبر دیدار و شفا یافتن من، به سرعت، همه جا پیچید. مردم از هرسو به طرف

حرم مطهر به راه افتادند. مسؤول شهر از دلیل آشفتگی و هجوم مردم، جویا شد.

جریان را به او گزارش کردند و او خود به دیدار من شتافت. از نام و نشانم و جریان

دیدار و زخم پایم پرسید و رخداد شگفت زندگی مرا به مرکز، گزارش کرد.

شب را در آنجا به سر بردم و پس از نماز بامدادی و زیارت وداع به سوی بغداد حرکت کردم.

به نزدیکی بغداد رسیدم. خسته بودم، شب را در روستایی به نام «اوانی» ماندم و بامداد آن روز به سوی بغداد حرکت کردم. در دروازه شهر، انبوه مردم را بر کرانه پل نظاره کردم. مأموران و مردم، از هر کس که از راه می رسید، نام، نشان و مبدأ حرکت او را می پرسیدند، از من نیز پرسیدند که با معرفی خود، ناگهان به سوی من هجوم آوردند و مرا روی دستها بلند کردند، لباسهایم را پاره کردند و تکه تکه های آن را با خود بردند، چرا که مسئول شهر سامرا، پیش از رسیدن من، جریان را به مرکز نوشته بود.

وزیر، رضی الدین را دعوت کرد تا پس از تحقیق و ارزیابی اوضاع، درستی و صحت و سقم جریان را دریابد و آن بزرگوار با گروهی از یاران خویش از راه رسیدند و مردم را از اطراف من پراکنده ساختند.

هنگامی که «سید» مرا دید گفت: «اسماعیل! تو هستی؟»

گفتم: «آری!»

از مرکب پیاده شد و چون خود غده چرکین و برآمده پایم را دیده بود، همان نقطه را گشود، اما اثری از زخم و حتی جای زخم نیافت. بیهوش شد و هنگامی که به خود آمد، دستم را گرفت و مرا به دیدار وزیر برد و در حالی که می گریست گفت: «این برادر و دوست پرمهر من است و جریان او، همانگونه که گزارش شده است، درست است.»

وزیر از جریان پرسید و من از آغاز تا فرجام جریان را برایش بازگفتم. او پزشکانی را که در جریان بیماری من بودند، فرا خواند.

از آنان پرسید: «شما که زخم این مرد را دیده بودید، نتیجه معاینات خود و راه معالجه آن را به یاد دارید؟»

پاسخ دادند: «آری! خوب به یاد داریم که زخم و غده چرکین پای او را معاینه

نمودیم و تنها راه معالجه را نیز، جراحی تشخیص دادیم که آن هم بسیار خطرناک می نمود و به مرگ بیمار منجر می شد.»

وزیر پرسید: «به نظر شما اگر آن غده چرکین جراحی می شد و بیمار از مرگ نجات می یافت چه مدتی برای بهبودی کامل آن لازم بود؟»

پاسخ دادند: «دو ماه و تازه در جای زخم، حفره سفیدی می ماند که بر آن، مونا خواهد روید.»

پرسید: «شما کی بیمار را معاینه کردید؟»

گفتند: «درست دو روز پیش.»

آنگاه وزیر، پزشکان را نزدیکتر فرا خواند و ران پای مرا برهنه کرد و آنان همگی دریافتند که درست و سالم همانند ران پای دیگر است و اثری از زخم به چشم نمی خورد.

یکی از پزشکان فریاد کشید که: «بخدای سوگند! این کار مسیح علیه السلام است.»

اما وزیر گفت: «نه! من می دانم کار کیست.» (کار مهدی آل محمد علیهم السلام است.)

طنین خبر در کاخ استبداد

خبر افتخار شرفیابی من به محضر امام عصر علیه السلام و شفا یافتن پایم به گوش خلیفه عباسی رسید. او وزیر را طلبید. وزیر جریان را همانگونه که پس از تحقیق، دریافته بود برای او بازگو کرد و مرا نیز معرفی کرد.

خلیفه، کیسه ای را که هزار دینار زر در آن بود به من هدیه کرد، اما من گفتم: «هرگز نمی توانم سگه ای از آن را بپذیرم.»

خلیفه پرسید: «چرا؟ از چه کسی می ترسی؟»

گفتم: «آری! از همو که پایم را شفا بخشید. چرا که او فرمود از شما چیزی نپذیرم.»

خلیفه سخت اندوهگین شد و گریست و من بی آنکه چیزی از او بپذیرم، خدا حافظی کردم.

در شوق تکرار فرصت طلایی گذشته

یکی از بزرگان در این مورد آورده است که:

از شگفتیهای روزگار اینکه: من داستان «اسماعیل» را در محفلی برای گروهی بازگو می‌کردم در حالی که فرزند شایسته‌اش «شمس‌الدین محمد» که من او را نمی‌شناختم در آن محفل بود.

در پایان گفتار من، او را به من نشان دادند. نزد من آمد و خود را معرفی کرد و من از این حسن اتفاق، در شگفت شدم.

از او پرسیدم: «آیا زخم پای پدرت را دیده‌ای؟»

گفت: «نه! چرا که من آن زمان کوچک بودم. اما پس از جریان دیدار و شفا یافتن او دیدم که هیچ اثری از زخم نبود.»

آنگاه افزود که: «پدرم، اسماعیل، پس از آن دیدار پرافتخار، پیوسته در شوق وصال می‌سوخت. از فراق سالار شفا بخش خود اندوهگین می‌نمود تا جایی که به بغداد آمد و زمستان را در آنجا رحل اقامت افکند. هر بامدادی به سامرا می‌شتافت و شامگاه بازمی‌گشت.

بیش از چهل بار در زمستان آن سال با آداب کامل به شوق باز آمدن فرصت طلایی گذشته و تکرار پرتوی از مهر او و بازیافت بهره‌ای از دولت و افتخار جاودانه‌ای که آن روز، روزیش گردید به زیارت سامرا شتافت و در آرزوی او سوخت و در غم جانکاه فراق به سرای جاودانه رخت بربست.»^(۱)

۱ - بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۶۰، الزام الناصب، ج ۲، ص ۳، نجم الثاقب، ص ۳۱۵، منتهی الآمال، ج ۲،

ص ۴۵۲، المهدی من المهدی الی الظهور، ص ۳۱۱ و کشف الغمّة، ج ۲، ص ۴۹۳.

﴿۵۹﴾

آن دست شفا بخش

از بانوان بود و در شهر حله، زندگی می‌کرد. حق طلب بود، اما در آتش تعصب می‌سوخت. رخدادی تکانه‌دهنده که ثمره تلخ رفتار و گفتار ناصوابش بود، او را سخت تکان داد و در اندیشه فرو برد و سرانجام به راهی سوقش داد که فرجام آن، هدایت و رسیدن به حق و نجات از گرفتاری بود و آنگاه افتخار دیدار جمال جهان‌افروز دوازدهمین امام نور علیّه نصیبش شد.

داستان تحوّل فکری او و افتخار شفا یافتن دیدگانش به اشاره قبله خوبان، امام عصر علیّه را شمس‌الدین محمد، اینگونه روایت می‌کند:

یکی از سرمایه‌داران و صاحبان امکانات در منطقه حله، شخصی به نام «معمّر بن شمس» بود. او همواره روستای «برسی» را که وقف سادات علوی بود، اجاره می‌کرد و برای این کار دو کارمند داشت. یکی به نام «ابن الخطیب» و دیگری به نام «عثمان» بود که اولی، مردی پرواپیشه و مؤمن و دومی درگیر آفت تعصب و بیگانگی از مذهب خاندان وحی و رسالت علیّه بود.

و این دو، همواره در بحث و مناظره و چون و چرا بودند به گونه‌ای که سایر کارگران و کشاورزان از گفتگوی آنان آگاه بودند. و هر کدام تلاش می‌کرد راه و رسم خویش را ترویج و تبلیغ نماید و راه و رسم طرف مقابل را از صحنه خارج سازد.

یک اتفاق جالب

روزی هر دو نفر در نقطه‌ای که به مقام ابراهیم علیه السلام شهرت دارد با انبوهی از مردم روبرو شدند و سخن از مذهب و مکتب به میان آمد.

«ابن الخطیب» در برابر کشاورزان و کارگران با صدای رسا گفت: «عثمان! اینک حقیقت را آشکار و روشن خواهم ساخت.»

پرسید: «چگونه؟»

گفت: «من بر صفحه دست خویش نام پیشوایان و سروران خویش را که بدانها عشق می‌ورزم می‌نویسم و تو نیز نام رهبرانت را بنویس.»

آنگاه دست من و تو را به هم می‌بندیم و در آتش می‌گیریم و دست هر کدام سوخت بر راه باطل و بیداد و دست هر کدام نسوخت بر راه حق و عدالت است.

بیا! من نام گرامی امیر مؤمنان علی علیه السلام و حسن و حسین علیهما السلام را می‌نویسم و تو هم نام هر که را می‌خواهی.»

عثمان، در بن بست عجیبی قرار گرفته بود. نه راه گریز داشت و نه ستیز.

به هر صورت، او جرأت، جسارت، ایمان و اطمینان «ابن الخطیب» را نداشت، به همین جهت هم پیشنهاد او را نپذیرفت و حاضر نشد. اینجا بود که کشاورزان و مردم کوچه و بازار به او خندیدند و سخت تحقیر شد.

این منظره و سخنان طرفین را مادر «عثمان» که در نقطه بلندی ناظر بر جریان بود، شنید و همانند همه تماشاگران، نگریست و برایش گران آمد، به ویژه هنگامی که خود با گوشه‌های خویش شنید که چگونه، مردم، فرزندش را نکوهش و استهزاء کردند و او در برابر منطق نیرومند رقیب خویش، عقب‌نشینی کرد.

این بانو، در حمایت از فرزندش، مردم را به باد لعن و نفرین گرفت. بدانها اهانت و ناسزا نثار کرد و در بدگویی و بدخواهی راه افراط‌کاری پیش گرفت و عجیب این بود که در همان لحظه کيفر رفتار و گفتار ناهنجارش را دریافت کرد و احساس نمود که دید چشمانش را از دست داده است.

استمداد از پزشکان

او، بانوان همفکر خویش را به یاری طلبید. آنان به سوی غرفه او شتافتند، جریان را به آنان گفت. آنها، چشمانش را سالم می دیدند، اما نور و قدرت دید را از دست رفته یافتند. او را از آن بلندی، فرودش آوردند و به شهر حله بازگشتند.

خبر کوری مادر عثمان، همه جا پخش شد. دوستان، نزدیکان، همسالان و همفکران و حتی بیگانگان، متأثر شدند و پزشکان را از حله و بغداد به کمک او فراخواندند، اما کاری از پیش نرفت و نابینایی و کوری قطعی شد.

هر کس به او چیزی می گفت و سخن تازه ای هم زنان باایمان و اندیشمندی که دوستانش بودند و به دیدارش آمده بودند، گفتند. آنان خاطر نشان ساختند که: «تو، ناسزاگفتی. آن کسی که تو را کور کرد دوازدهمین پیشوای نور، امام عصر علیه السلام است و اگر تصمیم بگیری به مذهب اهل بیت علیهم السلام گردن نهی و دوستی خاندان وحی و رسالت را پیشه سازی و از دشمنان حق و عدالت دوری گزینی ما چنین می نگریم که نعمت از دست رفته ات را بازخواهی یافت و به برکت وجود او بینا خواهی شد و جز این هم راه نجاتی نخواهی داشت و سخت تر از این نابینایی، کیفر جهان دیگر است.»

مادر عثمان به فکر فرو رفت و سرانجام پذیرفت و راه حق را برگزید.

چگونه؟

شب جمعه، بانوان باایمان او را به سوی همان جایگاهی که به مقام صاحب الامر شناخته شده است، بردند. او را در درون جایگاه جای دادند و خود در کنار او به راز و نیاز و نیایش با خدا پرداختند و دست توصل گشودند و فریادرس طلبیدند و پس از آن خفتند.

در دل شب بود که زن نابینا مژده بینایی خویش را به همه داد و هرکدام از

دوستانش را با رنگ جامه‌هایشان معرفی کرد و همه از این رخداد، شادمان گشتند و سپاس خدا را به جای آوردند. از او، چگونگی بینایی دیدگانش را پرسیدند، گفت: «هنگامی که مرا در مقام نهادید و خود بیرون رفتید، ناگاه دستی مبارک به سوی من، اشاره شد و صاحب دست فرمود:

«أُخْرِجِي قَدَ عَافَاكَ اللَّهُ تَعَالَى؛ فَانْكَشِفِ الْعَمَى عَنِّي.»

«هان ای بانوی مسلمان و راه‌یافته به حق! برخیز و برو، خداوند تو را سلامت ارزانی داشت.»

به خود آمدم، دیدم، آری! کوری و نابینایی به بینایی تبدیل شده است و آنگاه با دیدگانم، آن مقام مبارک را دیدم که نورباران شد و بزرگ‌مردی را نگریستم که در آنجا بود و همو مرا شفا بخشید.

از او پرسیدم: «شما که هستید؟»

فرمود:

«مُحَمَّدُ بْنُ الْحَسَنِ.»

«من محمد هستم، فرزند حسن عسکری.»

و آنگاه از برابر دیدگانم ناپدید شد.

بانوان به همراه این زن به خانه‌های خویش بازگشتند و فرزندش، عثمان نیز، مذهب اهل بیت علیهم‌السلام را برگزید و ایمان و عملکرد او و مادرش، ایمانی شایسته و زیبنده از کار درآمد.

جریان در میان مردم پخش شد و عشیره آنان و دیگر گروه‌های مردم به وجود گرامی صاحب‌الامر ایمان آورده و معتقد گشتند.

این جریان در سال ۷۴۴ هجری در شهر حله رخ داد. (۱)

۱ - بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۷۱، کفایة الموحّدين سيّد نوري، نجم الثاقب، ص ۴۲۰ و الزام الناصب، ج ۲، ص ۹.

﴿ ۶۰ ﴾

سالارم مرا شفا داد

در خطّه مردخیز و شخصیت پرور «حله» در عراق، دیده به جهان گشود و نامش را «نجم» نهادند، اما رفته رفته به «نجم الدین» شهرت یافت.

در زادگاهش به خوبی و شادمانی روزگار می گذرانید که بیماری غمبار فلج، گریبانش را گرفت و او را به سختی زمینگیر ساخت و قدرت حرکت و توان پیاخاستن را از او سلب کرد. بستگان و دوستانش برای معالجه و نجات او از چنگال عفریت بیماری کوشیدند و او را نزد پزشکان بسیاری بردند، اما تلاش همه جانبه آنان، عقیم ماند و راهی برای نجات و بازیافتن سلامت «نجم» نیافتند.

یأس بر روح و جانیشان سایه افکند و همه درها را به روی خود مسدود دیدند. در اوج ناامیدی از پزشک و دارو، به سالار شایستگان و طبیب خسته دلان، توسّل جستند و بیمار خویش را به مکان مقدّسی که در شهر «حله» است و در میان مردم به مقام «صاحب الامر» شهرت دارد، بردند.

نجم و خانواده اش با همه وجود، خالصانه و عاشقانه به بارگاه خدا شتافتند و از شفا بخش دلها و جانها، امام عصر علیه السلام، شفای بیمار خویش را طلبیدند و آن گرمی به اذن خدا او را از بیماری فلج، نجات بخشید و ضمن بازگردانیدن سلامتی و نشاط به بیمار زمینگیر شده، موج سرور و نسیم شادمانی از لطف او، در زندگی

خاندان و بستگانش وزیدن گرفت.

جریان توّسل و شفا یافتن او را مورّخان و حدیث شناسان بزرگ از زبان یکی از دوستانش به نام «عبدالرحمان عمّانی» اینگونه روایت کرده‌اند:

دوستی من و نجم الدّین

دوستی ریشه‌دار و رفاقت من با «نجم الدّین» سابقه‌ای طولانی داشت و به پیش از بیماری سخت او باز می‌گشت، به همین جهت هم هنگامی که او فلج شد، این رخداد، برای من، سخت‌گران آمد و در مدّت بیماری او، مراقب حال و سرنوشت او و آینده خانواده و فرزندانش بودم و به دلیل این دوستی ریشه‌دار و دلبستگی شدید بود که با شنیدن خبر شفا یافتن او در مقام مقدّس امام عصر علیه السلام و پخش این خبر در میان مردم، به خانه او شتافتم تا خود، ضمن دیدار و تماشای واقعیت، جریان را از زبان خود او بشنوم.

برخیز

هنگامی که به سرایش گام نهادم با شگفتی بسیار او را که پیشتر، مفلوج و زمینگیر دیده بودم، اینک، سالم و بانشاط و توانا دیدم به گونه‌ای که هیچ اثری از آن بیماری سخت در وجودش مشاهده نمی‌شد و کاملاً سالم و پرنشاط می‌نمود. جریان را از خودش پرسیدم که در جواب گفت:

دوست من! «عبدالرحمان»! همانگونه که خودت خوب در جریان هستی، من مدّتی پیش به فلج دچار شدم و با مساعدت خاندان و بستگانم برای نجات از چنگال این بیماری سخت به هر پزشک و دارویی روی آوردم. امّا پزشکان شهر و منطقه هیچ دارویی برای معالجه و نجات من از این بیماری مرگبار نیافتند و راهی پیش پایم ننهادند و مرا مأیوس و ناامید ساختند.

از همه جا و همه کس جواب ردّ شنیدم، و تمام درها را به روی خود بسته یافتم.

مرا به مقام مقدّس امام عصر علیه السلام که در شهر «حله» است، بردند و تصمیم بر این بود که شب را در آنجا بمانم و شفای خویش را از آن گرامی مرد آسمانی بطلبم.

شب، غرق در امواج غم و اندوه به آن مکان مقدّس وارد شدم و با همه وجود به نیایش و راز و نیاز با خدا پرداختم و به جان جانان و امید امیدواران، امام عصر علیه السلام توسّل جستیم:

در دل شب بود که دیدم سالارم، امام عصر علیه السلام، از درب مقام مقدّس وارد شد. من با نهایت ادب بر آن گرامی سلام کردم و او با مهر و محبّت پاسخ داد و رو به من کرد و فرمود:

«نجم الدّین! برخیز!»

پاسخ دادم: «سرورم! بیمار و زمینگیرم و اینک بیش از یک سال است که نمی‌توانم از جای خویش حرکت کنم و روی پای خود بایستم.»

بار دیگر با محبّت فرمود:

«قُم بِإِذْنِ اللَّهِ تَعَالَى.»

«به اذن خدا، بپاخیز و روی پای خود بایست.»

برای اطاعت دستورش، تلاش کردم که برخیزم، امّا نتوانستم، آن گرامی با دستان شفا بخش و حیات آفرینش، زیر بغل مرا گرفت و کمکم کرد.

به برکت لطف او، پس از یک سال برخاستم و روی پای خویش ایستادم. خوب که اندیشیدم، دیدم کاملاً سالم و توانا هستم، نه تنها دیگر رنج و ناتوانی و بیماری فلج در وجودم نیست، بلکه اثری از آن فلاکت و بدبختی در من نمانده است.

شگفت زده دیدگانم را به سوی آن محبوب شفا بخش، روان ساختم تا چهره جهان آرایش را بنگرم و مراتب سپاس خویش را به عرض برسانم، امّا دریغ که خورشید جهان افروز از افق دیدگانم، ناپدید شد و مرا پس از وصالی به یادماندنی و خاطره‌ای عطراگین و جاودانه به اندوه فراق، گرفتار ساخت.

شیرینترین لحظات زندگی

مردم با دیدن من که تا لحظاتی پیش، آری! تا لحظاتی پیش، زمینگیر بودم و به خاطر بیماری علاج‌ناپذیر فلج، قدرت حرکت نداشتم و اینک بر روی پای خود بانشاط و پرتوان ایستاده‌ام، متوجه رخداد خارق‌العاده‌ای شدند و دریافتند که سرورم مرا مورد عنایت قرار داده و با دست و نفس برتر از نفس مسیح، به اذن پروردگارش، مرا شفا بخشیده است، به همین جهت همه به سوی من هجوم آوردند و لباسهایم را تکه تکه ساختند و با خود بردند. بستگان و نزدیکانم مرا کمک کردند و برایم لباس آوردند و به همراه آنان در اوج صحّت و سلامت به خانه خویش بازآمدم و این در حالی بود که حدود یک سال فلج بودم و به همان حال به مقام مقدّس امام عصر علیه السلام برده بودند. (۱)

﴿ ۶۱ ﴾

پاداش یاری و فداکاری

از کسانی که دیدگانش به جمال دل‌آرای مهدی آل محمد علیه السلام منور شد و مورد عنایب آن گرامی قرار گرفت، مردی از مدافعان حریم ولایت و امامت و امیر مؤمنان علیه السلام است.

«محمی الدین اربلی» که این داستان را آورده است می‌گوید:

من نزد پدرم ایستاده بودم و مردی با او گفتگو می‌کرد. سخن به درازا کشید و آن مرد، همان‌گونه که نشسته بود، خواب سبکی او را گرفت، عمّامه‌اش از سرش افتاد و بر فرقیش، اثر ضربت سختی نمایان گردید.

پدرم از اثر آن زخم پرسید، او جواب داد: «این اثر زخمی است که از صفین و جنگ صفین برداشته‌ام.»

پدرم پرسید: «شما را چه به صفین؟ فاصله تاریخی آن پیکار با شما، سازگار نیست.»

او گفت: حقیقت این است که من، روزگاری به سوی مصر می‌رفتم. کسی با من همراه شد که از شهر «غزه» فلسطین بود. در میان راه، سخن از پیکار صفین و نبرد حق و باطل به میان آمد که آن مرد گفت: «اگر من در آن جنگ بودم، این شمشیر را از خون امیر مؤمنان، علی علیه السلام و یارانش سیراب می‌ساختم.»

من نیز در پاسخ آن مرد جسور و گمراه گفتم: «اگر من آنجا بودم، شمشیر را از خون پلید سردمداران کفر و ارتجاع و باند جنایتکار اموی، سیراب می‌کردم. اینک، چنان می‌نماید که من از یاران علی علیه السلام و تو از یاران معاویه هستی ...»

و به دنبال آن، نبرد خونین و شدیدی میان ما در گرفت و به یکدیگر یورش بردیم و تا بیهوش شدن من، نبرد به سختی ادامه یافت.

من بر اثر ضربات کاری دشمن، افتاده بودم، چیزی نمی فهمیدم، ناگاه به خود آمدم و دیدم مردی بر فراز سرم ایستاده و با اشاره نیزه‌اش مرا به هوش آورد، دیدگانم را گشودم که آن مرد گرانمایه، از مرکب فرود آمد و دست شفا بخش خویش را به زخمهای پیکرم کشید و در همان لحظه، سلامتی خویش را باز یافتم، اما از دشمن، اثری نبود، چنین می نمود که او کار مرا تمام شده دیده و رفته است. لحظه‌ای در اندیشه او رفتم که آن انسان والا گفت: «در همین جا درنگ کن تا برگردم.»

و آنگاه ناپدید شد و پس از اندک زمانی با سر آن مردک پلید و گمراه، بازگشت و مرکب او را نیز آورد و نزد من رها کرد. آنگاه رو به من فرمود:

«هَذَا رَأْسُ عَدُوِّكَ وَأَنْتَ نَصْرَتُنَا فَنَصْرُنَا كَ وَ لِيَنْصُرَنَّ اللَّهُ مَنْ نَصَرَهُ.»

«هان ای مرد! این سر دشمن توست. تو ما را یاری کردی، ما نیز تو را بر دشمنت پیروز ساختیم و خدای جهان آفرین، هر کس را که یاریش نماید، کمک کند.» پرسیدم: «شما که هستید سرورم؟»

فرمود: «نمی شناسی؟»

گفتم: «نه!»

فرمود: «من محمد، فرزند امام عسکری علیه السلام هستم.»

آنگاه فرمود:

«إِذَا سَأَلْتَ عَنْ هَذِهِ الضَّرْبَةِ، فَقُلْ: ضَرَبْتُهَا فِي صَفِّينَ.»

«اگر در مورد این اثر ضربت که بر سر داری، از تو سؤال شد، بگو: این یادگار صفین است.»

آری! این بود داستان شنیدنی من. (۱)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۷۵، الزام الناصب، ج ۲، ص ۱۱، نجم الثاقب، ص ۲۲۴ و العبقری الحسان، ج ۲،

﴿۶۲﴾

با درخشش نور

از کسانی که مورد عنایت امام عصر علیه السلام قرار گرفت و آن گرامی را زیارت کرد، «حسین مدلل» است.

او در نجف می زیست و خانه اش در همسایگی حرم مطهر امیر مؤمنان علیه السلام بود. به نیک اندیشی و ارزشهای انسانی و رفتار شایسته، شهرت داشت و با همسر و فرزندان روزگار را شرافتمندانه می گذرانید و حرمت همسایه و همسایگی و حقوق و حدود آن را به خوبی رعایت می کرد.

از بد حادثه، بیماری سختی به سراغش آمد و به گونه ای زمینگیر شد که دیگر توان حرکت نداشت و به هنگام لزوم، خانواده اش با مشقت بسیاری بلندش می کردند و با درد و رنج، او را جابه جا می نمودند.

طولانی شدن بیماری باعث شد که اندوخته اش پایان پذیرد و خانواده اش که شرافتمندانه زندگی می کردند، دچار فقر و محرومیت گردند و نیازمند و محتاج مردم شوند و آنگاه، مردم نیز، بر آنان سخت بگیرند.

سال ۷۲۰ هجری بود و حسین در آتش بیماری و درد و رنج، شعله ور می سوخت، اما شبی از شبهای همان سال به نیمه نرسیده بود که ناگهان تحوّل عظیمی در زندگی او رخ داد. همسر و فرزندان را از خواب بیدار کرد و آنان به مجرد اینکه چشم گشودند با درخشش نوری در درون خانه و بام آن، روبرو شدند، نوری درخشان که چشمها را خیره می کرد.

با دلهره پرسیدند: «چه خبر است؟»

پدر گفت: مژده! مژده! بشارتتان باد که محبوب دلها و امید امیدواران، امام

عصر علیه السلام آمد و به من فرمود:

«قُم یا حسین!!»

«حسین! بپاخیز!»

گفتم: «سرورم! خود می دانی که من نمی توانم حرکت کنم.»

آن گرامی پیش آمد و دستم را با مهر و صفا گرفت و مرا بپا داشت.

از عنایت او، بیماریم به کلی رخت بر بست و سلامتی و نشاط، جایگزین آن شد

و اکنون بنگرید که به برکت او در صحّت و تندرستی و سلامت کامل هستم و دیگر

از آن بیماری و فلج، خبر و اثری نیست.

و نیز آن حضرت به من فرمود که: «این سباباط (دالان و راهرو)، راه عبور من به

زیارت نیای گرانقدرم می باشد، هر شب آن را ببند.»

گفتم: «سرورم! به دیده منت، فرمانبردارم.»

بدینسان، حسین برخاست و به حرم مطهر امیرمؤمنان علیه السلام مشرف شد و آن

گرامی را به شکرانه نعمتی که بدو ارزانی شده بود، عارفانه و عاشقانه زیارت کرد و

سپاس خدای را به جا آورد و آن نقطه، تاکنون به «ساباط حسین مدلل»

مشهور است.

گرفتاران و درماندگان، برای آنجا نذر می کنند و به برکت حضرت مهدی علیه السلام

خواسته های خویش را از خدا می خواهند و به لطف او به دست می آورند. (۱)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۷۴، الزام الناصب، ج ۲، ص ۱۳، نجم الثاقب، ص ۴۲۳ و العقبی الحسنان، ج ۲،

﴿۶۳﴾

نوید رستگاری

نامش «نجم» بود و لقبش «اسود». عنصری، نیک‌اندیش و درستکار و در گفتار و کردار به شایستگی شهرت داشت و در زندگی، دارای همسر و دو فرزند بود.

همسرش که به ارزشهای والای انسانی آراسته بود، «فاطمه» نام داشت و فرزندان: «علی» و «زینب» و این خانواده خوشبخت و سعادت‌مند، سال ۷۱۲ هجری، در روستای «دقوسا» در عراق و در کرانه فرات، زندگی می‌کردند.

نمی‌دانم چه پیش آمد که «نجم» و همسرش، هر دو به فاصله اندکی، از نعمت بینایی محروم شدند و این رخداد غمبار، زندگی را بر کامشان بسیار تلخ و ناگوار ساخت و هنگامی، کار پیچیده‌تر و زندگی غیرقابل تحمل‌تر شد که تلاش و کوشش آنان برای معالجه، مفید نیفتاد و از سوی پزشکان ناامید شدند، چرا که آنان اعلام ناتوانی کردند.

شبی از شبهای زندگی، فاطمه، میان خواب و بیداری دید که دستی ملکوتی و شفابخش بر چهره غمزده‌اش کشیده شد و در همان حال، ندایی جانبخش و امیدوارکننده به گوشش رسید که:

«قد أذهب الله عنك العمى فقومي الي زوجك، أبي علي، فلا تقصرين في

خدمته.»

«هان ای بانوی باایمان! برخیز! خداوند نابینایی را از تو دور ساخت و نعمت

ارزشمند بینایی را به تو ارزانی داشت.

اینک! برخیز و مرد زندگی ات، ابوعلی را به رسم وفا، خدمت کن و در احترام او کوتاهی مکن.»

بانوی خانه، دیدگانش را گشود و با شگفتی و شادمانی وصفناپذیری خانه را نوریاران شده نگریست و دریافت که آن مژده رسان و آن شفا بخش، امید امیدواران و پناه درماندگان و حجت راستین خدا، امام زمانش بوده است.

سپاس خدای را با همه وجود و اخلاص به جای آورد و سجده شکر گذارد و تصمیم گرفت به دستور آن حضرت عمل کند و تا آخر زندگی به رسم وفا به همسرش خدمت کند.^(۱)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۷۴، نجم الثاقب، ص ۴۲۳، الزام الناصب، ج ۲، ص ۱۱ و العقبری الحسان، ج ۲،

﴿۶۴﴾

هر کس با حق پنجه درافکند نابود خواهد شد

نامش «ابوراجح» بود و در شهر «حله» عراق می‌زیست. گرمابه‌ای داشت و خودش مدیر گرمابه بود، اما از دین‌باوران متحرک، جدی و باصفا بود و در حدّ خویش، مرد ایمان، عمل‌شایسته، شهامت و اخلاص شمرده می‌شد.

داستانی شنیدنی دارد و از کسانی است که مورد عنایت و تفقد جان جانان قرار گرفته و در سخت‌ترین بحران زندگی‌اش، دست شفابخش دوست، پیکر درهم‌شکسته و شکنجه شده‌اش را نوازش کرده و به برکت آن دست معجزه‌آسا، نه تنها شفا یافته، بلکه به صحت، سلامت، شادابی و طراوت جوانی مفتخر شده است.

داستانش را یکی از فرزندان که «شمس‌الدین محمد» نام دارد، اینگونه روایت کرده است:

شکنجه تا مرز شهادت

در شهر حله عراق، حاکمی ستم‌پیشه به نام «مرجان صغیر» بود. در مذهب، یک افراطی گمراه و کینه‌توز بود و با خاندان وحی و رسالت علیهم‌السلام و پیروان راه افتخارآفرین آن، سخت دشمنی می‌ورزید.

جاسوسان و بدان‌دیشان بدو گزارش بردند که ابوراجح پیرو مذهب اهل بیت علیهم‌السلام است، بدانان عشق می‌ورزد و همواره از حریم آنان و اندیشه و الایشان سخن می‌گوید و به برخی از خلفا و صحابه، اهانت روا داشته و از آنان انتقاد می‌کند.

همین خبر در دستگاه استبداد کافی بود که فردی، مورد تعقیب و آزار قرار گیرد. حاکم خودکامه، او را فراخواند و با خودسری و خودکامگی به شکنجه او فرمان داد.

بیچاره، سخت مورد شکنجه و حشیانه قرار گرفت به گونه‌ای که تمامی پیکرش، غرق در خون شد. سر و صورت، دستها و پاها، پهلو و پشت و سینه و شکم، از ضربات طاقت‌فرسا و شکننده صدمه دید و دندانهایش درهم شکسته و به دهانش فرو ریخت.

جلادان استبداد با قساوت شرم‌آوری زبان او را از دهانش بیرون کشیدند و به شیوه خاصی، تحت فشار نهادند. بینی‌اش را سوراخ نموده و ریسمانی موین از آن عبور دادند و او را در کوچه‌های شهر گردانیدند و اشرار و اراذل، پیکر رنجیده او را از هرسو، هدف حملات خویش قرار دادند و تا مرز نابودی او را کتک زدند.

فرمان ظالمانه اعدام

به حاکم گزارش کردند که ابوراجح از پا افتاده است و دیگر امکان گردانیدن او در کوچه‌ها نیست، فرمان اعدامش را صادر کرد، اما برخی از حاضران با ظرافت و هوشمندی خویش، پیری و پیکر درهم شکسته و ناتوان او را که در آستانه مرگ بود، یادآور شدند و خاطر نشان ساختند که این زخمهای کاری او را به زودی از پا درخواهد آورد و نیازی به حکم اعدام نیست و بدین وسیله، خواهان لغو حکم ظالمانه اعدام شدند.

در طلوع فجر

ابوراجح سخت شکنجه شده بود، جای درستی در بدنش نبود. چهره‌اش، آسیب دیده بود، زبانش، ورم کرده و سراپای وجودش در درد و رنج جانکاهی شعله‌ور بود و با مرگ، دست و پنجه نرم می‌کرد و جلادان حکومت، بدین

وضعیت، جسد بی جان را در کوچه‌های شهر حله رها کردند و فاتحانه به قرارگاه خویش بازگشتند.

بستگانش با دلهره و اضطراب، پیکر درهم کوبیده او را به خانه‌اش انتقال دادند، اما هیچ‌کس تردید نداشت که او شب را به بامداد نخواهد رساند و کارش تمام است. اما، فردای آن روز، هنگامی که مردم در طلوع فجر بر او وارد شدند و به گرمابه‌اش رفتند با شگفتی بسیار او را با نشاط و طراوت و در حال نماز و نیایش یافتند.

به چشم خود دیدند که دندانهای شکسته، سالم و زخمهای کاری، جوش خورده و بهبود یافته است و اثری از شکستگی چهره و بینی و بریدگی زبان نیست و او چنان می‌نماید که به راستی از گذشته، سالمتر و با طراوت و شادابی بیشتر و قیافه جدید و جذابی به خود گرفته است.

راز این تحوّل چیست؟

همگان از وضعیت او شگفت‌زده شدند و با اصرار، از راز و رمز آن تحوّل و دگرگونی معجزه‌آسا، پرسیدند.

او گفت: «پس از ضربات شکننده دیروز، هنگامی که به حال مرگ رفته و با زبان، قدرت راز و نیاز با خدا را نداشتم از اعماق قلب به نیایش او برخاستم و با همه وجود از سرور و سالارم امام عصر علیه السلام مدد خواستم.

از نبودن پیامبر صلی الله علیه و آله، از غیبت صاحب و سالارمان، از سختیها و فتنه‌ها و فزونی شقاوت دشمن، به خدا، شکوه کردم و از ولی خدا، طلب دادرسی نمودم. به دنبال این پیوند خالصانه قلبی بود که در ظلمت شب به یکباره خانه‌ام نورباران شد و در آن میان، سالارم، امام عصر علیه السلام را دیدم که دست گره‌گشا و معجزه‌آسایش را بر چهره‌ام کشید و فرمود:

«أُخْرِجْ! وَكَدْ عَلَى عِيَالِكَ فَقَدْ عَافَاكَ اللَّهُ.»

«ابوراجح! برخیز! و برای اداره زندگی خود و خانواده‌ات دست به کار شو که خداوند تو را نعمت صحت و سلامت ارزانی داشت.»
و سحرگاه شب جاودانه و فراموش‌نشدنی، هنگامی که از خواب برخاستم، خویشتن را همین گونه که می‌بینید، سالم، توانمند، بانشاط و جوان یافتم.»

پس از آن رخداد

«شمس الدین محمد» که این جریان را روایت می‌کند، سوگند یاد می‌کند که: «ابوراجح، پیش از این جریان، فردی ضعیف اندام، زرد رنگ، کوسه و بدقیافه بود. من همواره به گرمابه او می‌رفتم و او را با همان چهره و نشانه‌ها و خصوصیات که ترسیم شد، می‌دیدم؛ اما پس از آن رخداد، همواره او را مردی توانمند و درشت قامت با محاسن زیبا و چهره‌ای سرخ و دلنشین، درست بسان جوانی بیست ساله، شاداب و باطراوت، می‌نگریستم. و شگفت‌انگیزتر از همه اینکه تا پایان زندگی نیز با همان شرایط ماند.»

خبر عنایت امام عصر علیه السلام به ابوراجح در شهر حله پخش شد و دلیل راستی و درستی گفتارش نیز سلامت و نشاط بازیافته‌اش بود که همراهش بود.
خبر به حاکم خودکامه رسید و به دنبال دریافت خبر او را احضار کرد. او که ابوراجح را دیروز با آن شرایط مشاهده کرده بود، به شدت لرزید و دچار دلهره شد. او که تا آن روز، همواره در هر محفلی به گونه‌ای می‌نشست که پشت به سامرا و حرم امامان علیهم السلام و مقام امام عصر علیه السلام که در شهر حله است، قرار گیرد، اینک دیگر رو به مقام نشست و رفتار خشونت‌بار خود را با مردم، تغییر داد. با شهروندان راه مهر و مدارا پیش گرفت، روش نیکی، گذشت و چشم‌پوشی از لغزشش را شعار خود قرار داد. (۱)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۷۰، الزام الناصب، ج ۲، ص ۷، نجم الثاقب، ص ۴۱۸ و منتهی الامال، ج ۲،

اما دیگر دیر شده بود و این بازی جدید برایش سودی نبخشید و پس از مدتی کوتاه، از صفحه روزگار برافتاد؛ چرا که:

«مَنْ صَارَ الْحَقَّ صَرَعَهُ»^(۱)

«هر کس با حق و حقیقت پنجه درافکند، نابود خواهد شد.

﴿۶۵﴾

راز نیمه شب

نام بلندش احمد و به «مقدّس اردبیلی» شهرت داشت.
 قهرمان میدان فقه، اجتهاد، علم و عمل بود. در پرتو خودسازی
 و تزکیه نفس و پیمایش مدارج کمال و جمال معنوی به ارزشها
 آراسته و از نقاط منفی پیراسته بود.

به برکت اندیشه بلند و پروا پیشگی و پارسایی اش بارها به کوی
 دوست راه یافت و فراتر از کامیابی و تماشای جمال دل آرای ولی
 خدا، افتخار آموزش مستقیم و شاگردی او را نیز بر افتخارات
 خویش، افزود.

سطرهایی از ورقهای زرین تاریخ زندگی و دیدارهای او را یکی
 از شاگردان عالم، باتقوا، درست اندیش و درست کردارش، مرحوم
 «میرعلام تفرشی» اینگونه روایت می کند:

در مدرسه عشق

من در مدرسه ای در کنار حرم مطهر امیرمؤمنان علیه السلام حجره داشتم و آنجا قرارگاه و
 محل زندگی و مطالعه ام بود.

یکی از شبها، پس از فراغت از درس و بحث و مطالعه که بسیار دیر وقت بود،
 برای رفع خستگی و تنفس در هوای صاف و آزاد از حجره خویش بیرون آمدم.
 شبی سخت تاریک بود و محوطه و اطراف حرم مطهر خلوت می نمود.

همانگونه که در محوطه مدرسه قدم می زدم و به اطراف حرم می نگریستم،
 مردی را دیدم که به طرف حرم، در حرکت است.

آهسته و سریع به طرف او رفتم به گونه‌ای که او متوجه حضور من نشود. در نقطه‌ای دوردست، او را به دقت زیر نظر گرفتم تا مبادا قندیلها یا دیگر اثاثیه و اشیاء را در آن ظلمت، دستبرد زند، چرا که این کارها، گاهی دیده شده بود و من به شک افتادم.

شگفتا! این مرد کیست؟

در اندیشه او بودم که به درب حرم مطهر رسید. لحظاتی ایستاد، آنگاه بود که ناباورانه دیدم که قفل‌های درهای بسته، یکی پس از دیگری، باز شد و درها به ترتیب تا سومین آنها به روی آن بنده بزرگ و محبوب خدا گشوده شد و او در برابر قبر منور امام و پیشوای تقوا پیشگان تعظیم کرد.

هنوز در حیرت بودم، نمی دانستم او کیست، اما به عظمت و والایی او پی برده و دل را در گرو ارادت به او احساس کردم.

سایه‌وار در پی استاد

سراپا گوش و چشم شدم تا کارهای او را بنگرم و از راز و رمز او سر در آورم و او را بشناسم. دیدم روبروی قبر مطهر ایستاد و پس از نثار درودی گرم و عارفانه، لب به سخن گشود و با صاحب آن قبر مطهر در مورد مسایل علمی و دینی سخن گفت. آنگاه از آنجا بیرون آمد و راه کوفه را در پیش گرفت و شتابان وارد مسجد کوفه شد و من که از صدایش دیگر او را شناخته و از خود بی خود شده بودم، بطوری که متوجه حضورم نگردد، بسان سایه‌ای در پی او شتافتم.

پیمان رازداری

در مسجد کوفه، از فاصله‌ای دورتر، مراقب او بودم و خوب می شنیدم که با فردی گفتگو می کند و پس از اندکی بازگشت و من نیز از پی او تا دروازه شهر رسیدم

که دیگر فجر طالع و سپیده سحر دمیده بود.

خود را به او رساندم و بر او درود گفتم و به عرض رساندم که: همه جا همراه او بوده و گفتگوی او را با قبر مطهر امیر مؤمنان علیه السلام و نیز سخنان او را در مسجد کوفه، شاهد بوده‌ام و اینک مصرانه تقاضا می‌کنم بر من منت نهاده و حقیقت آن راز شگفت را بازگو نمایند.

استاد گرانمایه، از من عهد و پیمان گرفت که: «آیا تا او در قید حیات است، این راز محرمانه می‌ماند؟»

من به او پاسخ مثبت دادم و تعهد کتمان و رازداری سپردم.

حقیقت آن راز

آنگاه فرمود: پسر! در زندگی‌ام بسیار اتفاق می‌افتد که در مسایل پیچیده علمی یا دیگر مشکلات، گرفتار می‌شوم و در اجتهاد و استنباط می‌مانم، آنگاه است که به حرم مطهر امیر مؤمنان علیه السلام گام می‌سپارم و مشکل را طرح کرده و پاسخ می‌گیرم. امشب نیز از آن شبها بود، اما امشب هنگامی که مشکل علمی خویش را بازگفتم آن گرامی مرد عصرها و نسلها مرا به سالارم امام عصر علیه السلام حواله داد و فرمود:

«احمد! امشب فرزندم مهدی علیه السلام در مسجد کوفه است. به سوی او بشتاب و برای سؤال خویش نیز از او پاسخ بگیر.» و من نیز چنین کردم. (۱)

آری! بدینسان، خود شاهد دیدار یکی از شایستگان و پرواپیشگان و عالمان وارسته با خورشید فروزان آسمان امامت و ولایت، امام عصر علیه السلام بودم و خود نظاره‌گر گفتگوی او با محبوب دلها.

۱ - بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۷۴، النجم الثاقب، ص ۴۵۳، الزام الناصب، ج ۲، ص ۵۰ و منتهی الامال، ج ۲،

﴿ ۶۶ ﴾

ندای دلنواز یار

نامش «محمد» و نام پدرش «عیسی» و از «بحرین» قد
برافراشت و به همین جهت در کتابهای حدیثی و تاریخی ما به
جناب «محمد بن عیسی» شهرت یافته است.

او در بحرین دیده به جهان گشود و در همان خطّه زیست و در
همانجا دیده از جهان فرو بست و هم اکنون قبرش در بحرین
معروف و مشهور و زیارتگاه مردم باایمان و آگاه است.

«محمد بن عیسی» پروا پیشه‌ترین، دانشمندترین و
پراخلاص‌ترین شیعه زمان خویش، در آن دیار بود. به همین جهت
در هر مشکلی، اندیشه بلند و انگشت با تدبیر و کارآمد او بود که
گره‌های ناگشودنی و کور را می‌گشود و مشکلات اجتماعی،
سیاسی و دینی را حل می‌کرد.

در روزگارش، از سوی دشمنان کینه‌توز و متعصب، نقشه
هستی‌سوزی بر ضد شیعه و مذهب اهل بیت علیهم‌السلام کشیده شد که نه
تنها او، بلکه همگان، با روی هم قرار دادن اندیشه و آگاهی و
امکانات آن روز خویش، از رویارویی با آن، عاجز ماندند و در آن
شرایط مرگبار و بحرانی بود که «جناب محمد بن عیسی» دست
نیاز به بارگاه خدا برد و امام عصر علیه‌السلام را به فریادرسی طلبید.

به دیدار یار مفتخر شد و پاسخ دلخواه را دریافت داشت و
سهمگین‌ترین و پیچیده‌ترین توطئه شیطانی روزگار خویش را با
راهنمایی محبوب دلها، خنثی ساخت و مذهب و ملت را به برکت

الطاف امام عصر علیه السلام و اعجازی که آن حضرت نمایاند،
آبرو بخشید.

جریان دیدارش را، محدثان و مورخان اینگونه روایت کرده‌اند:

در بحرین

روزگارانگی که خلیج فارس در سیطره آشکار استعمار پیر و کهنه کار اروپا بود و انگلیسیها بی هیچ پرده پوشی و مخفی کاری عوامل خویش را در کشورهای منطقه، عزل و نصب می‌کردند، در بحرین، فردی را به امارت رساندند که در اداره کشور و سازش با مردم و صیانت از منافع آنان، کارآمد و با تدبیر به نظر می‌رسید.

بیشتر ساکنان بحرین در آن زمان، شیعه و از پیروان مذهب خاندان وحی و رسالت بودند، اما امیر انتخابی، فردی سنی مذهب و از کسانی بود که نسبت به خاندان وحی و رسالت صلی الله علیه و آله دیدگاه منفی داشت و از آن بدتر، وزیری برایش برگزیده شد که در کینه تیزی با شیعه، دچار تعصب کور و دشمنی تجاوزکارانه‌ای بود. به همین جهت، پیوسته در اندیشه اذیت و آزار شیعیان و در پی توطئه و نقشه‌های ابلیسی به منظور سرکوبی آنان و نابودی راه و رسم زندگی ساز و افتخار آفرینشان، بود.

آیا این نشان حقیقت نیست؟

وزیر در ادامه کینه تیزی و دشمنی کوردلانه، روزی به کاخ امیر آمد و اناری را که در دست داشت، تقدیم او نمود و نشان داد که بر روی پوست آن با خط درشت و زیبایی به گونه‌ای که طبیعی می‌نمود، این عبارت نوشته شده بود:

«لا اله الا الله»

«محمد رسول الله»

«وابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله»

امیر، انار را به دقت نگریست و شگفت زده شد.

خوب دقت کرد، دید نوشته به گونه‌ای است که طبیعی به نظر می‌رسد و نمی‌توان آن را کار صنعتکار یا خطاط و یا نقاش چیره‌دست و ماهر دانست، به همین جهت، رو به وزیر خود کرد و با قاطعیت تمام گفت: «حقیقت این است که این انار، نشانه آشکار و دلیل محکمی بر بی‌اساس بودن مذهب شیعه است که علی علیه السلام را نخستین جانشین پیامبر صلی الله علیه و آله می‌شناسد. اینک، با چنین دلیل قاطع و محکمی باید با آنان چه کرد؟»

مانور خطرناک

وزیر بداندیش و فریبکار با بهره‌وری از فرصت به دست آمده به مانور پرداخت که: «عالی جناب! پیروان مذهب اهل بیت، در ایمان و عقیده خویش، مردمی سرسخت و تزلزل‌ناپذیرند و دلایل ما را نمی‌پذیرند، این فرصت مناسبی است که با در دست داشتن این سند حقیقت خلفا، آنان را فراخوانید و دلیل آشکاری را که در دست دارید به آنان نشان دهید. اگر از راه و رسم خویش دست کشیده و به مذهب ما گردن نهادند که به هدف خویش رسیده‌ایم و اگر نپذیرفتند آنان را سر سه راهی قرار دهید تا هر کدام از این سه راه را خواستند برگزینند.»

امیر پرسید: «آن سه راه کدام است؟»

پاسخ داد:

۱- کشتار جمعی مردان شیعه، اسارت زنان و به غنیمت گرفتن اموال آنان.

۲- پرداخت جزیه به صورت ذلت بار.

۳- و یا پاسخ به دلیل محکم و انکارناپذیر ما که بی‌تردید پاسخی بر نوشته انار

نخواهند یافت.»

روز موعود

امیر که تحت تأثیر او قرار گرفته بود، بر تدبیر ابلیسی وزیر، آفرین گفت و پس از تحسین او، بزرگان و اندیشمندان شیعه را برای گردهمایی مهمی فراخواند. روز موعود فرا رسید و همه در ضیافت خاص امیر، گرد آمدند و او ضمن بیانات کوتاه و شررباری، انار را روی دست گرفت و به همه نشان داد و نقشه کینه توزانه و ظالمانه وزیر را نیز به عنوان تصمیم متین و قطعی حکومت به اطلاع همگان رسانید و روشن ساخت که: «تنها راه آسان، دست شستن از مذهب اهل بیت علیهم السلام و پذیرفتن راه و رسم حکومت است. در غیر آن صورت، باید یکی از سه راه دشوار را برگزینند.»

بزرگان شیعه با دیدن انار و شنیدن مانور شرربار حاکم و تهدید ظالمانه او، بند بند وجودشان به لرزه افتاد. از وحشت، رنگها پرید و قلبها به طپش افتاد. لبها، خشک و زبان در کام بند آمد، چرا که پاسخی برای انار نیافتند و تدبیری به نظرشان نرسید تا زبانه آتش تعصب و کینه‌ای را که بر ضدشان برافروخته شده بود، خاموش سازند. به همین جهت، تنها چاره‌ای که به ذهنشان رسید این بود که سه روز مهلت خواستند تا شاید به پاسخی دست یابند.

سه تن از شایسته‌ترینها

فراخوان شوم حکومت، بدین صورت به پایان رسید و بزرگان شیعه در اوج سرگردانی و ترس و دلهره از مجلس امیر بیرون آمدند و برای یافتن پاسخ در محفلی دوستانه، گرد آمدند. پس از تبادل نظر، هنگامی که از هر جا نومید شدند، تصمیم گرفتند که به دادخواه مظلومان، فریادرس درماندگان و امید حقیقی امیدواران توسل جویند.

برای این کار بزرگ، ده تن از شایستگان و پارسایان شیعه را برگزیدند و آنان از

میان خود، سه تن را که در ایمان و عمل سرآمد همه به نظر می‌رسیدند، انتخاب کردند و مقرر شد هر کدام یکی از شبهای سه‌گانه را که مهلت گرفته‌اند به بیابان روی آورد و در تاریکی شب نیایشگرانه خدای را با همه وجود و اخلاص بخواند و امام عصر علیه السلام را به فریادرسی بطلبد، بدان امید که با لطف آن گرامی، مشکل، حل و از این بلای بزرگ و نقشه ددمنشانه‌ای که دشمن متعصب و کینه‌توز، برایشان اندیشیده است، رهایی یابند.

سومین شب نیایش و توسل

شب نخستین، یکی از آن سه نفر با قلبی لبریز از ایمان و دلی خاضع و لرزان و چشمانی گریان، روی به بیابان گذاشت و تا سپیده سحر و طلوع فجر، آفریدگارش را عبادت کرد و نیایشگرانه، دست نیاز به بارگاه بی‌نیازش برد و بنده محبوب و برگزیده خدا، امام عصر علیه السلام را به فریادرسی طلبید، اما به ظاهر، راهی برای نجات نیافت و با دست تهی باز آمد.

شب دوم، نفر دوم به همان صورت، روی به دشت ظلمت زده نهاد و با همه وجود و اخلاص، آفریدگار پرمهر خویش را خواند و به امام عصر علیه السلام توسل جست، اما او هم پاسخ سؤال امیر و نقشه فریبکارانه وزیر را به دست نیاورد.

اینک، تنها یک شب از فرصت حکومت خودکامه، باقی مانده و خطر، بسیار نزدیک شده بود. دلهره و اضطراب آنان، بیشتر شد و همگان، دست به بارگاه خدا گشودند و سومین نفر که پرواپیشه‌ترین و اندیشمندترین مردم آن سرزمین بود، در دل شب، سر به بیابان نهاد.

او، با سر و پای برهنه، در تاریکی شب به صحرا رفت و به دعا و نیایش با خدا و عبادت او نشست. گریه‌های دردآلودش سینه فضا را می‌شکافت و زمین و زمان را متوجه او می‌ساخت و از خدای عادل می‌خواست که آن نقشه ظالمانه را نقش بر آب ساخته و مردم بی‌پناه را نجات بخشیده و آفت و خطر را از ساحت دین

خویش، برطرف سازد.

او، امام عصر علیه السلام را به فریادرسی می طلبید تا آنان را پناه دهد و مشکل و گرفتاریشان را به دست توانمند و گره‌گشای خویش، رفع نماید.

ندای دلنواز یار

او، در اوج سوز و گداز و شور و حال بود و شب به پایان خویش نزدیک، که ناگاه یک ندای دلنشین و ملکوتی، گوشش را نوازش داد. نداگر پرمهر، او را به نام، صدا می‌کرد که:

«یا محمد بن عیسی! مالی أراک علی هذه الحالة؟»

«هان ای محمد بن عیسی! ... چرا سر به بیابان نهاده‌ای و در امواج غم و اندوه گرفتار آمده‌ای؟ چرا؟»

پاسخ داد: «بنده خوب خدا! مرا به حال خود واگذار که برای کار بزرگ و رسالتی خطیر، بدینجا آمده‌ام.»

پرسید: «کار مهم و خواسته بزرگ چیست؟»

پاسخ داد: «مشکل خویش را جز به سالارم نخواهم گفت و جز به آنکه می‌تواند این فاجعه بزرگ را پیش از وقوعش برطرف سازد، شکایت نخواهم برد.»
ندای دلنواز یار، نزدیکتر شد، فرمود:

«یا محمد بن عیسی! انا صاحب الامر! فاذا کر حاجتک.»

«محمد بن عیسی! بگو! من صاحب امر هستم. خواسته‌ات را بگو!»

پاسخ داد: «اگر شما آن گرامی باشید، نیاز به بیان نیست، چرا که از درد جانکاه ما و درمان آن آگاهی دارید.»

فرمود: «آری! همین گونه است. بگویم گرفتاری بزرگ شما چیست و برای چه بدین جا آمده‌ای؟»

گفت: «بگو سالار من! بگو.»

فرمود:

«نعم! خرجتَ لما دهمکم من امر الرّمانة وما كتب عليها وما اوعدکم الامیر به.»
 «برای خنثی ساختن توطئه حکومت بر ضدّ شیعه و شیعیان و برای فراهم آوردن پاسخ انار و نوشته‌ای که بر روی آن نقش بسته است. برای نجات از تهدید شربار حکومت خودکامه و متعصب، اینطور نیست؟»

«محمد بن عیسی» پس از شنیدن این جملات روح بخش و این ندای حیات آفرین، رو به سوی آن گرامی آورد و پاسخ داد: «چرا سرورم! آری! همینطور است، شما خوب می‌دانید چه مشکلی برای ما پیش آورده و چه نقشه هولناکی بر ضد ما اندیشیده‌اند و چه تهدیدهای شرباری در میان است.

سرورم! شما پیشوا و امام و پناه ما هستی و بر حلّ این معما و برطرف ساختن این توطئه، توانایی و می‌توانی به آسانی و سرعت این بلا را از ما دور سازی.»

پاسخ معجزه آسا

آنگاه آن گرانمایه عصرها و نسلها فرمود: «محمد بن عیسی! پاسخ این است، خوب بشنو.»

گفت: «بفرمایید سالار! من سر تا پا گوشم.»

فرمود: «محمد! در سرای وزیر که نفرین خدا بر او باد! درخت اناری است. امسال پس از شکوفه زدن درخت، هنگامی که انارهایش شروع به رشد کرد، او قالبی مخصوص از گِل به صورت انار ساخته و آن را به دو نیم نمود. میان آن را تهی ساخت و در درون هریک از دو نیم قالب گلی، عبارت مورد نظر خویش را نگاشت و آنگاه آنها را به صورت محکم و حساب شده‌ای بر انارهای کوچک و نارس بست. انار ریز و نارس در درون قالبها رشد کرد، درشت و رسیده شد و به تدریج اثر آن نوشته بر روی پوست انار نقش بست.

بامداد فردا که به سوی امیر رفتی، بگو پاسخ آورده‌ام، امّا تنها در سرای وزیر

به عرض خواهم رسانید.

به همراه امیر به خانه وزیر بروید. در سمت راست حیاط، اطاقی است که درش بسته است. بگو پاسخ خویش را در این اطاق، خواهم گفت.

وزیر از ورود شما جلوگیری خواهد کرد، اما باید بکوشی که خود پیش از همه، به آن اطاق وارد گردی، هنگامی که وارد شدی، بر روی دیوار اطاق، کیسه مخصوصی است و آن قالب گلی در درون آن نگهداری می شود. آن را بردار و در برابر امیر قرار ده و انار را در آن بگذار تا واقعیت برای همه روشن شود.»

اعجازی دیگر

امام عصر علیه السلام بار دیگر فرمود: «محمد بن عیسی! علاوه بر آنچه گفته شد به امیر با قوت و اعتماد به نفس بگو که: دلیل دیگر بر حقیقت راه ما و معجزه دیگر امام زمان ما این است که ما از درون انار به شما خبر می دهیم و آن این است که اگر انار را بشکنید در آن دانه‌ای وجود ندارد و جز دود و خاکستر در درونش نخواهید یافت.

و تو با قدرت از وزیر توطئه‌گر بخواه تا در برابر امیر و مردم، انار را بشکند که اگر چنین کند، دود و خاکستر درون آن، بر چهره و ریش پلیدش، خواهد نشست.»

بامداد آن شب بیادماندنی

«محمد بن عیسی» پس از گوش سپردن به سخنان راهگشا و نجات‌بخش محبوب دلها و دریافت پاسخ از آن حضرت، همه وجودش لبریز از شور و شعور و شادی و شادمانی شد. در برابر سالارش، زمین ادب، بوسه زد و با خوشحالی به سوی هم‌مذهبان اندوه‌زده و نگران خویش، بازگشت تا آنان را مژده دهد.

«محمد بن عیسی» بامداد آن شب بیادماندنی، به همراه بزرگان شهر، به سوی امیر شتافت و همانگونه که محبوب دلها راهنمایی کرده بود با شهامت و تدبیر،

برنامه را گام به گام، بیان کرد و نقشه شوم وزیر خودکامه و متعصب را که برای کشتار جمعی شیعیان نقشه‌ای، ظالمانه و شرربار، اندیشیده بود، برملا ساخت.

امیر که شگفت‌زده شده و سخت، تحت تأثیر قرار گرفته بود پرسید: «محمد بن عیسی! چه کسی شما را از واقعیات پشت پرده که بخشی از آن حتی برای خود وزیر توطئه گر هم معلوم نبود، آگاه ساخت؟»

او پاسخ داد: «امام عصر علیه السلام».

امیر پرسید: «امام عصر علیه السلام کیست؟»

محمد بن عیسی امامان دوازده گانه نور را از علی علیه السلام تا حضرت مهدی علیه السلام با نام و عنوان برشمرد و خاطر نشان ساخت که ما در طوفان حوادث به آن گرامی پناه می‌بریم و این بار هم او ما را نجات بخشید.

امیر گفت: «اینک، دستت را بده تا من نیز به پیشوایان نور علیهم السلام ایمان آورم و به مذهب خاندان وحی و رسالت مفتخر گردم.»

و آنگاه امیر به یکتایی خدا و رسالت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و امامت امامان دوازده گانه نور گواهی داد و بر اثر این اعجاز ایمان آورد و وزیر کینه‌توز و بداندیش را به جرم فتنه‌انگیزی و این نقشه شوم و نافرجام به مرگ محکوم ساخت.

خود راه و رسم شیعه را در پیش گرفت و از آن پس، سیاست خوشرفتاری با پیروان اهل بیت علیهم السلام را برگزید. (۱)

و بدینسان آن خورشید جهان‌افروز با طلوع و درخشش خویش در آن شب تیره و غمبار، هم یکی از شیفتگان پرواپیشه و شیدا را به دیدار خویش مفتخر ساخت و هم گره کوری را که دشمن کینه‌توز رهروان راه خاندان وحی و رسالت با افسونگری خویش دمیده و مشکلی سخت در آن روزگاران سر راه آنان قرار داده بود، گشود و برطرف ساخت و هم بدینوسیله، حق‌پذیران را به راه حق و درستی رهنمون گشت.

﴿۶۷﴾

دیدار خورشید، در نیمه‌های شب

نامش «حسن» بود، یعنی زیبا، شایسته، نیکو و دوست‌داشتنی. اندیشه، رفتار و کردارش نیز در زندگی، بسان نامش زیبا و شایسته و دوست‌داشتنی و خداپسندانه شد.

از روستایی به نام «جمکران» قامت برافراشت و در پرتو آراستگی کران تا کران وجود خویش به ارزشهای انسانی و اخلاقی و پیراستگی دل و جان از ضدآرزوها و گناهان، سرانجام در رواق تاریخ، قرار گرفت.

روستای زادگاه او، «جمکران»، آن روز، نه شهرت بسیاری داشت و نه آوازه بلندی. روستایی ساکت و آرام در دشتی خشک و سوزان و با درختانی از انار، سر بر دامنه رشته‌کوهی کم‌ارتفاع نهاده و به خواب عمیقی فرو رفته بود.

جز برخی که بدانجا رفت و آمد داشتند یا زادگاهشان آنجا بود، کسی «جمکران» را نمی‌شناخت و از هزاران زن و مرد، پیر و جوان، زائر و شیفته و دردمندی که اینک هر شب چهارشنبه و جمعه، سیل‌آسا بدانجا روانند و شاید در اندیشه یار و در جستجوی اویند، خبر و اثری نبود.

آن روز چه کسی می‌دانست که در چند قدمی همین روستای خفته و آرام و بی‌سر و صدا، روزی رستاخیزی برپا می‌گردد و این دشت آرام، روزی پذیرای میلیون‌ها انسان دلسوخته و دردمند می‌گردد و یکی از دروازه‌های بهشت پرتراوت و زیبای خدا از

همین جا، آری! همین جا و از همین سرزمین، گشوده می‌شود و اینجا به پایگاهی از دانش و آگاهی، اخلاص و ایمان، معنویت و درستی، تبدیل می‌گردد.

چه کسی می‌دانست که سرانجام در این دشت خشک و سوزان، روزی بنایی پرشکوه و سرشار از معنویت و عظمت که چشم هر تماشاگر درست‌اندیشی را خیره می‌سازد و قلب هر صاحب‌دلی را غرق در امید و نوید شادمانی می‌کند، برپا می‌گردد و هر هفته و ماه و سال، میلیونها انسان، از نقاط دور و نزدیک به سوی این پایگاه روح‌پرور و جانبخش، بار سفر می‌بندند.

چه کسی می‌دانست که این سرزمین مقدّس، فرودگاه فرشتگان خداست و سرانجام کعبهٔ آمال و قبلهٔ آرزوها می‌شود. در این جا خدا با شکوه و عظمت یاد می‌گردد و با او نیایش و راز و نیاز خالصانه و عارفانه می‌شود و چه بسا که شیفتگان و شایستگان و دردمندانی دلسوخته و خداجو در همین سرزمین و همین مکان مقدّس و منور، لیاقت و شایستگی و سعادت آن را می‌یابند که به دیدار کعبهٔ مقصود و قبلهٔ موعود، مفتخر گردند و همانگونه که جناب «حسن بن مثله» نخستین کسی بود که در این مکان مقدّس و پرمعنویت به دیدار جان‌جانان مفتخر گشت و خورشید جهان‌افروز را که در نیمه‌های شب، در این سرزمین طلوع کرده بود، به نظاره نشست، دیدگان جستجوگر و ناقابل دیگری این سعادت را داشته باشند که در پرتو ایمان و اخلاص و عشق، به نظاره بنشینند.

آری! آن روز، کسی از امروز مسجد پرشکوه «جمکران» خبر نداشت و جناب «حسن بن مثله» که فردی درست‌اندیش، شایسته‌کردار و شیفتهٔ خاندان وحی و رسالت بود، ضمن نایل آمدن به دیدار محبوب دلها، فرمان او را همراه با نشانه‌هایی

تردیدناپذیر برای بنیاد این پایگاه مقدّس و انسانساز برای مردم آورد. و پس از آن هم، به خواست خدا و لطف آن خورشید جهان‌افروز، اینک، شاهد این شکوه و عظمت در آن دشت خشک و سوزان و ساکت و آرام آن روز هستیم.

محدّثان و مورّخان، جریان دیدار او را به نقل از خود آن مرد نیک‌اندیش و شایسته‌کردار، اینگونه روایت کرده‌اند:

سالارت تو را فراخوانده است

درست شب سه‌شنبه، هفدهمین شب ماه پربرکت و پرمعنویّت و انسانساز رمضان، سال ۳۹۳ هجری قمری بود و من در روستای زادگاه خویش، «جمکران»، در خانه خود، خفته بودم.

پاسی از نیمه شب گذشته بود که ناگاه گروهی به سرای من آمدند، مرا از خواب بیدار کردند و گفتند: «حسن! بپاخیز و دعوت سالارت امام عصر علیه السلام را پاسخ گوی، چرا که آن گرامی اینک شما را فرا می‌خواند.»

لحظات وصف‌ناپذیری بود، به سرعت بپاخاستم، به خود آمدم و ناباورانه، آماده دیدار شدم. گفتم: «اجازه دهید تا جامه‌ام را بر تن کنم و به خدمت شرفیاب گردم.»

و کوشیدم که جامه‌ام را به سرعت در همان تاریکی اتاق بر تن کنم و بشتابم که گفتند: «حسن! آن جامه، از آن تو نیست، جامه خویش را بپوش.»

آن جامه را رها کردم و لباس خود را یافتم. زیرجامه‌ای داشتم، آن را برای پوشیدن برگرفتم که باز ندا از سوی آنان برخواست که: «آن هم از آن تو نیست، زیرجامه خود را در بر کن.» آن را به دور افکندم و لباس دیگری را پوشیدم.

به سرعت به سوی کلید رفتم تا در خانه را به روی آنان بگشایم، اما باز ندا آمد که: «حسن! بیا! نیاز به کلید نیست، چرا که در خانه گشوده است و ما در انتظار تو هستیم.»

شتابان به در خانه آمدم که با چهره‌هایی وزین و پرشکوه روبرو شدم. آنان در کنار هم باوقار و ادب ایستاده و گویی در انتظار آمدن من بودند. سلام و درودی گرم نثارشان کردم و آنان نیز با لطف و محبت بسیار، پاسخ مرا دادند و مرا تحسین کردند و با اشاره آنان حرکت کردیم و تا نقطه‌ای که اینک مسجد مقدس جمکران است، مرا راهنمایی و همراهی نمودند.

خدایا! تو را سپاس

با رسیدن به آن جایگاه مقدس، هنگامی که به دقت نگریستم، در آنجا تختی بسیار زیبا دیدم که فرشی جالب و تماشایی بر آن گسترده با پشتیهای زیبایی بر آن. و جوانی پرشکوه و پرصلابت که حدود سی ساله می‌نمود و بسان خورشید، نورافشان، بر آن بساط مجلل، تکیه زده و در برابرش، سالخورده‌ای وزین و بزرگوار نشسته و در حالی که کتابی در دست دارد، برای او می‌خواند و در همان حال بیش از شصت نفر با جامه‌های سفید و سبز، با شکوه و نظم خیره‌کننده‌ای، برگرد خورشید وجود او، در آن سرزمین مبارک، به نماز و نیایش ایستاده و دست نیاز به بارگاه آن بی‌نیاز برده‌اند.

آنان را نشناختم، اما به گونه‌ای برایم روشن شد که آن خورشید جهان‌افروز که در اوج کمال و جمال و در نهایت شکوه و عظمت بر آن تخت، تکیه زده است، محبوب جانهای پاک، امام عصر علیه السلام است و آن سالخورده وزین و باعظمت که در برابر او قرار دارد، حضرت «خضر» می‌باشد. نمی‌دانم با چه حال و با چه زبانی سپاس خدای را از اعماق وجودم به جای آوردم و از ژرفای دل سرودم که: «خدایا! تو را به این نعمت گران سپاس.»

پیام ما را برسان

سالخورده خوش‌سیما که حضرت خضر علیه السلام بود، مرا دعوت به نشستن کرد و پس از اینکه ناباورانه به دیدار کعبه مقصود و قبله موعود مفتخر شدم، سالارم رو به من کرد و مرا به نام و نشان خواند و فرمود: «حسن! آمدی؟»
گفتم: «آری! سرورم!»

پس از لطف و کرامتی بسیار، فرمود: «اینک، نزد کشاورز این زمین، حسن بن مسلم برو و این پیام را از سوی ما به او برسان.»
پرسیدم: «کدام پیام، سالارم!؟»

فرمود: «بگو: شما اکنون سالهاست که این زمین را کشت می‌کنی و ما آن را از بین می‌بریم، شما آن را آباد می‌کنی و ما آثار غاصبانه را محو می‌کنیم.»

اینک سالی که در پیش است، باز همان تصمیم را داری، اما آگاه باش که اولاً بر این کار مجاز نیستی و نباید اقدام کنی به علاوه باید بهره‌ای را که تاکنون از این زمین گرفته‌ای برگردانی تا در این مکان شریف، مسجدی برپا گردد، چرا که این زمین، پرشرافت و مقدّس است و خداوند آن را از دیگر زمینها امتیاز بخشیده و تو آن را به زمینهای خود افزوده‌ای و با خیره‌سری آن را غصب نموده‌ای.

تو به کیفر این کار خود، دو فرزند جوانت را از دست دادی، اما به خود نیامدی و اگر به خود نیایی و همچنان گستاخی و خیره‌سری کنی، کیفری که بدان نیندیشیده‌ای بر تو فرود خواهد آمد.»

پس از شنیدن سخنان دلنشین و جانبخش آن گرامی، گفتم: «سرورم! به دیده منت. برای انجام خدمت با همه وجود آماده‌ام، اما باید همراه این پیام جانبخش، نشانی باشد چرا که مردم، پیام بدون نشان و دلیل آشکارا از من نمی‌پذیرند و گفتارم را باور نمی‌دارند و سخنم را تصدیق نمی‌کنند.»

فرمود: «درست است، ما نشان صداقت و راستی تو و علامت درستی پیام را

در همین جا قرار خواهیم داد. شما برو و پیام ما را برسان، در این مورد مطمئن باش و با قوت قلب، کار را انجام بده.»

فرمان بنیاد مسجد شکوهمند جمکران

آن گرانمایه عصرها و نسلها، خطاب به من فرمود:

- ۱ - نخست نزد «سید ابوالحسن» بشتاب و به او بگو به همراه تو حرکت کند و کشاورز این زمین را بخواهد و منافع سالهای گذشته آن را از او باز بستاند.
- ۲ - پس از آن به کمک مردم خیرخواه و علاقمند، بی درنگ طرح مسجد پرشکوهی را در این زمین بیفکند.
- ۳ - از منافع املاکی که در «رهق» در ناحیه «اردهال» می باشد و از آن ماست، برای تکمیل ساختمان این مسجد، استفاده کند. و به او بگو که ما نصف ملک «رهق» را وقف این مسجد نموده ایم. بنابراین، همه ساله، بهره آن را به ساختمان این مسجد برساند و در راه شکوه و عظمت آن، مصرف نماید.
- ۴ - به مردم بگو: این مکان مقدس را گرامی دارند و عارفانه و با اخلاص، بدانجا روی آورند و در این مکان پرمعنویت و شریف، به نیایش پروردگارشان برخیزند.»

آداب مسجد جمکران

آن گرامی، آداب نیایش، عبادت و راز و نیاز با خدا در این مکان مقدس را بدین صورت بیان فرمود:

- ۱ - کسانی که به اینجا مشرف می شوند نخست دو رکعت نماز تحیت مسجد بخوانند و آن بدین صورت است که:
- در هر رکعت، پس از سوره مبارکه حمد، هفت بار سوره اخلاص و هفت بار ذکر رکوع و سجود، مقرر شده است.
- ۲ - پس از نماز تحیت مسجد، دو رکعت نماز به نیت «نماز صاحب الامر»

بخوانند که آن هم بدینگونه مقرر شده است که:

پس از نیت و شروع، سوره فاتحه را تا جمله «ایاک نعبد و ایاک نستعین» بخوانند و آنگاه این جمله را صد بار با همه وجود و شور و اخلاص، تلاوت کنند و بعد، سوره را تمام کرده و ذکر رکوع و سجده‌ها را نیز هفت مرتبه بخوانند و رکعت دوم را نیز همینگونه ادامه دهند.

پس از نماز، در برابر خدا، سر تعظیم و تواضع فرود آورده و او را بزرگ بدارند و ستایش کنند و تسبیح حضرت فاطمه علیها السلام را بیاورند و آنگاه سر به سجده نهند و صد بار بر پیامبر و خاندانش که سلام خدا بر آنان باد، درود فرستند.

آنگاه فرمود: «حسن! هر کس دو رکعت نماز عارفانه و خالصانه و همراه با همه شرایط در این مکان شریف به جای آورد، چنان است که گویی در کعبه، کهن‌ترین معبد توحید و یکتاپرستی، این نماز را خوانده است.»

با گامهای استوار به سوی رساندن پیام

من، پیام آن حضرت را به دقت و با همه وجود به گوش جان سپردم و تا آخرین واژه، همه را به جان خریدم. آنگاه پس از پایان پیام به خود گفتم که: «گویی آن مکان مورد نظر اینجاست و این مسجد، همان مسجد شکوهبار و پر معنویت امام عصر علیه السلام خواهد شد.»

و در همان حال در دل، بدان جوان شکوهمند و گرانقدری که بر تخت نشسته بود اشارت داشتم که با شگفتی بسیار، گویی راز دل و نیت قلبی مرا خواند و با نوعی تصدیق و تأیید اشاره فرمود که: «درنگ نکن و برای رساندن پیام حرکت کن.»

از تماشای جمال دل‌آرای او سیر نشده بودم، همچنان بسان تشنه‌ای در عشقش می‌سوختم که با اشاره او بازگشتم و راه خویش را برای انجام فرمان او در پیش گرفتم.

با گامهای استوار می‌آمدم که دگرباره مرا فراخواند و فرمود: «حسن! در گله

گوسفند جعفر کاشانی، بُزی است ابلق و پرمو؛ هفت علامت سیاه و سفید دارد، این نشانه‌ها همانند سکهٔ درهم هستند که سه علامت در یک طرف و چهار علامت در طرف دیگر آن حیوان است. شما باید این بز را به کمک مردم یا پول شخصی خویش، خریداری کنی و آن را شب آینده به این مکان مقدّس آورده و ذبح نمایی و آنگاه گوشت آن را روز چهارشنبه برابر با هجدهم ماه رمضان در میان بیماران تقسیم کنی که خداوند آنان را به وسیلهٔ این گوشت، شفا خواهد بخشید.»

من در انتظار شما بودم

پس از دریافت این نشانه‌ها که هر کدام می‌توانست به تنهایی بهترین سند صداقت من در راه پیام رسانی و مأموریتم باشد، برای رساندن پیام و اجرای دستور حرکت کردم که برای سوّمین بار مرا فرا خواندند و آن خورشید جهان‌افروز فرمود: «ما هفت یا هفتاد روز^(۱) دیگر به اینجا خواهیم آمد.»

آری! من به سوی خانهٔ خویش آمدم و شب را همچنان در اندیشهٔ آنچه گذشت گذراندم و با دمیدن طلوع بامداد، نماز خویش را خوانده و مأموریت خود را آغاز کردم.

نخست، جریان را با یکی از دوستانم به نام «علی بن منذر» در میان نهادم و با او به مکان مقدّسی که دیشب بدانجا دعوت شده بودم آمدمیم و پس از بازدید از آنجا به برخی از نشانه‌هایی که امام عصر علیه السلام شب گذشته فرموده بود، برخوردیم و آن عبارت بود از زنجیر و میخهایی که در آنجا نصب شده بود.

آنگاه به همراه دوستم به سوی منزل سید گرانقدری که امام علیه السلام دستور داده بودند و من او را نمی‌شناختم، شتافتیم.

۱- اگر هفت روز محاسبه شود، شب بیست و سوّم ماه رمضان، شب مبارک قدر خواهد بود و اگر به هفتاد روز

محاسبه شود، شب بیست و نه ذیقعد خواهد بود که شب بسیار گرانقدری است.

هنگامی که به در خانه «سید ابوالحسن» رسیدیم، برخی فرزندان و کارگزارانش گویی در انتظار ما بودند و با دیدن ما گفتند: «آیا شما از جمکران هستید؟» گفتیم: «آری!»

گفتند: «سید ابوالحسن از طلوع فجر تاکنون منتظر شماست و برای آمدنتان بی‌صبرانه لحظه شماری می‌کند.»

وارد خانه شدیم و ضمن تقدیم سلام و اظهار تواضع و فروتنی با پاسخ گرم و احترام او روبرو شدیم. او مرا در جایگاه خویش نشانید و پیش از اینکه من سخن را شروع کنم گفت: «حسن! من شب گذشته خواب بودم که در عالم رؤیا بزرگ‌مرد شکوه‌باری را دیدم که به من می‌فرماید: «بامداد فردا مردی به نام حسن، از جمکران به خانه شما خواهد آمد. آنچه او به تو گفت، باور کن و بر او اعتماد داشته باش، چرا که سخن او پیام ما و نپذیرفتن آن در حقیقت، نپذیرفتن پیام ماست.» در همان لحظه بیدار شدم و تاکنون در انتظار شما لحظه‌شماری می‌کردم.»

برای انجام کار

«حسن»، جریان دیشب را بطور دقیق و مشروح با او در میان نهاد و «سید» دستور داد اسبها را آماده نمودند و سوار بر مرکبها، حرکت کردند. در راه و نزدیکی روستای جمکران بود که آنان به گله «جعفر کاشانی» رسیدند و «حسن بن مثله» آن بزی را که دستور یافته بود و یکی از نشانه‌های صداقت و درستی پیام او بود، در میان گله یافت.

حسن آن را گرفت و رفت تا قیمت حیوان را پردازد که شبان گفت: «بخدای سوگند! این بز در گله ما نبود، تنها امروز آن را دیدم که پشت سر گله حرکت می‌کند و هرچه کوشیدم نتوانستم آن را بگیرم، اما اینک شگفت زده شدم که این حیوان به آسانی به سوی شما آمد و شما آن را گرفتید. حقیقت این است که این بز از آن من نیست و تا امروز هم آن را در میان گله ندیده بودم و این خود برای من معماست.»

بدینگونه حیوان را به نقطه‌ای که فرمان یافته بودند، آوردند و ذبح کردند و به گونه‌ای که دستور داده شده بود به بیماران دادند و طرح مسجد جمکران را افکندند و با اموال و منافع و املاک منطقهٔ ارده‌ال، سقف آن را برافراشتند و آن میخها و زنجیرها را که به گونهٔ خاصی تعبیه شده بود، جناب «سید ابوالحسن» به خانهٔ خودش برد که هرگاه بیماران با عقیده و اخلاص، خود را بدان نزدیک می‌ساختند به خواست خدا و اذن او شفا می‌یافتند و مورد لطف آفریدگار شفا بخش، قرار می‌گرفتند.

پس از رحلت سید

پس از رحلت مرحوم «سید ابوالحسن» یکی از فرزندان بیمار شد و برای شفای خویش سر صندوقی رفت که آن زنجیرها و میخها در آن نگهداری می‌شد تا با مالیدن بدن خویش بدانها از خدای خود شفا بجوید، اما با شگفتی بسیار با صندوق خالی روبرو شد و زنجیرها و میخها را نیافت. و این نیز برای آنان، معمّای دیگری شد.

آری! بدینسان، مسجد پرشکوه و پرمعنویت «جمکران» به فرمان جان جانان و قبلهٔ خوبان، دوازدهمین امام نور علیه السلام و به لطف خود آن گرانمایهٔ عصرها و نسلها بنیاد گردید و به نقطهٔ امید امیدواران عارف و عاشق، تبدیل شد.^(۱)

۱ - داستان این دیدار در این منابع آمده است: بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۲۳۰، العبقری الحسان، ج ۲، ص ۱۴۳،

الزام الناصب، ج ۲، ص ۵۵، نجم الثاقب، ص ۲۹۴، تاریخ قم «حسن بن محمد قمی» و مونس الحزین «محمد بن بابویه

قمی» که ما داستان را از آخرین منبع، برگردان و با اندکی تغییر در الفاظ و حفظ محتوا، بازسازی نمودیم.

﴿ ۶۸ ﴾

خاطراتی جاودانه از دیار یار

نامش «علی» بود و به «زین الدین علی بن فاضل مازندرانی» شهرت یافت.

او مردی پروا پیشه، دانشمندی گرانقدر، انسانی آراسته به ارزشهای اخلاقی و انسانی و پیراسته از ضدارزشها و در زهد و پارسایی، یگانه دهر و فرید عصر خویش بود.

در موقعیت ممتاز و شخصیت والا و عظمت او، این نکته ظریف، بسیار در خور اهمیت است که اندیشمندی چون «شیخ حرّ عاملی» روایت او را در کتاب عقیدتی خویش^(۱) ترسیم نموده است.

و فقیهان گرانقدر و بلند آوازه‌ای چون: «وحید بهبهانی»، «محقق کرکی» و «شهید اول» به ترتیب، داستان او را ترسیم و ترجمه و طبق آن فتوا داده‌اند و نیز محدّثین بزرگی چون «علامه مجلسی»، «نوری» و «افندی»، روایت او را در کتابهای خود آورده‌اند.

و سرانجام، اندیشمندان و رجال شناسانی چون: «بحرالعلوم»، «شیر»، «شوشتری» و دیگر بزرگان، به روایت او استناد کرده‌اند. او از شمال ایران برخاسته و علوم مذهبی را در «دمشق» فراگرفته بود.

به سال ۶۹۰، در سفری همراه استادش به سوی «اندلس»

می رفت که تحوّل بزرگی در زندگی اش پیش آمد و طی آن به دیدار یار، مفتخر گشت.

و آنگاه از همانجا به زیارت خانه خدا شتافت و پس از شرکت در مراسم پرشکوه حجّ، به سامرا شتافت و داستان شگفت‌انگیزش را در همانجا و نیز در شهر «حله» به علمای سرشناس شیعه بازگو کرد.

و بیشتر خاطرات خویش را در کتابی گردآورد و نام آن را «فوائد شمسیّه» نهاد.

«فضل بن یحیی» داستان او را به زبان خودش، اینگونه روایت کرده است: (۱)

جاذبه استاد

روزگارانی طولانی در دمشق، رحل اقامت افکنده و به فراگرفتن علوم مذهبی اشتغال داشتم.

در ادبیات و اصول، استادم «شیخ عبدالرحیم حنفی» بود که خداوند او را به راه صواب رهنمون گردد و استاد دیگرم، اندیشمندی فاضل و وارسته به نام «زین الدّین علی اندلسی» بود که هم در قرائت‌های هفتگانه و علوم قرآنی، مهارت داشت و هم در بیشتر میدانهای دانش روز، همچون: صرف، نحو، معانی، بیان، اصول فقه، حقوق و مبانی عقیدتی دین، آگاه و پرمایه می نمود.

او علاوه بر مراتب علمی اش، از این جاذبه نیز برخوردار بود که اخلاقی شایسته و طبعی ملایم و روحی حق‌پذیر داشت. در بحثهای علمی و مذهبی از ویژگی اعتدال برخوردار بود و در هر دو میدان از آفت گمراهگر و هستی‌سوز افراط، تفریط، تعصب، کینه‌توزی، لجاجت و غرور علمی که گریبانگیر بسیاری است، به دور بود.

انصاف در بحثها

او برخلاف بسیاری از اساتید سنی مذهب که در بیان نظرات دانشمندان شیعه و در ترسیم دیدگاه مذهب اهل بیت علیهم السلام به گونه‌ای اهانت‌بار آنان را با مارکها و برچسبهای ناروایی چون: «رافضی» و ... می‌خواندند، با ادب علمی و اخلاقی خاص خود از آنان به دانشمندان شیعه و علمای مذهب اهل بیت علیهم السلام یاد می‌کرد و دیدگاه آنان را در فراز و نشیب بحثهای خود، منصفانه و آزادمنشانه و بدون تحریف و حق‌پوشی بیان می‌کرد.

فراموش نمی‌کنم که همین شیوه آزاداندیشانه و انسانی او و امانتداری‌اش بود که مرا به سوی او سوق داد و من پس از مدتی، از دیگر اساتید خویش بریدم و در همه علوم و دانشهای رایج به شاگردی او مفتخر شدم و در زندگی به سوی او جذب گشتم و با او بودم به گونه‌ای که بیشتر اوقات خویش را با او می‌گذرانیدم.

به سوی مصر

مدتی همچون دیگر شاگردان او در کلاسهای درسش شرکت نموده و از آبشار زلال و صاف علم و دانش او سیراب می‌شدم که بر اثر رخدادی تصمیم گرفت «دمشق» را که محل زندگی او بود، ترک و آهنگ سفر به سوی «مصر» نماید.

بخاطر مهر و محبت متقابلی که میان من و او بود، این جدایی ناخواسته و ناگهانی هم برای من گران آمد و هم برای او، به همین دلیل پس از گفتگوی بسیار، خدای چنین خواست که او تصمیم گرفت من در این سفر همراه او باشم و گروهی از شاگردان غیر بومی و بیگانه او نیز، همانند من، به همراه استاد به سوی مصر حرکت کردند.

در راه، همواره بحثهای گوناگون علمی و مذهبی مطرح بود و همگان علاوه بر همراهی استاد در سفر از خرمن دانش و کمال او نیز بهره‌ور بودند و گویی کلاس درس بصورت سیار ادامه داشت.

تدریس در دانشگاه الازهر

راه طولانی میان «سوریّه» و «مصر» را به تدریج طی کردیم و به «قاهره» که مرکز مصر و بزرگترین شهر آن کشور بود، رسیدیم. استاد در آنجا مدّتی رحل اقامت افکند و در مسجد دانشگاه الازهر به تدریس پرداخت.

طلّاب، دانشجویان و پژوهشگران آن سرزمین فرهنگ خیز با دریافت خبر ورود او، گروه گروه به دیدارش شتافتند و برای بهره‌وری از خرمن پربرکت دانش و بینش او به حلقه‌های درسهای سازنده و پربارش پیوستند.

استاد به مدّت نه ماه در آنجا مشغول تدریس بود و ما نیز به همراه او در بهترین شرایط و مساعدترین امکانات زندگی می‌کردیم که ناگهان کاروانی از اسپانیا و اندلس وارد قاهره شد و یکی از افراد آن، نامه‌ای از پدر استاد برایش آورد که حاکی از بیماری سخت او و فراخوانی فرزندش برای دیدار آخرین بود.

آهنگ اندلس

نامه پدر، استاد را سخت دگرگون ساخت و او بخاطر بیماری پدر و اصرار او برای دیدار فرزندش، سیلاب اشک را از دیدگانش باراند و در اجابت سفارش او آهنگ اندلس کرد.

برخی از شاگردان تصمیم گرفتند استاد را در سفر به اسپانیا همراهی کنند و من نیز که او را سخت دوست داشتم و مسافرت با او برایم جالب و خاطره‌انگیز بود و هیچگاه از همراهی با او در خود احساس خستگی نمی‌کردم و او نیز به من بسیار مهر می‌ورزید، به همراه او به سوی اندلس حرکت کردم.

تا مرز اندلس

کاروان ما تا مرز اندلس، راه را پیمود، اما هنگامی که به نخستین روستای آنجا رسیدیم، بیماری و تبِ سختی، گریبان مرا گرفت به گونه‌ای که مرا از ادامه سفر

و همراهی با استاد، نگاه داشت.

او با دیدن شرایط سخت من، بسیار متأثر شد به طوری که برایم گریست و گفت: «راستی که جدایی تو بر من گران است.» اما از آنجایی که به توصیه پدر بیمارش ناگزیر از ادامه سفر و پیمایش سریع راه بود، مرا به عالم مذهبی آن روستا سپرد و ده درهم نیز داد و با او پیمان بست تا روشن شدن وضعیتم، از من مراقبت نماید و اگر خداوند صحت و سلامت ارزانی داشت، مرا تا شهر، راهنمایی و همراهی کند. او با من نیز همین گونه عهد کرد و آنگاه راه خویش را به سوی وطنش که از کرانه دریا تا آنجا، پنج روز راه بود، ادامه داد.

من سه روز در آن روستا ماندم، چرا که به خاطر تب شدید و بیماری، توان حرکت نداشتم، اما غروب روز سوم، تب قطع شد و درد و رنج بیماری، کاهش یافت. از خانه خارج شدم و در کوچه‌های روستا به گشت و گذار پرداختم. در آنجا به یک کاروان تجارتي برخورددم که از کوه‌های نزدیک کرانه «بحر غربی» بدان روستا آمده و پشم و روغن و دیگر لوازم زندگی خریداری می‌کرد.

ضمن گفتگوی با آنان از وضعیّت و مقر زندگی شان پرسیدم که آنان گفتند از سوی سرزمین بربر آمده‌اند و سرزمین آنان در نزدیکی جزایر شیعیان و پیروان خاندان وحی و رسالت ﷺ است.

آهنگ سفر دیگر

با شنیدن نام و عنوان «جزیره‌های شیعیان» دلم هوای آنان را کرد و به دیدار آن سرزمینها و ساکنانش جذب شدم. هنگامی که از فاصله آنجا پرسیدم، گفتند که: تا آنجا فاصله بیست و پنج روز راه است که دوروز آن را باید در صحرائی بی آب و گیاه راه پیمود، اما پس از آن، شرایط بسیار خوب و سرزمینها آباد و پربرکت و شهرها و روستاها به هم پیوسته است.

همراه آنان آهنگ سفر کردم، مرکبی به سه درهم کرایه نمودم تا در آن دشت

خشک و سوزان بر آن سوار شوم. کاروان راه خویش را در پیش گرفت و من پس از عبور از آن دشت خشک و سوزان به همراه آنان و رسیدن به نخستین روستای سرسبز و خرم، مرکب را به صاحبش تحویل دادم و تصمیم گرفتم بقیه راه را پیاده و به صورت پژوهش و تفریح، یکی پس از دیگری، طی نمایم.

رفته رفته به جایی رسیدم که سرزمین «بربر» نام داشت و فاصله میان آنجا تا جزیره‌های شیعیان و پیروان اهل بیت علیهم‌السلام به بیان آنان، تنها سه روز راه بود. با شور و شوق و بی‌هیچ درنگی، راه را به سوی سرزمینهای شیعه‌نشین پیمودم و به جزیره و شهری رسیدم که دارای چهار دیوار تماشایی، برجهای بلند و استحکامات پرشکوهی بود و دیوار قلعه‌ها و ساختمانهای آن به سبکی خاص بر کرانه‌های دریا برافراشته شده بود که بسیار جالب می‌نمود.

از دروازه بزرگ شهر که نامش دروازه بربر بود، وارد شهر شدم و ضمن گشت و گذار در کوچه‌های شهر، از مراکز دینی و فرهنگی و عبادی آن پرسیدم. مسجد بزرگ و پرشکوهی را به من نشان دادند که در کرانه غربی جزیره و مشرف به آبهای موج و تماشایی دریا بود.

وارد مسجد شدم و برای استراحت در گوشه‌ای نشستم که ناگهان صدای دلنواز مؤذن برای اذان ظهر در شهر طنین افکند و ضمن اذان خود، جمله زیبا و روح‌بخش «حیّ علی خیر العمل» را با صدای رسایش در فضای عطرآگین آنجا طنین افکن ساخت و پس از اذان، دعای مخصوصی را که برای شتاب در فرج و ظهور دوازدهمین امام نور علیه‌السلام وارد شده است، به سبکی زیبا و با روح و محتوایی خواند.

«اللّٰهُمَّ كُنْ لَوْلِيَّكَ الْحَجَّةُ بْنُ الْحَسَنِ صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَعَلَى آبَائِهِ فِي هَذِهِ السَّاعَةِ وَفِي كُلِّ سَاعَةٍ وَلِيًّا وَحَافِظًا وَقَائِدًا وَنَاصِرًا وَدَلِيلاً وَعَيْنًا حَتَّى تُسَكِّنَهُ أَرْضَكَ طَوْعاً وَتَمَتِّعَهُ فِيهَا طَوِيلاً بِجَاهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ.»

اینجا بود که دیگر گریه شوق، امانم نداد و قطرات اشک از دیدگانم باریدن گرفت.

نجات در گرو سوّمین گواهی

مردم، دسته دسته وارد مسجد شدند و در چشمه جوشان و زلالی که در سمت شرق مسجد و از زیر درختی می جوشید، به وضو پرداختند. شادمان و مسرور، آنان را می نگریستم که لبریز از عشق و انگیزه، برای عبادت و نیایش بودند و این شادمانی، وقتی بیشتر شد که دیدم آنان به سَبِّکِ تعالیم خاندان وحی و رسالت ﷺ وضو می سازند.

پس از آمادگی کامل برای نماز، مردی خوش سیما و باوقار و پرشکوه از میانشان وارد محراب شد و پیشاپیش صفهای آراسته مردم، به نماز ایستاد و همگان در صفوف منظم و فشرده، نماز را به امامت او به گونه‌ای که نشانگر پیروی از مذهب خاندان وحی و رسالت ﷺ بود، با همه آداب، ارکان، واجبات و مستحبات آن به جا آوردند. دعاهای پس از نماز را، نیایشگرانه، در پیشگاه خدا، خواندند و من به دلیل رنج سفر، فرسودگی و خستگی راه طولانی که توانم را گرفته بود، نتوانستم نماز ظهر را با آنان بخوانم.

هنگامی که نماز را خواندند و دیدند که من در نماز جماعت آنان شرکت نکردم، این کار من، بر آنان گران آمد، به همین جهت، همگی به سوی من آمدند و ضمن پرس و جو از حال، از وضعیّت و مذهب من پرسیدند و من به آنان خاطر نشان ساختم که: «از عراق هستم و به یکتایی آفریدگار توانای هستی و رسالت آخرین پیام آور خدا محمد ﷺ و اینکه دین اسلام، آخرین و کاملترین برنامه زندگی است و سرانجام بر همه مرامها و مسلکها و مذاهب، پیروز گشته و بشریّت را به راه توحید، تقوا و عدالت رهبری خواهد نمود، ایمانی خلل ناپذیر دارم.»

آنان گفتند: «گواهی به توحید و رسالت پیامبر ﷺ تنها می تواند خون و جان را در دنیا حفظ نماید، چرا سوّمین گواهی را بر زبان نمی آوری تا وارد بهشت برین گردی؟»

پرسیدم: «سومین گواهی کدام است؟ خداوند شما را مورد مهر خویش قرار دهد، مرا به سوی آن ارشاد نماید.»

پیشوای آنان گفت: «سومین گواهی این است که با همه وجود گواهی دهی که امیرمؤمنان و سالار پرواپیشگان و پیشوای روسفیدان، علی علیه السلام و پیشوایان یازده گانه علیهم السلام پس از او، فرزندان آن حضرت و جانشینان راستین و بلافصل پیامبر گرامی اسلام صلی الله علیه و آله هستند.»

خداوند، فرمانبرداری آنان را بر همه ایمان آوردگان و توحیدگرایان واجب ساخته است و آنان را بیانگر امر و نهی خویش و حجت‌های خود بر بندگان در روی زمین و وسیله امان مردم از آفتها قرار داده است، چرا که آن پیام آور راستگو و امین، در شب معراج در اوج تقرب به پروردگار، بی هیچ واسطه‌ای از خدای جهان‌آفرین دریافت که: امامان دوازده گانه را یکی پس از دیگری با نام و به عنوان پیشوایان مردم خوانده و فرمانبرداری از آنان و الگو قرار دادنشان را در همه جلوه‌های حیات بر توحیدگرایان مقرر داشته است.»

غروب آن روز

هنگامی که دیدگاه آنان را دریافتم، سپاس خدای را بر آن گفتار، به جا آوردم و بی نهایت شادمان شدم و در اوج خوشحالی، همه رنج و فرسودگی سفر طولانی، از وجودم رخت بریست.

بدانان خاطر نشان ساختم که: من نیز، هم مذهب آنان هستم و به دیدگاه آنان، سخت پایبندم و آنان با محبت ویژه‌ای با من برخورد کردند و قرارگاه خاصی را در کنار همان مسجد و در ساحل دریا، برایم در نظر گرفتند و در همه مدتی که آنجا بودم با مهر و محبت و احترام ویژه‌ای با من رفتار نمودند.

امام مسجد، مرا تنها نمی گذاشت و همواره همراه و همنشین من بود و من ضمن شادمانی از محبتش، از او در مورد غذا و دیگر مواد مورد نیاز آنان پرسیدم که:

«از کجا بدان شهر وارد می‌شود، چرا که در اینجا مزارع سرسبز و زمینهای حاصلخیزی نمی‌نگرم؟»

گفت: «مواد مورد نیاز از جزیرهٔ حضرا که در آبهای سفید و از جزیره‌های فرزندان دوازدهمین امام نور علیه السلام است، وارد می‌گردد.»

پرسیدم: «چگونه؟ و سالی چند بار؟»

گفت: «سالی دو بار، یک بار آمده و یک بار دیگر، خواهد آمد.»

پرسیدم: «چه زمانی خواهد آمد؟»

گفت: «چهار ماه دیگر.»

از طولانی بودن مدّت، سخت افسرده شدم و همواره خدای بزرگ را می‌خواندم تا این مرتبه، کاروان آورندهٔ موادّ غذایی زودتر از زمان مقرر بیاید.

چهل روز، در نزد آنان در نهایت احترام و تکریم ماندم و غروب روز چهارم بود که از طولانی بودن مدّت توقّفم در آنجا، سخت دلم گرفت، به ساحل دریا آمدم و در آنجا به سیر و سیاحت پرداختم.

همانگونه که به سمت مغرب، یعنی همان سویی که گفته بودند موادّ غذایی مورد نیاز شهر، هر ساله از آنجا می‌رسد، می‌نگریستم، دیدم چیزی از دوردست در حال حرکت است.

از آنان در مورد چیزی که نظرم را جلب کرد، جویا شدم و پرسیدم: «آیا در این دریا پرندگان سفیدی هست؟»

پاسخ دادند: «نه! آیا چیزی دیدی؟»

گفتم: «آری!»

آنان شادمان شدند و گفتند: «پس موادّ غذایی مورد نیاز شهرمان از راه می‌رسد. اینها همان کشتیهایی هستند که هر سال از شهرهای فرزندان امام عصره علیه السلام به سوی سواحل ما می‌آیند و آذوقه و موادّ مورد نیاز مردم این شهر را با خود می‌آورند.»

شما از کجا مرا می شناسی؟

چیزی نگذشت که حالت حیرت و انتظار به سر آمد و کشتیها، زودتر از موعد مقرر در اسکله پهلو گرفتند. نخست، کشتی غول پیکری در آنجا لنگر انداخت و از پی آن کشتیهای دیگر تا هفتمین و آخرین کشتی، پهلو گرفتند. از آن کشتی غول پیکر، مردی بزرگ و چهارشانه با قامتی برافراشته و چهره‌ای زیبا و خوش لباس، پیاده شد و به ساحل آمد و یک راست وارد مسجد گردید. وضوی تمام عیاری ساخت و نماز ظهر و عصر را به گونه‌ای که از مذهب خاندان وحی و رسالت صلوات الله علیه رسیده است به جا آورد و پس از نماز، رو به من کرد و سلام گفت. من نیز جواب او را با ادب و اخلاص دادم.

از من پرسید: «نام شما چیست؟ فکر می‌کنم علی باشد، درست است؟»

پاسخ داد: «آری! همینطور است.»

سپس همچون دوستی که با من سابقه دیرینه دوستی و آشنایی داشته باشد به گفتگوی دوستانه پرداخت و گفت: «نام پدرتان چیست؟ به نظرم نام پدرت، فاضل باشد.»

پاسخ دادم: «همینطور است.»

و دیگر اطمینان یافتم که این مرد، گویی در تمام مسافرت من، از دمشق تا اینجا، همراه ما بوده است که اینگونه از نام و نشان من و پدرم آگاه است.

از آن مرد پرسیدم: «شما از کجا، من و پدرم را می‌شناسید؟ آیا از دمشق تا مصر همراه ما بودی؟»

پاسخ داد: «نه!»

گفتم: «از مصر تا اندلس چطور؟ در این قسمت از مسافرت نیز، با ما نبودی؟»

گفت: «نه! به جان سالارم امام عصر علیه السلام با شما نبودم.»

پرسیدم: «دوست من! پس از کجا مرا با نام و نشان و نام پدرم می‌شناسی؟»

پاسخ داد: «واقعیت این است که ویژگیهای شخصیت و نام و نشان تو و پدرت، پیش از این، به من داده شده و من تو را با خود به جزیره خضراء خواهم برد.»

نوید و بشارت جاودانه

با شنیدن این بشارت جاودانه و اینکه من در آنجا، نام و نشانی قابل ذکر دارم، غرق در سرور و شادمانی شدم و برای بازگشت کاروان دریایی به لحظه شماری پرداختم. پس از جستجو، دریافتم که: آن مرد بزرگ و آن کاروان دریایی، هر بار که می‌رسند سه روز توقف دارند، اما نمی‌دانم چطور شد که این بار، یک هفته در آنجا ماندند و مواد غذایی را به مسؤولان و صاحبان آن رساندند و رسید تحویل بارها را از آنان گرفتند و پس از انجام شایسته امور، آهنگ بازگشت کردند و خوشبختانه، همانگونه که بزرگمرد کاروان وعده داده بود، مرا به همراه خویش دعوت کردند و من نیز در اوج عشق و شور به همراه آنان حرکت کردم.

آبهای سفید

در شانزدهمین روز سفر دریایی خویش به منطقه‌ای رسیدیم که دیدم آب دریا سفید است. با شگفتی بسیار به دریا و آب می‌نگریستم که بزرگمرد کاروان دریا که او را «شیخ محمد» می‌خواندند، گفت: «مگر چه شده است که اینقدر به این آبها، خیره شده‌ای؟»

گفتم: «راستی من آب دریا را به رنگ دیگری می‌نگرم، شما چطور؟»

پاسخ داد: «آری! اینجا دریای سفید است و آنجا جزیره خضراء.»

این آبهای سفید، از هر سو بسان دیوار آبی، جزیره را احاطه کرده است و از هر سو به این جزیره روی آوری با این آبها، روبرو خواهی شد و به حکمت خاص آفریدگار هستی و به برکت پیشوا و سالار ما، امام عصر علیه السلام کشتیهای دشمنان

و بدخواهان ما، با ورود به این آبها، به هر اندازه کارآ و محکم و پیشرفته هم باشند، غرق شده و به اعماق آبها خواهند رفت.»

از آن آبها، کمی برگرفتم و نوشیدم که همانند آب فرات، شیرین و گوارا بود و آنگاه آبهای سفید را پیمودیم و به جزیره خضراء رسیدیم که کران تا کران آن، پرطراوت، آباد، پرشکوه و آزاد بود و ساکنان آن شادمان و مسرور.

کشتیها لنگر انداختند و ما فرود آمدیم و وارد شهر شدیم. شهر، در میان استحکامات و تأسیسات هفتگانه استوار و دیوارهای محکم و نفوذناپذیر و برجهای آسمان خراش بود و در هر سو، آبشارها و چشمه سارها و درختان زیبا و سرسبز و گوناگون و پرمیوه و بازارهای مملو از اشیا و اجناس و مراکز نظافت و بهداشت، چشمها را خیره می ساخت.

بیشتر ساختمانهای آن، از مرمر شفاف روکاری شده بود و ساکنان شهر در زیباترین و پرشکوه ترین جامه ها و آراسته ترین چهره ها و ارزشهای انسانی و اخلاقی دیده می شدند، به گونه ای که تماشای این همه شکوه و عظمت و این آراستگی ظاهری و باطنی اخلاقی و رفاه و غنای مردم شهر، مرا غرق در شادمانی ساخت، گویی روح از بدنم در حال پرواز بود.

پرشکوه ترین درس

به منزل دوستم «شیخ محمد» وارد شدیم و پس از استراحت با او به مسجد جامع شهر که بسیار بزرگ و تماشایی بود، رفتیم. در مسجد، انبوهی از مردم را دیدم که در میان آنان بزرگمردی وصف ناپذیر که بسیار باوقار و پرهیت و باعظمت می نمود، نشسته و مردم، او را با عنوان «سید شمس الدین محمد عالم» صدا می زدند و برگرد او حلقه زده و از محضرش، قرآن و مفاهیم آن، اصول و فروع دین، فقه و حقوق و دیگر علوم و دانشهای عربی را فرا می گرفتند.

و جالبتر از همه، این بود که استاد گرانقدرشان، فقه و حقوق و مسایل اسلامی را یکی پس از دیگری به صورت روشن، مستدل و زیبا از دوازدهمین امام نور، حضرت مهدی علیه السلام برای آنان بیان می‌کرد و این پرشکوه‌ترین درسی بود که دیده و شنیده بودم.

ضیافت شام

پس از شرفیابی به مجلس درس در آن مسجد با عظمت، استاد گرانقدر به من خوش آمد گفت و مرا در کنار خویش جای داد و از خستگی و رنج سفر طولانی‌ام پرسید و خاطر نشان ساخت که سرگذشت، شرایط و خصوصیات من به او گزارش شده است و روشن ساخت که دعوت دوستم «شیخ محمد» از من برای آمدن بدان شهر پرشکوه و مهر و محبت او در مورد من، همه و همه به دستور همین «سید» گرانقدر که عمرش به بلندای آفتاب باد، صورت گرفته است.

پس از درس، دستور داد جایگاه خاصی در نقطه‌ای برایم فراهم ساختند تا در آنجا بیاسایم و فرمود: «این اطاق پذیرایی از آن شماست. هرگاه خواستی در اینجا تنها باش و به استراحت پرداز.»

از او خدا حافظی کردم و برای استراحت به غرفه‌ی خویش رفتم و تا عصر آن روز به استراحت پرداختم. غروب آن روز، کسی که مسؤول پذیرایی من بود، وارد شد و پیام آورد که: بیرون بروم چرا که آن سید گرانمایه با گروهی از یارانش، برای ضیافت شام، نزد من خواهند بود و من نیز با کمال شور و شوق پذیرفتم.

پس از اندک زمانی، «سید شمس الدین» با یارانش، وارد شدند و آنگاه سفره، گسترده و شام، چیده شد و همگی شام را با او خوردیم و برای ادای نماز مغرب و عشا، به سوی مسجد، حرکت کردیم و پس از بجا آوردن نماز، «سید» به خانه‌ی خویش رفت و من نیز برای استراحت به غرفه‌ی خویش بازگشتم.

اولین نماز جمعه با او

هیجدهمین روز را در آن شهر پرشکوه، پشت سر نهادم و از محضر پربرار آن سید گرانقدر، بهره‌ها بردم. فراموش نمی‌کنم که نخستین نماز جمعه‌ای که حاضر شدم، دریافتم که «سید شمس‌الدین» نماز جمعه را به عنوان دو رکعت نماز واجب به جا آورد و من نیز که بدو اقتدا نموده بودم، همانگونه خواندم. اما پس از پایان نماز، گفتم: «سرورم! گویی نماز جمعه را به عنوان واجب به جا آوردید؟»

فرمود: «آری! چرا که همه شرایط و جوب، برای ما فراهم است.»

با خود اندیشیدم که: شاید، جان جانان، در نماز جمعه شرکت فرموده‌اند. به همین جهت هنگامی که اطراف سید کسی نبود، پرسیدم: «آیا به راستی محبوب دلها، امام عصر علیه السلام در نماز حاضر بود؟»

فرمود: «نه! اما من نایب خاص او هستم و به فرمانش، نماز جمعه را اقامه می‌کنم.»

آیا شما او را دیده‌اید؟

از او پرسیدم: «سرورم! آیا شما، امام عصر علیه السلام را زیارت کرده‌اید؟»

پاسخ داد: «نه! اما پدرم - که رحمت خدا بر او باد - به من می‌گفت که صدای دلنواز یار را شنیده، ولی خورشید جهان‌افروز وجودش را ندیده است، ولی نیای گرانقدرم هم ندای جانبخش حضرتش را شنیده و هم جمال دل‌آرایش را دیده است.»

پرسیدم: «سرورم! چگونه افتخار دیدار به برخی داده می‌شود و به برخی داده

نمی‌شود؟»

پاسخ داد: «برادر عزیز! خداوند، هر کس از بندگان خاص خود را بخواهد و

شایسته این افتخار بداند، به دیدار یار مفتخر می‌سازد؛ اینها همه براساس حکمت

و تدبیر خداوند است. همانگونه که او برخی از بندگان برگزیده‌اش را به مقام والای رسالت و امامت مفتخر ساخته و آنان را حجّت، نشانه و رمز هدایت در میان خود و مردم قرار داده و به لطف بیکران خویش، لحظه‌ای زمین و زمان را بدون حجّت آشکار و نهان از جانب خود وانگذاشته و برای هر حجّت و پیشوایی، سفیری قرار داده تا دستورات حیات‌بخش او را به مردم برساند تا بدینگونه حجّت بر همگان تمام شود و هر کس گمراه گردد یا راه هدایت و تقوا در پیش گیرد، همه، براساس آگاهی و دلیل و برهان باشد.»

دو رکعت نماز عشق

سپس سیّد گرانقدر دستم را گرفت و مرا از شهر بیرون برد. با او به بوستانهای اطراف شهر رفتیم. در آنجا، نهرهای پرآب و باغ و بوستانهای بسیاری دیدم. انواع و اقسام میوه‌ها، از انگور گرفته تا گلابی و دیگر میوه‌ها که نظیر آنها را در ایران، عراق، سوریه و مصر، ندیده بودم و در زیبایی، شکوه، شیرینی و گوارایی، همانند آنها را به یاد نداشتم، بر شاخساران نگریستم.

همانگونه که در بوستانها، گردش می‌کردیم و از باغی به باغ دیگر گام می‌نهادیم، به ناگاه مردی زیبا چهره که جامه‌اش از دو قطعه پارچه از پشم سفید و شفاف تهیّه شده بود، از کنار ما گذشت و هنگام عبور به ما سلام کرد و رفت.

من که از شکوه و هیبت او شگفت‌زده شده بودم، از «سیّد» که خدای او را به سلامت دارد، پرسیدم: «سرورم! این مرد بزرگ و خوش سیما کیست؟»

پاسخ داد: «دوست من! این کوه سر به آسمان کشیده را می‌نگری؟»
گفتم: «آری!»

گفت: «در میان آن کوه، جایگاه زیبا و شکوهمندی است و نیز چشمه جوشانی است که از زیر درخت تناور و پرشاخ و برگی می‌جوشد و در همان نقطه، مکان مقدّسی است که از آجر ساخته شده است و این مرد به همراه دوست خود،

خدمتگزار آن مکان مقدّس و آن بارگاه ملکوتی اند.

من، بامداد هر جمعه بدانجا می‌شتابم و از آن مکان مقدّس، جان جانان را عاشقانه و خالصانه زیارت می‌کنم. در آنجا دو رکعت نماز عشق می‌گذارم و آنگاه نوشته‌ای دریافت می‌دارم که تمامی مقرّرات و مسایل دقیق و ظریف مورد نیاز برای اداره یک جامعه و تمدّنی شایسته و مترقی و بی‌نظیر در آن نوشته شده است. هر حادثه‌ای پیش آید، چاره آن پیش‌بینی شده و هر داوری و قضاوت در میان مردم که مورد نیازم باشد، در آن نوشته، مرقوم است و من بدان برنامه، امور جامعه را تدبیر می‌کنم. شایسته است تو نیز بدان مکان مقدّس بشتابی و از آنجا محبوب دلها را زیارت کنی.»

بر سر کوی او

من که سراسر وجودم در عشق یار، شعله‌ور بود با شنیدن سخن «سید» که برایم بشارتی وصف‌ناپذیر بود، سر از پا نشناختم و به سوی آن مکان مقدّس شتافتم و آنجا را همانگونه که آن مرد بزرگ برایم وصف نموده بود، یافتم. در آنجا دو خدمتگزار شایسته دیدم که یکی از آن دو، همان شخصیّتی بود که در بوستانها از کنار ما گذشت، به همین جهت، او مرا شناخت و خوش‌آمد گفت و دیگری مرا شناخت و بر ورودم بدان مکان مقدّس، اعتراض کرد، اما با توضیحات نفر اوّل، او نیز ضمن مهر و محبّت، ورودم را بدان منطقه، خوش‌آمد گفت و به گرمی به گفتگو پرداخت.

آنان، برایم نان و انگور آوردند و پس از پذیرایی گرم از سوی آنان، از آب گوارای آن چشمه نوشیدم و وضو ساختم و دو رکعت نماز به جا آوردم.

از آن دو در مورد دیدار جان جانان جويا شدم که پاسخ دادند: «هرگز میسر نیست.» و اجازه توضیح بیشتری را ندارند.

از آن دو خواهش کردم تا مرادعا کنند و آنان دعایم کردند. ضمن خداحافظی

از آنان به قصد شهر از کوه فرود آمدم و راه خانه را در پیش گرفتم. هنگامی که به شهر آمدم به سرای «سید شمس الدین» رفتم، اما او برای کاری از منزل بیرون رفته بود. به سرای «شیخ محمد» که به همراهش به آن جزیره رفته بودم، شتافتم و با او در مورد آن کوه و آنچه در آنجا دیده بودم به گفتگو نشستم و از برخورد اعتراض آمیز یکی از دو خادم آن مکان مقدس، سخن گفتم. او در پاسخ من، خاطر نشان ساخت که: «تنها سید و شخصیت‌هایی همانند او اجازه صعود بر فراز آن کوه و رفتن بدان مکان مقدس را دارند و به همین جهت شما مورد اعتراض قرار گرفته‌اید.»

از او در مورد شخصیت و موقعیت «سید شمس الدین» پرسیدم. پاسخ داد: «او از نوادگان گرانقدر محبوب دلهاست و میان او و کعبه مقصود، پنج واسطه است و او نایب امام عصر علیه السلام است.»

پرسشها و پاسخها

عالم گرانقدر، «زین الدین علی بن فاضل» می‌افزاید:
پس از آگاهی کامل از شخصیت والا و موقعیت خاص «سید شمس الدین» این بار با بینش جدیدی به دیدارش رفتم و از او اجازه خواستم تا برخی مسایل و نکات علمی و دینی مورد نیاز را در محضرش، طرح و پاسخ صحیح آنها را از او بگیرم و نیز قرآن شریف را در محضرش تلاوت نمایم و موارد و نکات پیچیده آن را از او بپرسم. او پاسخ مثبت داد و گفت: «اگر نیاز به طرح مسایل و نکاتی هست، نخست از تلاوت قرآن آغاز نما.»

قرآن، وحی الهی است

نخست، تلاوت قرآن را نزد «سید» آغاز کردم و شیوه‌ام این بود که هر آیه شریفه‌ای را می‌خواندم که میان قاریان قرآن مورد بحث بود، دیدگاهها را باز می‌گفتم

و توضیح می‌دادم که: «حمزه، اینگونه قرائت کرده.» و: «کسانی بدین صورت خوانده.» و: «عاصم، اینطور تلاوت نموده.» و: «ابوعمر، چنین خوانده است.» اما «سید» که خداوند او را به سلامت دارد، فرمود: «ما اینان را نمی‌شناسیم. قرآن بر هفت حرف فرود آمده است و تمامی آیات آن پیش از هجرت دگرگون‌ساز پیامبر ﷺ در مکه و پس از آن در مدینه بر اساس نیازها و به تناسب پیشرفت جامعه اسلامی به تدریج بر قلب مصفای پیامبر ﷺ نازل شده است.

پس از هجرت و فرود آمدن کامل قرآن، هنگامی که پیامبر گرامی ﷺ حجة الوداع را به انجام رسانید، فرشته وحی بر او نازل شد و گفت: «ای پیام‌آور خدا! اینک که قرآن به طور کامل بر قلب پاکت فرود آمده است، آن را برایم تلاوت کن تا آغاز و انجام و شأن نزول هر سوره‌ای را یک بار دیگر بازگویم.»

آنگاه علی رضی الله عنه و دو فرزند گرانقدرش حسن و حسین رضی الله عنهما، ابی بن کعب، عبدالله بن مسعود، حذیفه، جابر بن عبدالله، ابوسعید خدری، حسان بن ثابت و گروهی از یاران پیامبر ﷺ که خداوند از برگزیدگانش خشنود باد، گردآمدند و پیامبر گرامی، قرآن شریف را از آغاز تا انجام آن، تلاوت فرمود و در هر آیه‌ای اختلاف قرائت بود، فرشته وحی آن را بر پیامبر ﷺ بیان کرد و امیرمؤمنان رضی الله عنه آن را بر ورقه‌ای از پوست می‌نوشت.

بدینسان، همه قرائت قرآن، یک قرائت است و آن هم قرائت امیرمؤمنان رضی الله عنه که جانشین بلافصل پیامبر گرامی رضی الله عنه است و بس.»

طنین صداها

جمعه دوّم و نیمه‌های ماه که نماز جمعه را با انبوه نمازگزاران به امامت «سید شمس‌الدین» خواندم، پس از نماز، آن مرد بزرگ برای بیان مسایل مورد نیاز و پاسخگویی به مردم نشست و من نیز در آن محفل دوست‌داشتنی نشسته بودم. بناگاه طنین صداهایی که از خیابان به گوش می‌رسید، مرا به خود متوجه ساخت.

پرسیدم: «این صداها از کجاست؟»

سید پاسخ داد: «هر روز جمعه در نیمه ماه، فرماندهان ارتش ما مجهز و آماده می شوند و چشم به راه ظهور یار و فرج پرشکوه او می دوزند.»

از او اجازه خواستم تا آنان را بنگرم و او اجازه داد. هنگامی که از مسجد به قصد دیدار آنان بیرون آمدم با انبوه قهرمانانی روبرو شدم که با همه وجود و یک صدا سپاس خدا و ستایش او را می نمودند و برای فرا رسیدن لحظات ظهور جان جانان، نیایشگرانه خدای جهان آفرین را می خواندند.

پس از دیدار آنان به مسجد بازگشتم. «سید شمس الدین» پرسید: «آیا لشکریان حق را دیدی؟»

پاسخ دادم: «آری!»

پرسید: «آیا فرماندهان آنان را شمردی؟»

گفتم: «نه!»

فرمود: «شمار فرماندهان لشکر، اکنون سیصد نفر است، تنها سیزده نفر دیگر مانده است که تعداد یاران امام عصر علیه السلام تکمیل شود.

بی تردید، خداوند، ظهور آن حضرت را شتاب خواهد بخشید، چرا که او بخشاینده و بخشایشگر است.»

چه زمانی هنگام ظهور می رسد؟

ضمن گفتگو از «سید» پرسیدم: «سرورم! چه زمانی هنگام ظهور یار فرا می رسد؟»

پاسخ داد: «برادرم! دانش و آگاهی از این واقعیت تنها نزد خداست و به حکمت و اراده او بستگی دارد؛ چه بسا که خود محبوب دلها نیز از لحظات ظهورش آگاه نباشد، اما برای آن نشانه هایی است.

از جمله آن نشانه ها این است که:

ذوالفقار، شمشیر امیر مؤمنان علیه السلام که به بیان روایات نزد امام عصر علیه السلام است، از غلاف خود خارج شده و با صدای رسا و آشکار می‌گوید:

«قُم يَا وَلِيَّ اللَّهِ! فاقتل بي أعداء الله.»

«هان ای ولی خدا! بپاخیز و به نام خدا و به وسیله من، دشمنان حق و عدالت را نابود ساز!»

و نیز از جمله نشانه‌های ظهور آن حضرت، سه ندای رساست که همگان آنها را می‌شنوند. این نداهاى سه گانه عبارتند از:

«الآزفة! الأزفة! يا معشر المؤمنین!»

«هان ای توحیدگرایان راستین! لحظات موعود فرا رسیده است.»

«الا لعنة الله على الظالمین لآل محمد صلی الله علیه و آله.»

«هان ای مردم! آگاه باشید، کسانی که بر خاندان گرانقدر محمد صلی الله علیه و آله ستم روا

داشتند از رحمت خدا دورند.»

از نشانه‌های دیگر ظهور، آن است که: سیمایی، گویی بر خورشید پدیدار گشته و

ندا می‌دهد که:

«هان ای جهانیان! خداوند دوازدهمین امام نور، حضرت مهدی علیه السلام را فرمان قیام

و ظهور داده است. اینک به پیام او، گوش جان سپارید و فرمانهای زندگی ساز و

سعادت آفرین او را با همه وجود، اطاعت نمایید.»

چگونه؟

از «سید» پرسیدم: «سرورم! روایتی از بزرگان ما رسیده است که امام عصر علیه السلام در

مورد غیبت کبری فرموده است: «پس از غیبت من، هر کس ادعای دیدار مرا نماید

نپذیرد.» با این وصف، برخی از شما چگونه آن گرامی را دیده‌اید؟»

پاسخ داد: «درست می‌گویی! اما این روایت را آن گرامی هنگامی فرمود که

بدخواهان و دشمنان خاندان وحی و رسالت از فرعونهای رژیم عباسی گرفته

تا گمراهان دور و نزدیک، بسیار بودند تا جایی که برخی از دوستان و شیعیان،

برخی دیگر را از آوردن نام گرامی محبوب دلها، هشدار می دادند. اما اینک زمان بسیار به درازا کشیده و بدخواهان حق ستیز از خاموش ساختن نور خدا نومید گشته و سرزمین و قلمرو زندگی ما از تیررس ظلم و بیداد آنان، دور است و آن تبهکاران به برکت دوازدهمین خورشید جهان افروز امامت از هر اقدامی بر ضد ما ناتوانند و به سوی ما دسترسی ندارند.»

پرسیدم: «سرورم! برخی از دانشمندان شیعه اخیراً از آن گرامی روایت آورده اند که: خمس را در عصر غیبت برای شیعیان خویش، مباح فرموده است، آیا شما نیز چنین روایتی دارید؟»

پاسخ داد: «آری! آن گرامی، خمس را از سوی فرزندان امیرمؤمنان مباح ساخته و فرموده است که برای آنان حلال است.»

پرسیدم: «آیا شیعیان اجازه دارند از برده های اهل سنت خریداری نمایند؟»
پاسخ داد: «آری! از آنان و از غیر آنان می توانند خریداری کنند، چرا که آن حضرت فرمود: «با آنان همانگونه که خود با خویشان رفتار می نمایند، رفتار کنید.» و این دو نکته فقهی و حقوقی را علاوه بر مسایل و نکات بسیاری که با «سید شمس الدین» طرح و پاسخ گرفتم، در دفتر خاطرات خویش گردآوردم.

از کنار کهن ترین معبد توحید

آنگاه «سید شمس الدین» ضمن سخنانش در مورد ظهور محبوب دلها و قیام رهایی بخش و دگرگونسازش گفت: «آن حضرت، در سالی که از نظر شمار، تک است، از کنار کهن ترین معبد توحید و تقوا و در میان رکن و مقام ظهور می کند و توحیدگرایان و شایستگان باید در انتظار چنین روز مبارک و چنین لحظات سرنوشت سازی باشند.»

سخن ما که بدینجا کشید به آن «سید» گرانقدر گفتم: «سرورم! علاقه قلبی ام این است که تا لحظات قیام حضرت، به فرمان خداوند در همین جا و در خدمت شما باشم.»

پاسخ داد: «برادر عزیز! حقیقت این است که به من دستور رسیده است که شما به دیار خویش بازگردی و در اجرای فرمان، برای من و شما، راه مخالفت نیست و این دستور هم بدان جهت است که شما صاحبِ خانه و خانواده هستید و اینک مدتی طولانی است که آنان را ترک کرده‌ای و بیش از این دوری از آنان برایت شایسته نیست.»

و بدین صورت با دریافت دستور ترک دیار یار، سخت اندوهگین شدم و سیلاب اشک از دیدگانم فرو بارید و گفتم: «آیا در این مورد می‌توان مذاکره کرد؟»
پاسخ داد: «نه! دیگر جای گفتگو نیست.»

پرسیدم: «سرورم! آیا اجازه می‌دهید دیدنیها و خاطرات خویش را بازگویم؟»
پاسخ داد: «مانعی ندارد که آنچه دیده‌ای و شنیده‌ای برای اطمینان خاطر ایمان‌آوردگان راستین و قوت قلب و ثبات دل آنان بازگو کنی، مگر به دوکس یا دوگروه ...»

و آنگاه آنچه را نمی‌بایستی بازگویم، برایم خاطر نشان ساخت.

عمری در عشق او

پرسیدم: «سرورم! آیا نظاره بر جمال دل‌آرا و سیمای خورشید جهان‌افروز یار ممکن است؟»

پاسخ داد: «نه! امّا، برادر عزیز! آگاه باش که هر توحیدگرای خالصی می‌تواند او را ببیند، ولی نمی‌شناسد.»

گفتم: «سرورم! من از شیفتگان جمال دل‌آرای دوست و از ارادتمندان خالص او هستم. عمری در عشق او شعله‌ور و بر سر کوی او نشسته‌ام. با این وصف، چهره ملکوتی اش را ندیده‌ام.»

پاسخ داد: «اینطور نیست، بلکه شما دو بار جمال خورشید جهان‌افروز او را دیده، امّا نشناخته‌ای.»

پرسیدم: «کجا؟»

گفت: «یک بار هنگامی که برای نخستین بار به سامرا می‌رفتی و یاران و همراهانت از تو پیشی گرفته و تو از کاروان عقب افتاده و مانده بودی و به رودخانه‌ای بی‌آب رسیدی و بهت‌زده بودی که شهبواری سوار بر اسب سفید و نیزه‌ای بلند بر دست که سر نیزه‌اش دمشقی بود، از راه رسید.

تو با دیدن او بر جامه‌ها و آنچه به همراه داشتی، ترسیدی، اما او فرمود: «علی! نترس! راه را پیش گیر و شتابان برو که دوستانت در زیر آن درخت در انتظار تو هستند.»

و بخدای سوگند آن جریان را همانگونه که اتفاق افتاده بود، برایم بیان کرد و به یادم آورد.

گفتم: «آری، سرورم! چنین رخدادی برای من، پیش آمده است.»

و نیز ادامه داد: «و بار دوم هنگامی که از دمشق به همراه استادت به سوی مصر حرکت کردی، در مسیر از کاروان دور افتادی و وحشت سراپای وجودت را گرفت و درست در همانجا بود که شهبواری، سوار بر اسب پیشانی سفید و نیزه‌ای در دست، از راه رسید و تو را مخاطب ساخت و گفت:

«علی! نگران نباش! برو و شب را در روستایی که در دست راست تو می‌باشد، بمان و مذهب خویش را بر آنان بازگو و نترس؛ که آنان و روستانشینان دیگر در جنوب دمشق همگی بر مذهب خاندان وحی و رسالتند و همگی از رهروان راه امامان نور می‌باشند.»

و پس از بیان دو جریان دیدار، خطاب به من گفتم: «آیا اینطور نبود پسر فاضل؟!»

پاسخ دادم: «چرا، سرورم! همینگونه بود. من شب را بدانجا رفتم و نزد آنان ماندم و آنان مرا تجلیل و تکریم نمودند.

از مذهب آنان پرسیدم که بی‌هیچ تقیّه‌ای گفتند که همگی پیرو خاندان وحی و رسالتند و شیعه امیرمؤمنان و امامان نور پس از او هستند.

از آنها پرسیدم: «مذهب خاندان پیامبر ﷺ از کجا و به وسیله چه کسی به شما

رسیده است؟»

گفتند: «هنگامی که عثمان، ابوذر غفاری را به شام تبعید ساخت، دیکتاتور خودکامه اموی، معاویه، او را به منطقه ما تبعید کرد و برکت دانش، تقوا و جهاد خالصانه او سرزمین ما را در بر گرفت و او پیام رسان و آشناکننده ما و نیاکان ما با راه و رسم انسانساز و افتخارآفرین امامان نور علیهم السلام بود.»

آری! شب را در روستای آنان ماندم و بامداد از آنان خواستم مرا به کاروان خویش برسانند و آنان مرا با امکانات و زاد و توشه‌ای شایسته و بایسته به همراه دو راهنما به کاروان رسانیدند.»

همه ساله در مراسم حج

پس از اینکه «سید شمس الدین» دو رخداد مهم زندگی را در این مورد آنگونه که اتفاق افتاده بود، به یادم آورد، از او پرسیدم: «سرورم! آیا امام عصر علیه السلام هر چند گاهی خانه خدا را زیارت می‌کند؟»

پاسخ داد: «فرزند فاضل! همه جهان زیر پای انسان باایمان است و برای او به منزله یک گام می‌باشد، تا چه رسد به سالار توحیدگرایان و امام راستین نور که جهان و آنچه در آن است به برکت وجود او و پدران گرانقدرش برپاست.»

آری! دوست من! محبوب دلها، هر سال موسم حج را به سوی کهن‌ترین معبد توحید می‌شتابد و در مراسم حج شرکت می‌کند. پس از آن، پدران گرانمایه‌اش را در مدینه، عراق و طوس زیارت می‌نماید و آنگاه به سرزمین و دیار ما بازمی‌گردد.»

و پس از این گفتگو، سید گرانقدر مرا به بازگشت بی‌درنگ، تشویق کرد و دستور داد که در بلاد مغرب، توقف ننموده و با سرعت به سوی عراق بازگردم و پنج درهم از پولهای رایج آنجا را نیز به من عنایت کرد که در آنها، جملات زیر نقش بسته بود:

«لا اله الا الله، محمد رسول الله، علی ولی الله، محمد بن الحسن القائم، مبر

الله.»

من آن پنج درهم را برای برکت جستن، همواره نزد خویش، نگاه خواهم داشت.

به سوی مکه و عراق

سپس «سید شمس الدین» دستور داد با همان کشتیها و کاروانی که بدانجا رفته بودم، مرا به نخستین شهری که در سرزمین بربر بود، برسانند و مقداری گندم و جو نیز به من دادند که آنها را پس از رسیدن به دیار بربر به یک صد و چهل دینار طلا از پولهای رایج بلاد عرب، فروختم و طبق دستور او بی آنکه به سوی «اندلس» بروم به وسیله آن پول و به همراه کاروان حجّ به سوی مکه حرکت کردم و پس از انجام مراسم حجّ به عراق بازگشتم و اینک بر این اندیشه‌ام که تا پایان عمر در کنار مرقد ملکوتی امیر مؤمنان علیه السلام زندگی کنم.

آخرین نکته

آخرین نکته‌ای را که علی بن فاضل گفت، این بود که:
در جزیره خضراء، تنها نام بلند آوازه پنج تن از دانشمندان بزرگ شیعه مطرح بود که عبارت بودند از:

۱ - سید مرتضی موسوی، «علم الهدی»

۲ - شیخ طوسی «ابوجعفر»

۳ - کلینی «محمد بن یعقوب»

۴ - ابن بابویه

۵ - حلی «شیخ ابوالقاسم»

آری! این آخرین نکته‌ای بود که از شیخ شایسته کردار و تقوای پیشه و اندیشمند،

علی بن فاضل شنیدم. (۱)

﴿ ۶۹ ﴾

در زندان استبداد

نامش «محمد» و نام خانوادگی اش «آوی» بود و به «سید رضی الدین» شهرت داشت.

در علم و اندیشه، بلندپایه و در میدان عمل، شایسته کردار و پارسا بود.

بی هیچ جرم و گناهی مورد غضب خودکامگان سیاهکار عصرش قرار گرفته و زندانی شده بود. مدت زندانش طولانی شد و راه نجات و رهایی به چشم نمی خورد، اما در پرتو ایمان، اخلاص، شور و نیایش عاشقانه و عارفانه با خدا، در عالم خواب به دیدار ولی خدا و حجّت راستین او، امام عصر علیه السلام شرفیاب گردید و سند رهایی خویش را از آن گرامی، دریافت کرد. (۱)

اندیشمندان و نویسندگان، جریان آموزنده او را اینگونه روایت کرده اند:

دیدار یار

مرحوم سید رضی الدین، در زندان یکی از فرماندهان و استناداران سلطان «جرماغون» زندانی بود، چرا که درست اندیشی، حقگویی، آزادگی و حریت طلبی، آرمان و راه و رسم او بود و این را هم، خودکامگان قرون و اعصار، هیچگاه خوش نداشته و نمی دارند.

دوران زندانش بسیار طول کشید و همراه با رنج و درد و نهایت فشار بود. شبی در عالم رؤیا، امید امیدواران و قلب عالم امکان را دید و گریست و با دیدگان اشکبار گفت:

«یا مولای! اشفع فی خلاصی من هولاء الظلمة.»

«سالار من! برای نجات این ارادتمند از چنگال ظالمان سیاهکار، عنایت و لطفی

بفرما.»

حضرت در پاسخ او فرمود:

«أُدْعُ بِدَعَاءِ الْعِبْرَاتِ.»

«دعای عبرات را بخوان.»

سید پرسید:

«ما دعاء العبرات؟»

«دعای عبرات کدام است؟»

امام علیه السلام فرمودند:

«انه فی مصباح.»

«دعا، داخل کتاب مصباح توست.»

عرض کرد:

«یا مولای! ما فی مصباحی.»

«سالارم! داخل مصباح من چنین چیزی نیست.»

امام علیه السلام فرمودند:

«أنظره، تجده.»

«خوب بدان نظاره کن. دعا را در آن خواهی یافت.»

در انتظار گشایش

سید از خواب بیدار شد و نماز بامدادی را به جا آورد و کتاب خویش را گشود و با کمال تعجب کاغذی در میان آن یافت که دعای مورد نظر در آن نوشته شده بود. شروع به خواندن آن دعا کرد و چهل مرتبه با همه وجود آن را خواند و به انتظار گشایش و روزنه نجات نشست. (۱)

استانداری که این مرد بزرگ را به زندان افکنده بود، دارای دو زن بود که یکی از آنها زنی باتدبیر و هوشمند بود به گونه‌ای که استاندار به تدبیر و سیاست او ایمان داشت.

روزی که استاندار طبق برنامه خانوادگی اش در کنار او بود، آن زن گفت: «امیر چرا یکی از فرزندان امیر مؤمنان علیه السلام را ظالمانه و خودسرانه به زندان افکنده است؟ این کاری است ناپسند و عملی است برای او و حکومت آینده اش بسیار خطرناک.» او پرسید: «چرا بانوی کاخ، فکر خویش را به این امور معطوف داشته‌اند؟» گفت: «حقیقت این است که شخصی را در عالم رؤیا دیدم که گویی نور و روشنایی خورشید از چهره پرفروغش می‌درخشید و او با دو انگشت گلوگاه مرا گرفت و فرمود:

«همسرت امیر، یکی از فرزندان مرا زندانی ساخته و در آب و غذا بر او بسیار سخت گرفته است.»

گفتم: «سرورم! شما را نمی‌شناسم که هستید؟»

فرمود: «من علی بن ابی طالب هستم، به آن مرد بگو اگر او را آزاد نسازد، کاخ بیدادش را بر سرش ویران خواهم ساخت.»

۱ - به دلیل طولانی بودن دعای مورد نظر، از آوردن آن، صرف نظر می‌شود. علاقمندان می‌توانند به

رهایی

خبر خواب بانوی کاخ منتشر شد و به زودی به گوش شاه رسید. او در مقام چاره‌جویی گفت: «من از چنین چیزی آگاهی ندارم.»

به دنبال این گفتگو، نمایندگان عالی‌رتبه خویش در استانها را احضار کرد و از آنان پرسید که: «آیا کسی به دست شما زندانی است؟»

گفتند: «آری! همان بزرگمرد علوی مدتهاست که به دستور شما در زندان است.»

گفت: «فوراً او را آزاد کنید و مرکبی بدو بدهید و راه را به او بنمایید تا به خانه خویش بازگردد.»^(۱)

۱ - بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۲۲، الزام‌الناصب، ج ۲، ص ۴۳، العبقری‌الحسان، ج ۲، ص ۱۷۱، منتهی‌الآمال،

﴿ ۷۰ ﴾

این دعا را به هر کس دوست داشتی، بیاموز

نامش «علی» بود و نام خانوادگی اش «مکی». در بینش و گرایش و میدان عمل، تقواپیشه، پرهیزکار و آگاه بود. روزگار، او را با چندین مشکل بزرگ دست به گریبان ساخته و کارش به جای بسیار باریکی کشیده و از همه مهمتر اینکه جانش نیز به خطر افتاده بود، اما به برکت ایمان، اخلاص، عشق و شور سرانجام به دیدار آن یار سفر کرده شرفیاب گردید و به برکت دعا و نیایش بلند و مؤثر و پرمحتوایی که آن حضرت به او عنایت فرمود، از بن بست، رها و از خطر هستی سوز به یاری خدا، نجات یافت.

جریان گرفتاری و دیدار و نجات او را به بیان خودش، اینگونه روایت و تأیید کرده‌اند:

«من در فراز و نشیب زندگی به تنگنا و سختی و دشمنان کینه‌توزی گرفتار شدم و کار به جایی رسید که به کشته شدن خویش به شدت هراسان شدم. آنگاه پس از نیایش و توسل، دعایی را، بی آنکه کسی آن را به من بدهد، در جیب لباس خود یافتم. از این رخداد، شگفت زده شدم و در این اندیشه بودم که جریان چیست و این دعا از کجا آمده است؟

همچنان از این ماجرا بهت زده بودم که شبی گوینده‌ای را در عالم رؤیا در چهره شایستگان و پارسایان، ملاقات کردم. او مرا مخاطب ساخت و فرمود: «شیخ علی! ما آن دعا را به تو دادیم. آن را بخوان و مطمئن باش که از تنگنا و شدت و سختی، رهایی خواهی یافت.»

اما برایم روشن نشد که گوینده کیست و به همین دلیل بر حیرت و تعجب من افزوده شد.

چیزی نگذشته بود که بار دیگر جریان تکرار شد، اما این بار در بیداری. این مرتبه، امام عصر علیه السلام را دیدم و به افتخار شرفیابی به کوی او، نایل آمدم. و او به من فرمود:

«ادع بالدعاء الذی اعطیتکه و علم من اردت.»

«آن دعایی را که به تو دادیم بخوان و به هر کس می خواهی، بیاموز.»
خدای را، که من بارها آن دعا را تجربه کردم و گشایش کار به برکت آن را، به سرعت دیدم. پس از مدتی آن دعا گم شد و من همواره بر فقدان آن تأسف می خوردم و از ناهنجاری کارم از پیشگاه خدا، آمرزش و بخشایش می طلبیدم که فردی از راه رسید و گفت: «این دعا، در فلان مکان، از شما افتاده است.»
من، هرچه به خود فشار آوردم، به خاطر نمیامد که بدانجا رفته باشم. دعا را گرفتم و سپاس خالصانه خدای را به جا آوردم.»^(۱)
و آن دعا این است:

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

«رَبِّ اَسْأَلُكَ مَدَدًا رُوْحَانِيًّا تَقْوِيًّا بِهٖ قُوِي الْكَلِيَّةِ وَالْجَزِيَّةِ حَتَّى اَقْهَرَّ عِبَادِي نَفْسِي كُلَّ نَفْسٍ قَاهِرَةً، فَتَنْقُبُضَ لِي اِسْأَرَةَ رِقَائِقِهَا اِنْقِبَاضًا تَسْقُطُ بِهٖ قَوَاهَا حَتَّى لَا يَبْقَى فِي الْكُوْنِ ذُو رُوْحٍ اِلَّا وَنَارٌ قَهْرِي قَدْ اَحْرَقَتْ ظَهْرَهُ، يَا شَدِيْدًا! يَا شَدِيْدًا! يَا اِذَا الْبَطْشِ الشَّدِيْدِ! يَا قَهَّارًا! اَسْأَلُكَ بِمَا اُوْدَعْتَهُ عِزْرَائِيْلُ مِنْ اَسْمَائِكَ الْقَهْرِيَّةِ، فَاَنْفَعَلْتَ لِهٖ النَّفُوْسَ بِالْقَهْرِ، اِنْ تُوْدَعْنِي هٰذَا السَّرَّ فِي هٰذِهِ السَّاعَةِ حَتَّى الْيَنْ بِهٖ كُلِّ صَعْبٍ وَاذْكَلَّ بِهٖ / كُلِّ مَنِيْعٍ، بِقُوَّتِكَ يَا ذَا الْقُوَّةِ الْمَتِيْنِ.»

۱ - بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۲۲۵، الزام الناصب، ج ۲، ص ۴۷، العبقري الحسان، ج ۲، ص ۱۷۲، نجم الثاقب،

خاطرنشان می‌گردد که این دعا را در صورت امکان، باید سه بار در سحرگاهان، سه بار در بامدادان و سه بار در شامگاهان خواند.

و هرگاه بر کسی سختی و گرفتاری شدت یابد، بجاست که پس از خواندن دعا، سی مرتبه با دلی پرشور و اخلاص بگوید:

«یا رحمان! یا رحیم! یا ارحم الراحمین! أسئلك اللطف بما جرت به المقادیر.»

﴿ ۷۱ ﴾

دعایی از امام عصر علیه السلام برای خلاصی از بیماری

فشار بیماری، او را در تنگنای سختی قرار داد و تلاش و کوشش پزشکان و پرستاران برای معالجه و رفع خطر از او، به جایی نرسید. از علل و اسباب ظاهری مایوس شد، اما در پرتو اندیشه و عقیده بلند و ایمان خلل ناپذیرش به آفریدگارِ علل و اسباب و آن نقش آفرین اثربخش، امید بست.

به حرم سالار شهیدان، پناه برد و در آنجا به نیایش و راز و نیاز عاشقانه و خالصانه پرداخت و سرانجام به دیدار جان جانان مفتخر گردید و در عالم رؤیا، نسخه شفابخشی را از او دریافت داشت. نویسنده کتاب «البلد الامین» در این مورد می نویسد: «از وجود گرامی دوازدهمین پیشوای راستین، امام عصر علیه السلام، روایت است که فرموده است:

«هر کس این دعا را، با رعایت شرایط و آداب دعا، در ظرف تازه و پاکیزه‌ای با تربت حضرت حسین علیه السلام بنویسد، آنگاه آن را بشوید و بنوشد به خواست خدا از رنج و بیماری نجات خواهد یافت.»

آنگاه می‌افزاید:

«مرحوم سید زین الدین به خط خود، روایت می‌کند که: مردی معتقد و باایمان، از شدت درد و رنج به حرم و حائر پیشوای شهیدان حضرت حسین علیه السلام پناه برد. پس از نیایش عارفانه و خالصانه با خدا و توسل به بندگان وارسته و شایسته او، در عالم رؤیا به دیدار امام عصر علیه السلام مفتخر گردید و از بیماری خویش، بدان وجود

گرانمایه، شکایت کرد که آن حضرت، این دعا را به او آموخت و دستور داد آن را بنویسد و آنگاه بشوید و بنوشد. او چنین کرد و به لطف خدا در دم از آن بیماری نجات یافت.»

متن دعا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ دَوَاءٌ، وَالْحَمْدُ لِلَّهِ شِفَاءٌ، وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، كِفَاءٌ هُوَ الشَّافِي شِفَاءٌ وَهُوَ الْكَافِي كِفَاءٌ، اذْهَبِ الْبَأْسَ بِرَبِّ النَّاسِ شِفَاءً، لَا يَغَادِرُهُ سَقَمٌ، وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ النَّجْبَاءِ.»^(۱)

﴿۷۲﴾

نوید بهروزی و نجات

نامش «محمد» و نام پدرش «علی» بود و چون از نسل پاک خاندان وحی و رسالت بود به «علوی» و نیز «حسینی» شهرت داشت.

در عهد «احمد بن طولون» یکی از استبدادگران عرب در «مصر» زندگی می‌کرد که بر اثر جاسوسی و سعایت عنصر ددمنشی، در آستانه بازداشت و اعدام، بدون محاکمه عادلانه قرار گرفت، اما از مصر به کربلا شتافت و به حرم پیشوای شهیدان حضرت حسین علیه السلام پناه برد و در آنجا دست راز و نیاز به بارگاه آن بی‌نیاز برد و از روح بزرگ ولی خدا و بنده برگزیده او، مدد خواست و سرانجام دشمنش نابود و او به خواست خدا و به عنایت امام عصر علیه السلام نجات یافت و به خانه خویش بازگشت.

سرگذشت شنیدنی، درس آموز و دیدار او را به بیان خودش، اینگونه ترسیم کرده‌اند:

در جستجوی پناهگاه

من در روزگارانی که «احمد بن طولون» با خودکامگی و استبداد بر مردم مصر، حکم می‌راند، در آنجا زندگی می‌کردم. زندگی راحتی داشتم که بر اثر سعایت عنصری ددمنش و عقده‌ای بر ضد من، خطری سهمگین به سراغم آمد و از پی آن، اندوهی بزرگ، گریبانم را گرفت.

به ناچار برای حفظ جان خویش از مصر خارج شدم. نخست وارد مکه شدم

و کعبه را زیارت نمودم و آنگاه به قصد مرقد مطهر پیشوای شهیدان حضرت حسین علیه السلام از حجاز، آهنگ عراق کردم و از خطری سهمگین که جانم را تهدید می کرد به سالار و پدر گرانقدرم حسین علیه السلام و قبر مطهر او پناه بردم و بدو توسل جستیم، تا او از بارگاه خدا، وسیله نجات و رفع گرفتاری مرا بخواهد.

پانزده روز در جوار مرقد منور آن گرامی مرد عصرها و نسلها بودم و کارم در شبانه روز نیایش با خدا و تضرع و زاری به بارگاه او و توسل به اولیای خدا بود. آنگاه بود که آن گرانمایه عصرها و نسلها در حالی که من میان خواب و بیداری بودم بر من نمودار شد و خطاب به من فرمود:

«يقول لك الحسين بن علي يا بنی! خفت فلاناً؟»

«محمد! پدرت حسین علیه السلام می فرماید: پسر! از چه کسی ترسیدی؟ از سعایت کننده بداندیش؟ یا حاکم مصر، کدامیک؟»

گفتم: «نعم! أراد هلاکی، فلجأت الی سیّدی علیه السلام اشکوا الیه عظیم ما أراد بی.»

«آنان قصد جان مرا دارند. آن دشمن کینه توز برایم نقشه می کشد. به همین جهت به سالارم، حسین علیه السلام پناه آوردم و اینک از سوء قصد او و نقشه ددمنشانه اش که برای نابودی من کشیده است به سالارم شکایت می کنم.»

امام عصر علیه السلام فرمود: «چرا با همه وجود پروردگار خویش و پدرانت را با همان دعاهایی که پیام آوران پیشین در اوج گرفتاری و خطر می خواندند، نخواندی تا همانگونه که سختی و رنج را از آنان برطرف می ساخت از تو هم برطرف سازد؟» پرسیدم: «سرورم! به کدام دعاها او را بخوانم؟»

فرمود: «محمد به هنگامی که شب جمعه فرا رسید، غسل کن و نماز شب بخوان. آنگاه هنگامی که پیشانی ات را به منظور انجام سجده شکر و سپاس بر زمین نهادی، در همان حال که زانویت را به زمین چسبانیدی، با همه وجود این دعا را بخوان ...» و آن حضرت آن دعا را برایم خواند.

آن گرامی، پس از آن، پنج شب دیگر نیز به طور پیایی، درست همان ساعت

شب نخست و در همان حال، میان خواب و بیداری بر من نمودار شد و همان پیام و همان دعای شب نخست را برایم بازگفت، به گونه‌ای که دیگر دعا را حفظ کردم و پس از آن، دیگر نیامد.

نوید نجات و بهروزی

شب جمعه فرا رسید. برخاستم، همانگونه که دستور داده بود، غسل کردم و جامه‌ام را تغییر دادم و خویشتن را خوشبو ساختم و نماز شب را خالصانه بجا آوردم و پیشانی را به سجده سپاس بر زمین نهادم و به زانو در افتادم و با همان دعایی که از آن وجود گرانمایه آموخته بودم، خدای را خواندم و گفته‌ها را گفتم و خود را بدو سپردم و دیگر به امید گشایش و راه نجات نشستم.

شگفتا که سالارم، شب شنبه مرا مورد تفقد قرار داد و فرمود: «محمد! دعایت به هدف اجابت رسید و همان شب جمعه با پایان یافتن دعای تو، دشمن ددمنش و سعایت کننده‌ای که جانت را به خطر افکنده بود، نابود شد.»

بامداد آن شب به یاد ماندنی، سالارم حسین علیه السلام را، زیارت و داع کردم و با اطمینان قلبی، راه وطن خویش را در پیش گرفتم.

هنگامی که به اردن رسیدم مردی از همسایگان مصری خویش را دیدم و او که مرد باایمان و درستکاری بود به من مژده داد که دشمن کینه‌توز و تبه‌کارم که سعایت مرا نزد امیر می‌کرد، مورد غضب او قرار گرفته و شگفتا که نابود شده است.

آنگاه از او چگونگی آن را پرسیدم. گفت: «او به دستور احمد بن طولون بازداشت گردید و در اولین شب زندانش در همان بازداشتگاه یا زندان، سرش را بریدند و به دستور حاکم مصر، پس از مرگ، جسدش را نیز به نیل افکندند.»

پرسیدم: «چه زمانی این رخداد به وقوع پیوست؟»

گفت: «شب جمعه به تاریخ ...»

و جز او، دیگران نیز از بستگان و دوستانم، همین را گزارش کردند و وقتی دقت

کردم دیدم که او درست همان شب که سالارم، امام عصر علیه السلام، پس از پایان نیایش و دعای من به بارگاه خدا به من فرموده بود، نابود شده است. (۱)

راستی که چقدر زیبا فرموده است، که:

«مَنْ حَفَرَ بئْرًا لآخِيهِ، أَوْ قَعَّ اللَّهُ فِيهِ.»

«هر کس برای برادر باایمان یا همنوع خویش، دام گستراند و چاه بکند، خدای

دادگر و بنده نواز، خود او را در آن خواهد افکند.»

﴿۷۳﴾

چرا خاندان وحی و رسالت؟

نامش «محمود» و نام خانوادگی اش «فارسی» بود. در میان مردم به «اخوبکر» شهرت داشت و خاندان و بستگانش را «بنوبکر» می گفتند.

از «فارس» بود و مردم منطقه، به ویژه نزدیکان و بستگانش به ظاهر سنی مذهب بودند، اما در حقیقت، دچار آفت تعصب و جمود و تحجر بودند و نسبت به مردم توحیدگرا و پیرو مذهب خاندان وحی و رسالت ﷺ سخت دشمنی و خصومت می ورزیدند و خود او در این افراط کاری و تعصب، سرآمد آنان بود. اما خداوند برخلاف نزدیکان و بستگان و همفکرانش، بدو توفیق هدایت و راهیابی به مذهب اهل بیت ﷺ را ارزانی داشت و او نیز از آن نعمت گران بهره گرفت و سپاس خدای را به جا آورد. او از کسانی است که به ملاقات امام عصر ﷺ مفتخر شده و به برکت وجود آن گرامی، از مرگ نجات یافته است.

طوفانی از دلهره

یکی از شخصیت‌های مورد اعتماد به نام «محمد بن کارون» سرگذشت او را اینگونه ترسیم می کند:

مرا به مجلس عقد بانویی باایمان و درست اندیش دعوت کردند. هم خود و هم خاندانش را نیک می شناختم. آنان پیرو مذهب اهل بیت ﷺ و مردمی درستکار، نیک اندیش و شایسته کردار بودند. اما در آنجا دیدم، همسر آینده او که همان

«محمود فارسی» باشد، از افراطیون و دشمنان اهل بیت علیهم السلام است و این موضوع، مرا سخت نگران ساخت و طوفانی از دلهره و تشویش، مرا دربر گرفت.

به آن بانو گفتم: «شگفتا! چگونه پدرت بدین پیوند اجازه داد و پذیرفت که شما با این بداندیشان به خاندان رسالت علیهم السلام زندگی کنی؟ و اگر همسرت راه حق را برگزیده است، این نیز برای من سؤال انگیز است.

او چگونه بستگان خویش و راه و رسم افراط کارانه آنان را رها کرد؟ و روی چه معیار و ملاکی، شیوه آنان را وانهاد؟ و چطور توانست راه و رسم افتخار آفرین و عادلانه و انسانساز خاندان وحی و رسالت را برگزیند؟»

از شگفتیهای روزگار

آن بانوی آگاه و با ایمان در برابر بهت و حیرت بسیار من گفت: «عالی جناب! این موضوع بسیار شنیدنی است، به گونه‌ای که اگر دیگران بشنوند آن را از شگفتیهای روزگار بخوانند و برخی آن را افسانه پندارند.»

پرسیدم: «جریان چیست؟»

گفت: «از خود همسر آینده‌ام سؤال کن، او شما را در جریان خواهد گذاشت.» محمود آمد و ما رویاروی او قرار گرفتیم. از او جریان را جویا شدم و پرسیدم: «چه عاملی شما را از راه و رسم خویش، خارج و به مذهب اهل بیت علیهم السلام وارد ساخت؟ شما کجا و راه و رسم خاندان وحی و رسالت کجا؟»

گفت: «عالی جناب! هنگامی که حق برایم به روشنی روز جلوه گر شد، من نیز آن را پذیرفتم.»

پرسیدم: «چگونه؟»

گفت: «در میان مردم ما، رسم بر این بود که به هنگام ورود قافله‌ها و کاروانها به استقبال آنها می‌شتافتند و برخی تا فاصله بسیاری به دیدار آنها می‌رفتند.

روزی خبر نزدیک شدن کاروانی بزرگ به منطقه فارس رسید و من که نوجوان

بودم به همراه کودکان به استقبال کاروان شتافتیم.

راه را پیش گرفتیم و با تلاش بسیار و بدون عاقبت اندیشی و آینده‌نگری از محیط زندگی خود دور شدیم، بدان امید که به کاروان برسیم.

در میان راه، برخی کودکان از شدت خستگی از راه رفتن بازماندند، اما آنان را سرزنش نموده و ناتوانشان می‌خواندیم و می‌رفتیم.

سرانجام، راه را گم کردیم و در دشتی ناشناخته و مملو از خار و درختان انبوه که همانند آن را ندیده بودیم، گرفتار آمدیم.

تلاش بسیاری کردیم تا راه را بیابیم، اما از پا درآمدیم و از فشار تشنگی، زبانها از کام برآمد و با چشم خود مرگ را دیدیم و در انتظار واپسین لحظات زندگی خویش، بر روی خاک افتادیم.

شرایط دردناکی بود. همه راهها به رویمان بسته بود که بناگاه سواری که بر مرکب سفید رنگی سوار بود، در نزدیکی ما فرود آمد و فرش زیبا و نفیس و بی نظیری را پهن کرد که آنجا را عطرآگین ساخت.

هنوز مراقب او بودیم که سوار دیگری از راه رسید. او بر مرکب سرخ فامی نشسته بود و لباسی سفید بر تن و عمامه‌ای مخصوص بر سر داشت. از مرکب فرود آمد و بر فرش گسترده‌ای که برای او مهیا شده بود، قدم نهاد و آنگاه به نماز ایستاد و دوست او نیز با او نماز خواند. آنگاه برای نیایش و راز و نیاز نشست.

آن دست معجزه آسا

پس از آن، رو به سوی ما کرد و فرمود: «محمود!»

من با صدای بسیار ضعیفی پاسخ دادم: «لبیک، سرورم!»

فرمود: «بیا! نزد ما! بیا! بیا!»

گفتم: «سرورم! نمی‌توانم، چرا که از شدت تشنگی، رنج و فرسودگی،

از پا افتاده‌ام.»

فرمود: «نه! نگران نباش. بپاخیز و نزد ما بیا!»

با سخن روح بخش او چنان احساس کردم که زندگی دیگری یافته‌ام و روح تازه‌ای در کالبد بی‌رمق من دمید.

سینه‌خیز به سوی او رفتم و او دست معجزه آسایش را بر چهره و سینه‌ام نهاد و تا فراتر از گلوگاهم را مورد لطف خویش قرار داد و دست کشید.

نمی‌دانم آن دست مسیحایی چه کرد؟ اما بر اثر آن دست پرمهر و محبت، زبانم که از شدت تشنگی بیرون آمده بود، سر جایش قرار گرفت و همه درد و رنجی که مرا از پای درآورده بود، یک باره از وجودم رخت بریست و با شگفتی وصف‌ناپذیری شادابی و طراوت بی‌نظیری را در خود احساس کردم.

آنگاه رو به من کرد و فرمود: «محمود! برخیز و از این حنظله‌ها یک دانه بچین و برای من بیاور.»

آن پهن‌دشت بی‌کرانه، پر از حنظل بود و من یکی از درشت‌ترین آنها را چیدم و برای او آوردم. آن را به دو بخش تقسیم کرد. نیمی از آن را به سوی من روانه ساخت و فرمود: «بگیر و به نام خدا، آن را بخور.»

آن را گرفتم و بی‌آنکه در خود توان مخالفت دستورش را داشته باشم، با آگاهی به تلخی حنظل، آن را به دهان نزدیک ساختم. اما شگفتا که در نخستین اقدام به چشیدن آن، حنظل تلخ را شیرینتر از عسل و سردتر از یخ و خوشبوتر از مشک، یافته‌ام و خود را سیر و سیراب احساس کردم.

به من فرمود: «اینک، دوست خود را فراخوان.»

او را فراخواندم، اما او با صدای ضعیف و بریده بریده‌ای گفت: «توان حرکت ندارم.»

آن گرامی مرد نجات‌بخش به او فرمود: «بپاخیز! چیزی نیست، اندوهگین مباش.»

و او نیز سینه‌خیز به سوی آن مرد بزرگ آمد و او را نیز از رنج و بیماری و فشار

تشنگی و گرسنگی نجات بخشید، درست همانگونه که مرا نجات داده بود.
ما همچنان در اندیشه او بودیم که از جای خویش برخاست و آهنگ نشستن بر
مرکب خود را نمود.

گفتیم: «سالار ما! تو را بخدای بزرگ سوگند که نعمت و لطف خویش را بر ما
کامل ساز و اینک که ما را نجات بخشیدی به خاندانمان برسان.»
فرمود: «شتاب مکنید!»

و آنگاه با نیزه‌ای که در دست داشت، خطی بر زمین و بر روی شنها به دور ما
کشید و به همراه نفر دیگری که با او همراه بود، رفتند و از ما دور شدند.
به دوستم گفتم: «ما نیز باید بر بلندای این قلّه برویم و از آنجا راه را بیابیم تا به
محلّ خویش بازگردیم.»

اما هنگامی که بپاخاستم و به راه افتادیم، دیدم گویی دیواری رویاروی ماست.
به طرف دیگر راه افتادیم باز هم با دیواری دیگر برخورد نمودیم. به هر سو حرکت
کردیم دیواری در برابر خود یافتیم.

فردای آن شب

نشستیم و برگرفتاری خویش گریه سردادیم. به دوستم گفتم: «از این حنظله‌ها
بیاور تا کمی بخوریم.»

اما وقتی آورد، دیدم از هر تلخی، تلختر و نفرت‌انگیزتر است.
به دورش انداختیم و به ناچار در همان نقطه، درنگ کردیم که ناگهان انبوهی از
جانوران وحشی، ما را محاصره کردند، اما دیوارها، مانع هجوم آنها بر ما بود.
با یورش آنها به ما، دیوارها مانع می‌شد و با عقب‌گرد آنان، دیوارها برطرف
می‌گردید.

آن شب را با خاطری آسوده در آنجا به سحر آوردیم. فردای آن شب با طلوع
خورشید و رسیدن گرمای آن به زمین، تشنگی سختی بر ما روی آورد، اما همان

دو سوار که روز گذشته بدان گونه ما را از مرگ نجات دادند، از راه رسیدند و بار دیگر ما را از گرسنگی و تشنگی، رهانیدند.

هنگامی که خواستند ما را ترک کنند، آنان را سوگند دادیم که: «ما را به خانواده و نزدیکانمان برسانید.»

اما گفتند: «نگران نباشید! به زودی کسی خواهد آمد و شما را به بستگانتان خواهد رساند.» و پس از این بشارت، ناپدید شدند.

وای بر شما ...

آن روز هم رو به پایان بود و ما نگران حال خود بودیم که ناگاه مردی از اهالی «فراسا» پدیدار شد. او برای بردن هیزم بدانجا آمده بود و سه حیوان برای بردن بار آورده بود. او با دیدن ما، هراسان شد و پا به فرار نهاد. او را به نام صدا زدیم. بازگشت و گفت: «وای بر شما! خانواده‌های شما به مرگتان قطع کرده و مجلس عزا بپا داشته‌اند. بپاخیزید، هرچه زودتر بازگردیم که هیزم نمی‌خواهیم.»

بدینسان سوار شدیم و راه خانه را در پیش گرفتیم. در نزدیکی شهرمان آن مرد پیش از ما وارد شد و خانواده‌های ما را شادمان ساخت و آنان نیز او را گرمی داشتند و جایزه‌اش دادند.

آنان از سرگذشت ما پرسیدند و ما نیز آنچه دیده بودیم به آنان بازگفتیم. اما سخن ما را نپذیرفتند و گفتند: «اینها پندارهایی بود که از فشار تشنگی و گرفتاری برای شما جلوه گر شده است.»

آفت تعصب و افراط

آری! گذشت زمان و رخدادهای زندگی، شگفت‌انگیزترین جریان زندگی را از صفحه ذهنم زدود، چنانکه گویی هرگز اتفاقی نیفتاده است. بر خاطرهم، چیزی از آن رخداد شگرف نمانده و من به مرز بیست سالگی رسیدم. ازدواج کردم و به کار

کاروانداری و جا به جایی بار و مسافر پرداختم.

من از نظر اندیشه و مذهب، چنان دچار آفت افراط و تعصب کور بودم که در دشمنی با مردم باایمان به ویژه پیروان اهل بیت علیهم السلام و زائران آنان که به سامرا می رفتند، زیانزد بودم.

به قصد اذیت و آزار آنان، چهار پا برای جا به جا کردن بار و اثاث آنان، در اختیارشان می نهادم و در میان راه، از هیچ آزار، تحقیر و بردن مال آنان، کوتاهی نمی کردم و بدین وسیله خود را به خدا نزدیک می ساختم. چرا که فکر می کردم اذیت و آزار پیروان اهل بیت علیهم السلام مرا به خدا نزدیک می کند و همانند بسیاری از مسخ شدگان و قربانیان فریب و ستم و نگهبانان ظلمت و اختناق و گمراهی، همه این زشت کاریها را به نیت عبادت انجام می دادم و دل خوش می داشتم که کار نیک انجام می دهم.

یک بار، چهار پایان خویش را به گروهی از مردم شهر «حله» که از زیارت باز می آمدند، کرایه دادم. در میان گروه، شخصیت های بنام و اندیشمندی بودند و به سوی بغداد می رفتیم.

آنان به کج اندیشی و دشمنی من با پیروان اهل بیت علیهم السلام آگاه بودند. هنگامی که مرا تنها یافتند و دل های خویش را لبریز از نفرت نسبت به من و گفتار و رفتار ناهنجارم دیدند، از هر سو بر من تاختند و بارانی از گفتنیها بر سرم باراندند.

من که به دلیل تنهایی و ضعف منطق، توان رویارویی با آنان را نداشتم، راه سکوت را پیش گرفتم، اما سینه ام مملو از کینه و نفرت و انتقام بود.

به بغداد که رسیدیم، آنان به بغداد رفتند و من نیز به سوی قرارگاه خویش رفتم. هنگامی که دوستان من رسیدند، بی اختیار به سوی آنان رفتم و از شدت ناراحتی بر چهره ام کوبیدم و سخت گریستم و وقتی دلیل آن را پرسیدند، جریان راه را از آغاز تا انجام به آنان گزارش کردم و آنان نیز به اهانت و نفرین پیروان اهل بیت علیهم السلام زبان گشودند و گفتند: «ناراحت نباش! به هنگام بازگشت، انتقام تو را از آنان خواهیم

گرفت و بیشتر از آنچه بر تو بارانده‌اند، بر سرشان خواهیم باراند.»

جرقه نجات و بیداری

شب از راه رسید و تاریکی، همه جا را فراگرفت و در آن تاریکی بود که جرقه نجات و سعادت به من روی آورد و توفیق هدایت، همان همراه ارزشمندی که به هرکس نصیب نمی‌گردد، قرین من شد.

با خود گفتم: «چگونه این گروه، هرگز از دین خود و از پیشوایان دوازده گانه خویش باز نمی‌گردند و به عکس دیگران هستند که چون به پارسایی و شایستگی روی می‌آورند، راه و رسم خویش را ترک و به مذهب اینان وارد می‌گردند؟ آیا این نشانگر حقانیت آنان نیست؟»

در اندیشه‌ای تازه فرو رفتم و مصرانه از خدای خویش خواستم که به شکوه و حرمت آخرین پیام‌آورش، محمد ﷺ همان شب مرا مدد رساند و اگر مذهب آنان حق است، با ارائه نشانه‌ای مرا در گزینش راهی که بر بندگان خویش پسندیده است، مدد نماید.

نیایش و راز و نیاز حزن‌انگیز من به پایان رسید. دیگر درست آخر شب بود که خوابم گرفت. ناگاه در عالم خواب، خود را در بهشت پرتراوت و زیبا دیدم. آنجا را آراسته ساخته بودند و در کران تا کران آن، درختان پرشکوه با رنگهای گوناگون و انواع میوه‌ها خود را نشان می‌داد.

درختانی که بسان درختان دنیا نبودند، چرا که گویی شاخه‌های آنان سرازیر و ریشه‌هایشان به سوی بالا می‌نمود و نه‌های چهارگانه‌ای از شراب پاک، شیر خالص، آب گوارا و عسل مصفا را دیدم که می‌جوشد و در جریان است.

و زنانی زیبارو و خوش‌سیما را نگریستم که در آنجا می‌خرامیدند و مردمی غرق در نعمتها که از آن میوه‌ها بهره‌ور و از آن نه‌ها سیراب می‌شدند و من قدرت بهره‌وری از نعمتها را نداشتم.

هرگاه تلاش می‌کردم تا از آن میوه‌ها بچینم، اوج می‌گرفتند و هرگاه تصمیم می‌گرفتم از نهرها بنوشم، آبها فرو می‌نشست.

به آنان گفتم: «رمز این مطلب که شما از این نعمتها می‌خورید و می‌نوشید و من محروم مانده‌ام، چیست؟»

پاسخ دادند: «تو هنوز در دنیا هستی و به جهان ما گام نهاده‌ای و از ما نیستی.»

مژدهات باد که ...

در این شرایط و صف‌ناپذیر بودم که به ناگاه، فوجی عظیم از فرشتگان پدیدار شدند. پرسیدم: «جریان چیست؟»

گفتند: «دخت گرانقدر پیامبر ماست که وارد می‌شود.»

بدان سو نگریستم، انبوه انبوه از فرشتگان را در زیباترین وضعیت مشاهده کردم که از بالا فرود می‌آمدند و بانوی بانوان را در حلقه خویش داشتند.

هنگامی که سالار بانوان نزدیک شد، دیدم سوار جوانمردی که من و دوستم را در نوجوانی از آن شرایط دردناک رهایی بخشید و به وسیله آن حنظل، سیر و سیرابمان ساخت، رو به روی دخت گرانمایه پیامبر ﷺ ایستاده است.

به مجرد دیدنش، او را شناختم و آن رخداد زندگی‌ام در خاطر من زنده شد. در همین اندیشه بودم که: «او کیست؟»

به ناگاه شنیدم که بهشتیان می‌گفتند: «این دوازدهمین امام نور، حضرت مهدی علیه السلام است.»

انبوه حاضران با رسیدن دخت گرانقدر پیامبر ﷺ بپا خاستند و بر او درود و سلام نثار کردند.

من نیز برخاستم و سلام گفتم. در جوابم فرمود: «سلام بر تو! تو همان کسی هستی که این فرزندم تو را از تشنگی نجات بخشید؟»

پاسخ دادم: «آری! سالار من!»

فرمود: «اگر با شیعیان ما همراه گردی، رستگار خواهی شد.»
 گفتم: «سرورم! من در دین شما و دین پیروان شایسته کردار شما هستم و به
 امامت همگی فرزندان تا آخرین آنان، ایمان راستین دارم.»
 فرمود: «مژدهات باد که رستگار شدی و بشارتت باد که کامیاب گشتی.»

اینک آمده‌ام

آری! بدین شرایط بود که از خواب بیدار شدم، اما از آنچه در خواب دیده بودم
 می‌گریستم و از خود بی خود شده بودم. همفکران دیروز من از گریه‌ام به هیجان
 آمدند و پنداشتند که ناراحتی و دگرگون شدن وضعیت من به خاطر رخدادی است
 که از راه و همراهان دیروز، بدانها بازگفتم. بدین جهت، دلداریم دادند که: «ناراحت
 نباش! بخدای سوگند! از شیعیان انتقام خواهیم گرفت.» و با سکوت من، آنان هم
 خاموش شدند.

صدای اذان، گوشها را نوازش می‌داد که برخاستم و به سوی غرب بغداد که
 قرارگاه زائران و شیعیان بود، شتافتم.

بر آنان درود گفتم، اما آنان برآشفته و مرا مورد نکوهش و نفرین قرار دادند، چرا
 که می‌پنداشتند برای مزاحمت و اذیت رفته‌ام.

اما به آنان خاطر نشان ساختم که: «من دیگر محمود گذشته نیستم. به راه شما
 وارد شده و به مذهب پرافتخار شما گردن نهاده‌ام و اینک آمده‌ام تا احکام و تعالیم
 آن را از شما بیاموزم.»

آنان از گفتار من، بهت زده شدند. برخی دروغ‌گویم پنداشتند و برخی گفتند:
 «ممکن است راستگو باشد.» و دلیل این گرایش را پرسیدند و من نیز رخداد شب
 گذشته خویش را بازگفتم.

گفتند: «اگر راست می‌گویی، اینک ما به سوی بارگاه ملکوتی هفتمین امام نور علیه السلام
 می‌رویم، با ما حرکت کن تا در آنجا تو را به راه و رسم خویش آشنا سازیم و

برنامه‌های فردی و اجتماعی و عبادی مذهب خویش را برایت بازگوییم.»

او کجاست؟

به سوی بارگاه امام کاظم علیه السلام حرکت کردیم. من از شور و شوق، دست و پای آنان را بوسه باران ساخته و بار و اثاثیه آنان را به دوش می‌کشیدم و دعایشان می‌نمودم. هنگامی که بدانجا رسیدیم، کارکنان حرم مطهر به استقبال ما شتافتند و بزرگ آنان که مردی علوی بود به همراه آنان آمد. به زائران کوی دوست سلام گفتند و زائران از آنان تقاضا کردند که دربهای حرم را به رویشان بکشایند تا سرور و سالار خود را زیارت کنند.

مرد علوی گفت: «با افتخار درها را می‌گشاییم، اما به همراه شما مردی است که به تازگی به مذهب اهل بیت علیهم السلام گراییده است و می‌خواهد در این مکان مقدس رسماً ایمان خویش را اعلان کند و من او را در عالم خواب در برابر سالارم فاطمه علیها السلام دخت گرانقدر پیامبر صلی الله علیه و آله دیدم و آن بانو به من فرمود: «فردا مردی که می‌خواهد تشیع خویش را اعلان کند، به سوی شما خواهد شتافت. پیش از همه زائران، دربها را به روی او باز کنید.» آن مرد کجاست. اگر او را ببینم خواهم شناخت. او کجاست؟»

این بود سرگذشت من

زائران، شگفت زده به یکدیگر نگریستند و به مرد علوی گفتند: «به یک یک ما، نیک بنگر، ببین می‌شناسی.»

او هر کدام را به دقت نظاره می‌کرد. هنگامی که چشمش به من افتاد، دستم را گرفت و با صدای رسا تکبیر گفت و فریاد کشید که: «هان یافتم! این همان مرد هدایت یافته است.»

همراهانم او را تأیید کردند و گفتند: «اینک، روشن شد که تصمیم محمود،

تصمیم قلبی است. تصمیم جدی و واقعی است.»

همگان، فریاد شادمانی سر دادند و خدای را سپاس گفتند و راه و رسم خاندان وحی و رسالت را به من آموختند.

من نیز دو اصل انسانساز «دوستی با دوستان حق» و «دشمنی با دشمنان حق و عدالت» را شعار و عمل خویش، ساختم.

پس از آموزشهای عقیدتی و اخلاقی، مرد علوی گفت: «محمود! سالارت، دخت گرانقدر پیامبر ﷺ می فرماید: «به زودی پاره‌ای از ارزشهای دنیوی به تو روی خواهد آورد، بدان دل مبنده که خداوند بهتر از آن را به تو خواهد داد و نیز در آینده نزدیک به تنگنا و مشکلات خواهی افتاد، به ما توسل جوی که رهایی خواهی یافت.»

پاسخ دادم که: «چنین خواهم بود.»

و همانگونه که هشدار داده بود، پیش آمد و من در هر دو رشته پیشامدها، به دستور عمل کردم و نجات یافتم و خداوند به شکوه و برکت آنان مرا رهایی بخشید. اینک، من دوستان آنان را دوست می دارم و دشمنانشان را دشمن و به کرامت و برکت آنان از خدای جهان آفرین حسن ختام می طلبم.

پس از گرایش به مذهب اهل بیت علیهم السلام به سوی نیک‌مردی از شیعیان رفتم و او مرا مورد محبت قرار داد و این زن با شخصیت و باایمان را به همسری من درآورد. چرا که من همفکران گذشته را رها کردم و از آنان جدا شدم و شریک زندگی نوین خویش را از آنان انتخاب نکردم.

این بود سرگذشت بهت‌آور من و چگونگی گرایشم به خاندان وحی و رسالت ﷺ. (۱)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۲۰۲، الزام‌الناصب، ج ۲، ص ۱۴، العبقری‌الحسان، ج ۲، ص ۱۶۸ و نجم‌الثاقب،

﴿۷۴﴾

در دل شوقی و در سر شوری بپا بود

از فرزانه‌گانی که به دیار دوست، راه یافت و جمال دل‌آرای او را نگریست، «رضی الدین، علی بن طاووس» است.
او سید بزرگوار، اندیشمندی شایسته، آگاه و آراسته به ارزشهای اسلامی بود و از مقام رفیع علمی و معنویت سرشاری برخوردار بود.

او در مورد شرفیابی خویش می‌نویسد:

درست روز سه‌شنبه، برابر هفده جمادی‌الثانی به سال ۶۴۱ هجری قمری بود که من به همراه برادر شایسته‌ام، «محمد بن محمد قاضی آوی» از شهر «حله» به سوی «نجف» حرکت کردیم. بخشی از راه را پیمودیم و شب را خداوند چنین اراده فرموده بود که در روستایی که کنار جاده بود، استراحت نموده و بامداد روز بعد، خود و چهارپایانمان چابک و سبکبال به سوی مقصد حرکت کنیم.

پیش از ظهر روز چهارشنبه بود که به نجف و کنار مرقد مطهر پیشوای یکتاپرستان و پروا پیشگان رسیدیم و پس از زیارت امیرمؤمنان علیه السلام ساعتی آسودیم. شب پنجشنبه بود که من در خود احساس دیگری داشتم. شور خداجویی، خداخواهی، حق‌پرستی و حضور قلب و دیگر ارزشها از کران تا کران وجودم زبانه می‌کشید و من به خوبی نشانه‌های اجابت دعاها و دریافت مهر و رسیدن به آرزوها و مفتخر شدن به میهمانی دوست را می‌نگریستم و برادر نیکوکارم، محمد، همان شب در عالم خواب دید که گویا در دست من لقمه‌ای از غذاست و بر خود می‌بالم که آن را امام عصر علیه السلام به من عنایت فرموده است و من هم بخشی از آن را به برادرم محمد داده‌ام.

سحرگاه آن شب بیاد ماندنی، پیش از طلوع فجر به لطف خدا، نماز نافله شب را خواندم و روز پنجشنبه به روش همیشگی ام به زیارت نخستین امام راستین، امیرمؤمنان علیه السلام شتافتم. وارد حرم شدم، اما نه مثل همیشه، بلکه این بار در دل، شوقی وصف ناپذیر موج می زد و در سر، شوری شگرف برپا بود.

همانجا بود که به فضل خدا، مکاشفه‌ای پدید آمد و از لطف حضرت بر این ناچیز و به خاطر الطاف و احسانی که به من نمایاند، چنان شکوه و عظمت وصف ناپذیرش مرا گرفت که نزدیک بود نقش زمین گردم. بند بند وجودم به حرکت و پاهایم به لرزه درآمد و ریشه هولناکی به من دست داد به گونه‌ای که چیزی نمانده بود تا از این سرای فانی به سرای جاودانه، رخت بر بندم، اما اراده خدا، جز این بود. در این زیارت، علاوه بر آنچه آمد، مکاشفات بزرگ، مژده‌ها و بشارت‌های دوست داشتنی و زیبا و امیدوارکننده‌ای برایم پدید آمد و برادرم محمد از بشارتهایی که خود دیده و دریافت داشته بود، برایم برشمرد.

از جمله اینکه: خواب دیده بود که گویا یک نفر در عالم رؤیا، جریان خوابی را برای او حکایت می کند و می گوید: در خواب دیده است که گویی در همان حال که آن شخص در عالم رؤیا آن خواب را برایم حکایت می کرد: «جناب علی بن طاووس حاضر و بر مرکب سوار است و شما، محمد و دو سوار دیگر، همگی به سوی آسمانها پرواز کردید.»

محمد می گوید: من از آن شخص پرسیدم که: «شما می دانی جز علی بن طاووس و من، آن دو سوار دیگر چه کسانی بودند؟»

صاحب خواب در همان حال گفت: «نه! ... اما گویی من - علی بن طاووس - در آن حال پاسخ داده‌ام که: یکی از آنها، سالارم مهدی علیه السلام است.»

دیداری دیگر

از نجف و کنار مرقد امیرمؤمنان علیه السلام پس از استخاره به قصد زیارت اوّل رجب، به سوی شهر «حله» حرکت کردیم و شب جمعه بود که بدانجا وارد شدیم. در شهر حله، «حسن بن بقلی» شخصیت شایسته و وارسته‌ای به نام «عبدالمحسن» را که از روستایی از روستاهای عراق به حله آمده بود به ما معرفی کرد و افزود: «این شخص می‌گوید که امام عصر علیه السلام را آشکارا و در بیداری ملاقات نموده و آن گرامی پیامی برای من فرستاده است.

بی‌درنگ مردی به نام «محموظ» را به سویش گسیل داشتم و او شب شنبه خود را به من رسانید. با او ملاقات ویژه‌ای ترتیب دادم و پس از رویارویی و گفتگوی با او، دریافتم که به راستی مرد درست‌اندیش و شایسته کردار است به گونه‌ای که انسان در مورد گفتار او تردید روانمی‌داشت و هیچ نیازی هم به ما نداشت و از همه بندگان، بی‌نیاز بود و روحیه بلند، عزت نفس و غنای روحی وصف‌ناپذیری داشت. از سرگذشت او جويا شدم. روستای زادگاه، محلّ هجرت و قرارگاه کنونی خویش را معرفی کرد و گفت که: تاجر است و مدتهاست که در تجارت موادّ غذایی تلاش و فعالیت می‌کند.

او افزود که: «یک بار از منطقه‌ای به نام «دیوان سرایر» دانه و موادّ غذایی خریدم. هنگامی که برای تحویل گرفتن و حمل آن، بدانجا رفتم، تاریکی شب فرارسید و به ناچار شب را در همان منطقه و در کنار قبیله‌ای به سر آوردم.

سحرگاه آن شب که برای نماز و نیایش با خدا بپا خاستم از آبی که موجود بود خوشم نیامد و به قصد وضو، به سوی نهري که در جهت شرق آنجا بود، حرکت کردم، اما دیگر متوجه ماجرا نشده و هنگامی به خود آمدم که در نقطه‌ای به نام «تلّ سلام» در راه کربلا قرار دارم.

و شگفت اینجاست که رخداد برای او همان شبی پیش آمد که آن رخداد دلپذیر

و افتخار دیدار در حرم امیرمؤمنان برای من، پیش آمد. درست هر دو جریان در شب پنجشنبه نوزدهم جمادی الثانی به سال ۶۴۱ هجری قمری، اتفاق افتاد.

خدای را سپاس

عبدالمحسن افزود: «پس از اینکه به خود آمدم، همانجا برای تطهیر نشستم. هنوز ماه می تابید، اما مه غلیظی همه جا را پوشانده بود که ناگهان سواری سفیدپوش، عمامه بر سر و شمشیر در کنار، بر اسبی سرخ پررنگ، بی صدا و برق آسا فرا رسید، به طوری که نه متوجه خود او شده بودم و نه متوجه حرکت مرکبش.

پس از نزدیک شدن به من، بی درنگ به من فرمود: «عبدالمحسن! چه خبر؟ اوضاع و احوال مردم چگونه است؟»

من که سؤال او را خوب نفهمیده بودم، گفتم: «سرورم! مه غلیظ همه جا را فراگرفته است.»

فرمود: «من که از هواشناسی نپرسیدم، از حال مردم جویا شدم؟»

پاسخ دادم: «سپاس خدای را! همه خوبند و در نعمت ارزانی، فراوانی، امنیت و آسایش و راحتی در وطن خویش زندگی می کنند.»

آنگاه فرمود: «عبدالمحسن! به سوی علی بن طاووس برو و این پیام را برسان ...»

سپس فرمود: «وقت نزدیک شده است.» و اینجا بود که به من الهام شد و به اوج یقین رسیدم که او سالار ما، حضرت مهدی علیه السلام است.

دیگر از هوش رفتم و ساعتی بعد با درخشش خورشید جهان افروز به خود آمدم. به «عبدالمحسن» گفتم: «شما از کجا دریافتی که فرد مورد نظر آن گرامی، من هستم؟»

پاسخ داد: «به الهام و دریافت قلبی فهمیدم و من جز شما، ابن طاووس دیگری نمی شناختم.»

پرسیدم: «از بیان آن حضرت که فرمود: وقت نزدیک شده است، چه دریافتی؟
آیا نظر این بود که واپسین روزهای عمر من فرا رسیده است یا هنگام ظهور آن
گرامی نزدیک است، به کدامیک اشاره داشت؟»
پاسخ داد: «دریافت من، دوّمی است.»

احساسی و صفناپذیر

آنگاه «عبدالمحسن» افزود: «پس از این رخداد به سوی کربلا حرکت کردم و
تحوّل عظیم در خود احساس می‌کردم. تصمیم گرفتم به خانه‌ام بازگردم و همه
زندگی را به عبادت و پرستش خدا سپری کنم و سخت پشیمانی دامنگیرم شد که
چگونه از آنچه مورد نظرم بود، از آن گرامی نپرسیدم.»

از عبدالمحسن پرسیدم: «آیا کسی را از این رخداد، آگاه ساخته‌ای؟»
گفت: «آری! برخی که از حرکت من آگاه بودند و با تأخیر من سخت نگران حالم
شده و پنداشته بودند که راه را گم کرده و با خطر مرگ مواجه شده‌ام و نیز به برخی
که آثار خوف و بیهوشی سختی را که به هنگام دیدار آن حضرت به من دست داد و
تمام آن روز در چهره‌ام نمایان بود و آن شرایط را دیده بودند، جریان را گفته‌ام.»
به او سفارش کردم که دیگر از آن رخداد کسی را آگاه نسازد و کوشیدم تا هدیه‌ای
به او تقدیم دارم اما نپذیرفت و گفت: «من ثروت بسیاری دارم و به فضل خدا از
خلق او بی‌نیازم.»

با پایان یافتن گفتگوها، هر دو برخاستیم و من پوششی به او دادم تا در همانجا
استراحت کند و او در نقطه‌ای که اینک در حله، خانه مسکونی من است، خوابید.
من پس از جدا شدن از او و فرود آمدن از غرفه ملاقات با او با شوم
وصفناپذیری از خدا خواستم که این مطلب را همان شب اگر در عالم رؤیا هم
شده، برایم روشنتر سازد.

آنگاه به بستر رفتم و در خواب دیدم که گویا امام صادق علیه السلام هدیه پرشکوهی

برایم فرستاده و نزد من است، اما من آنچنان که باید قدر و منزلت آن را نمی دانم.

این چه رمزی است؟

از خواب برخاستم و ستایش خدا نمودم و برای نماز نافله شب آماده شدم. آن شب ماه می درخشید، چرا که شب هیجدهم ماه بود. «فتح» ظرف آب را برایم آورد تا وضو بسازم و دسته آن را گرفتم تا بریزم، اما گویی کسی دهانه ظرف آب را بسته و آن را برگردانید و مانع شد.

به خود گفتم: «شاید آب پاک نیست و خداوند که از این الطاف و عنایات نسبت به این بنده ناچیزش بسیار دارد، می خواهد منت گذارد و مرا از آن آب، حفظ کند.» خادم را صدا زدم: «فتح! فتح!... ظرف آب را از کجا پر کردی؟»

پاسخ داد: «سرورم! از کنار آب جاری.»

گفتم: «فکر می کنم تمیز نباشد، بیا آن را برگردان و شستشو کن و آنگاه از شط پر کن.»

خود ناظر بودم که چنین کرد و آورد، اما با شگفتی بسیار همانگونه جریان، تکرار شد.

سبحان الله! ... این چه رمزی است؟

باز گشتم، کمی شکیبایی نمودم و زیر لب زمزمه کردم و دعاهایی خواندم و ظرف مخصوص آب را گرفتم تا وضو بسازم. دیدم باز هم همانگونه است.

دریافتم که این کار به خاطر بازداشتن من از نماز نافله است. به خود خاطر نشان ساختم که پیشامد و آزمایشی در راه است و خداوند نمی خواهد که نماز شب بخوانم و برای رفع آن پیشامد، دعا کنم و جز این، چیز دیگری در دل من خطور نمی کرد.

همانگونه که نشسته بودم، خوابم گرفت و در عالم رؤیا مردی را دیدم که به من می گوید: «این عبدالمحسن که برای رساندن پیام آمده است، شایسته تجلیل

و احترام و استقبال بیشتری است.»

بیدار شدم و فکر کردم در احترام آن مرد خدا، کوتاه آمده‌ام و بهای لازم را به او و پیامش نداده‌ام. از کوتاهی خویش به بارگاه خدا پوزش خواستم و آنچنان که هر توبه‌کننده شایسته‌ای در این موارد عمل می‌کند، وظیفه خویش را به انجام رساندم. آنگاه به سوی ظرف آب و وضو رفتم و دیدم دیگر مانعی نیست. وضو ساختم و دو رکعت نماز خواندم که طلوع فجر پدیدار شد. نافله را قضا خواندم و دریافتم که چنانچه شایسته بود به ادای حق این پیام و پیام‌رسان، قیام نکرده‌ام.

به سوی عبدالمحسن آمدم، او را ملاقات و سخت احترام کردم و شش دینار از مال مخصوص خود و پانزده دینار از اموالی که اختیار مصرف آن را داشتم، برداشتم و محرمانه بدو تقدیم کردم و عذرخواهی نمودم اما او گفت: «تنها نزد خود، بیش از یک صد دینار دارد و اموال فراوانی خدا به او داده است.» و گفت که: «آن را به فقیری که در خور کمک است، بدهم.»

گفتم: «دوست من! این ناقابل را بدان جهت که پیام‌رسان محبوب دلها هستی به تو تقدیم می‌دارم نه به دلیل فقر یا نیازمندی تو.» اما نپذیرفت.

گفتم: «مبارک است! هر طور شما بپسندید. آن پانزده دیناری که مال خودم نیست، گرچه اختیار مصرف آن را دارم، اما شما را به قبول آن زیر فشار نمی‌گذارم ولی ناگزیری که شش دیناری که از اموال خاص خودم می‌باشد، بپذیری.» باز هم نمی‌پذیرفت، اما او را بدان مجبور ساختم.

نهار آن روز را با هم صرف کردیم و همانگونه که در خواب دیده بودم، او را سخت تجلیل و احترام کردم و سفارش نمودم که آن راز را حفظ کند.^(۱)

﴿۷۵﴾

برگی زرین در دفتر خاطرات

نام بلند آوازه‌اش «علی» و از شهر «بغداد» برخاسته بود. به همین جهت هم به «حاج علی بغدادی» شهرت یافت. کارش تجارت بود و در راه کسب دانش و بینش، سرمایه‌گذاری زیادی نکرده بود، اما مردی آگاه و متعهد، شایسته و باتقوا، فرزانه و معتقد، پیراسته از ضد ارزش‌ها و آراسته به نقاط قوت و ویژگیهای بشری بود.

در پرتو معارف انسان‌ساز و دستورات سازنده دین، روح را تزکیه و جان را پالایش کرده بود و کران تا کران وجود را کاویده و در جهاد بزرگ زندگی، مدال قهرمانی به کف آورده و زمام کشور وجودش را به عقل، وجدان و فطرت انسانی خویش، سپرده بود. رابطه‌اش با آفریدگار توانای هستی: مسؤولانه و پرشور، و با هم‌کیشان و هم‌نوعانش براساس عدالت و راستی، و با خویشان، عادلانه و دوراندیشانه و به دور از افراط و تفریط،

و با جهانی که در آن زندگی می‌کرد، خدایپسندانه و خردمندانه بود.

به پیروی از قرآن و عترت،

یکتاپرستی خالص، رسم و راهش بود،

و رعایت حقوق خلق خدا بر بام زندگی‌اش،

تزکیه، تهذیب نفس و خودسازی، شیوه کارش بود،

و جهان را مزرعه آخرت نگرستن و ارزشهای مادی را وسیله کمال و جمال فرهنگی و معنوی و اخروی قرار دادن، رمز افتخارش.

عشق به حق و عدالت و پیشوایان نور، مایه حیاتش بود. و یاد و نام جانبخش قلب طپنده جهان هستی، امید دل بی قرارش.

سرانجام به کوی دوست راه یافت و افتخار دیدار و گفتگوی با خورشید جهان افروز در دفتر زرین خاطراتش، ثبت شد. خود او جریان شنیدنی دیدارش را اینگونه ترسیم می کند:

به سوی حوزه کهنسال نجف

عصر زعامت عالم ربّانی و فقیه پروا پیشه و ژرف نگر، حضرت آیت الله العظمی «شیخ مرتضی انصاری» بود که من طبق برنامه ام، پس از رسیدگی به اموال خویش دریافتم که مبلغ قابل توجهی سهم مبارک امام علیه السلام بر ذمه دارم. به همین جهت تصمیم گرفتم به قصد زیارت پیشوای بزرگ توحید، امیر مؤمنان علیه السلام به نجف شرفیاب گردم و ضمن تقدیم بدهی شرعی و دینی خود به فقها و علمای مورد نظر خویش، روابط اقتصادی و تجاری خود را نیز با برخی کسبه و تجار نجف، مورد رسیدگی و بررسی قرار دهم و مطالبات خویش را پی جویی نمایم.

با این نیت، وارد نجف شدم و به زیارت مقتدای خویش امیر مؤمنان علیه السلام شتافتم. پس از زیارت خاص آن حضرت، مقداری از بدهی خویش را به چند نفر از بزرگان حوزه نجف پرداختم، اما با پول موجودی که به همراه داشتم، نتوانستم همه حساب خود را تصفیه نمایم و حدود دویست ریال بدهکار شدم. همانجا نیت کردم که به یاری خدا در فرصتی مناسب به شهر مقدّس کاظمین مشرف گشته و ضمن زیارت دو پیشوای نور علیهم السلام بقیه بدهی خویش را به زعیم روحانی و دینی آنجا، خواهم پرداخت.

اما با بازگشت به بغداد، دیدم دل قرار نمی‌گیرد و دوست دارم بقیه بدهی خویش را پردازم و موجودی نقد هم نبود.

با این وصف، حرکت کردم و به زیارت دو امام نور علیهما السلام در شهر کاظمین، شرفیاب شدم و پس از زیارت پرشور و خالصانه به منزل «شیخ محمد حسن کاظمینی» وارد شدم. پس از ورود به محضرش، شرفیاب گشتم و به عرض رساندم که: «مبلغ دوست ریال سهم مبارک امام بر ذمه دارم. تقاضا می‌کنم به تدریج حواله فرمایید تا تقدیم دارم.» و عصر همان روز هم، پیاده به سوی بغداد حرکت کردم.

در راه شهر کاظمین

بیش از نیمی از راه را پیموده بودم که سید پرشکوه و پرصلابت و ابهتی را دیدم که پیاده از جانب بغداد به طرف شهر کاظمین و خلاف جهت حرکت من، روان است.

درود خود را نثار او کردم و او نیز پاسخ مرا داد و مرا با نام و عنوان صدا زد و فرمود:

«لِمَ لَمْ تَبِقْ هَذِهِ اللَّيْلَةَ الْجُمُعَةَ فِي مَشْهَدِ الْإِمَامِينَ؟»

«حاج علی! چرا شب جمعه را در کنار حرم این دو پیشوای گرانقدر نماندی؟»

گفتم: «سرورم! کار مهمی دارم که اجازه ماندن به من نمی‌دهد.»

حضرت فرمودند:

«إِرْجِعْ مَعِيَ وَبَثَّ هَذِهِ اللَّيْلَةَ الشَّرِيفَةَ عِنْدَ الْإِمَامِينَ، ثُمَّ إِرْجِعْ إِلَى مَهْمَكَ غَدًا

ان شاء الله.»

«برگرد و امشب را در حرم این دو بزرگوار بمان و ان شاء الله بامداد فردا برای

انجام کارت، خواهی رفت.»

از سخن او دلم آرامش یافت و موج شعف و شادی قلبم را فراگرفت. در حالی

که خود را در برابر فرمان آن سید گرانقدر، فرمانبردار و خاضع می‌دیدم.

به همراه او به سوی شهر کاظمین بازگشتم و در کنار نهری لبریز از آب صاف و زلال و در سایه درختان سبز و پرتراوت که میوه‌های رنگارنگ آنها بر سر ما سایه افکنده بود و هوای تمیز و جانبخشی که به انسان نشاط و صفا می‌بخشید. با او به راه خویش ادامه دادم. بی آنکه بر این آب و هوای بی نظیر و آن نهر مملو از آب صاف و پاک و آن میوه‌ها و فضای عطرآگین، بیندیشم.

با آن همه نشانه‌ها

به ذهنم خطور کرد که این سید بزرگوار، چگونه مرا به نام و با عنوان خواند با اینکه من هرگز او را ندیده و نمی‌شناسم. اما خود را اینگونه قانع ساختم که شاید او مرا می‌شناسد ولی من او را فراموش ساخته‌ام و به همین دلیل هم او را نمی‌شناسم. سپس در ذهنم این اندیشه پدید آمد که گویا این سید گرانقدر انتظار دارد که من از سهم سادات چیزی در اختیار او قرار دهم و خود نیز بسیار علاقمند شدم که مبلغی از بدهی خویش را به او تقدیم دارم.

به همین جهت گفتم: «سرورم! از سهم مبارک امام علیه السلام مقداری نزد من موجود است، اما حقیقت این است که من به محضر یکی از علما رفتم و مقرر شده که به ایشان تقدیم دارم و یا با اجازه او به دیگری پردازم.»

آن سید گرانقدر تبسم پرمعنایی کرد و فرمود: «آری! درست است بخشی از حقوق ما را نیز در نجف اشرف به نمایندگان و وکلای ما سپردید که مورد قبول است.»

همینطور به زبانم آمد که: «آنچه را در نجف پرداختم، صحیح و مورد قبول است؟»

فرمود: «آری!»

به فکرم رسید که این سید گرانقدر، علما را با عنوان «وکلائی ما» یاد می‌کند و این برایم بسیار گران و شگفت‌انگیز آمد، اما باز هم اینگونه خود را قانع کردم که:

«منظور این است که علما در گرفتن حق سادات وکیل هستند.»

و بدینگونه برای چندمین بار، دچار غفلت شدم و جرقه‌های هوشمندی و آگاهی در مغزم فروکش کرد.

آنگاه به او گفتم: «سرورم! مرثیه سرایان، و عَظا و گویندگان، روایتی بدین مضمون می‌خوانند که: فردی در عالم خواب دید که هودجی میان آسمان و زمین است و پرسید که: «سرنشینان آن کیانند؟»

پاسخ داده شد: «بانوی بانوان، فاطمه علیها السلام دخت گرانقدر پیامبر صلی الله علیه و آله و مادرش خدیجه علیها السلام.»

پرسید: «به کجا می‌روند؟»

پاسخ شنید که: «امشب، شب جمعه است و آنان به زیارت حسین علیه السلام می‌شتابند.» و اوراقی از آن مرکب آسمانی فرو می‌ریخت که در آن نوشته شده بود: «أمان من النار، لزوار الحسين علیه السلام.»

به زائران عارف و خالص حسین علیه السلام در شبهای جمعه، وعده امان از آتش دوزخ داده می‌شود.

آیا این روایت صحیح است؟»

فرمود:

«نعم! زیارة الحسين في ليلة الجمعة امان من النار، يوم القيامة.»

«آری! زیارت عارفانه و عاشقانه حسین علیه السلام در شب جمعه، نجاتبخش و امان از

آتش دوزخ است.»

آری! او خود ضامن است

اندکی پیش از آن تاریخ، من به زیارت حضرت رضا علیه السلام مفتخر شده بودم به همین جهت پرسیدم: «سرورم! من چندی پیش، هشتمین امام نور، حضرت رضا علیه السلام را زیارت کردم و چنین شنیده‌ام که برای زائران عارف و خالص او، بهشت پرتراوت

و زیبای خدا تضمین شده است. آیا این روایت صحیح است؟»

فرمود: «آری! این روایت صحیح است.»

گفتم: «سرورم! آیا زیارت من، شایسته و مورد پذیرش است؟»

فرمود: «آری! پذیرفته شده است.»

در راه زیارت امام رضا علیه السلام دوستی داشتم که از تجار بود و با او هم غذا و همراه بودیم، از آن سید بزرگوار پرسیدم: «فلان شخصی که همراه من به زیارت آمده بود، وضعیت او چگونه است. آیا زیارتش پذیرفته است؟»

فرمود: «آری! او بنده شایسته خداست و زیارتش پذیرفته شده است.»

سپس نام برخی از مغازه داران بغداد را که در سفر زیارتی هشتمین امام نور، حضرت رضا علیه السلام همراه ما بودند، برشمردم و از زیارت آنان جويا شدم که آن گرامی چهره اش را به سوی دیگر برگردانید و پاسخ نداد. و من از ابهت و شکوه او از سؤال مجدد، خودداری کردم.

یار نزدیکتر از من به من است

همانگونه که وصف شد، من همچنان به همراه آن سید گرانمایه و پرشکوه در کنار نهر لبریز از آب صاف و زلال و شفاف و درختان پرمیوه و هوا و فضای مطبوع و عطرآگین، به راه خویش ادامه دادم که به ناگاه متوجه شدم که به صحن شریف کاظمین وارد شدیم.

از طرف «باب المراد» به حرم مطهر وارد شدیم، اما آن بزرگوار در کنار درب رواق توقف نکرد و چیزی نخواند تا در طرف پایین پای هفتمین امام نور، حضرت کاظم علیه السلام ایستاد و من نیز در کنارش توقف کردم و گفتم: «سرورم! زیارت بخوانید تا من هم به همراه شما زیارت کنم.»

او زیارت خویش را آغاز کرد و فرمود:

«السَّلامُ عَلَیکَ یا رَسولَ اللَّهِ!»

«درود بر تو ای پیامبر خدا!»

«السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا امیرالمؤمنین! ...»

«درود بر تو ای امیر ایمان آوردگان!»

و همینگونه به باقی امامان معصوم علیهم السلام درود و سلام نثار کرد تا به یازدهمین امام نور، حضرت امام عسکری علیه السلام رسید.

آنگاه رو به من کرد و با تبسم فرمود: «حاج علی! شما وقتی در زیارت خود به اینجا رسیدی، چه می‌گویی؟»

گفتم: «سرورم! می‌گویم: السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا حجة الله يا صاحب الزَّمان!»

و آن گرامی تبسم کرد و فرمود: «وعلیکم السَّلَام.» و آنگاه وارد حرم شد.

به ضریح نزدیک شد و بر مزار هفتمین اختر تابناک آسمان امامت، حضرت کاظم علیه السلام ایستاد و من نیز در کنارش قرار گرفتم.

به او گفتم: «سرورم! زیارت را شروع کنید تا من هم با شما زیارت نمایم.»

آن گرامی زیارت «امین الله» را شروع کرد و من نیز به همراه او زیارت خواندم.

به دنبال آن به قبر منور امام جواد علیه السلام نزدیک شد و آن را زیارت کرد و به نماز

ایستاد و من نیز به احترام او اندکی از او دورتر به نماز ایستادم.

در حالی که مشغول نماز بودم به ذهنم آمد که از آن بزرگوار بپرسم: «آیا شب را با

من می‌ماند تا افتخار خدمت به او و مهمان کردنش را با جان و دل بخرم یا نه؟»

و با این فکر به سوی او نگریستم و در حالی که آن حضرت اندکی پیشتر از من به

نماز ایستاده بود، او را ندیدم. نماز را کوتاه کردم و برخاستم، بر چهره یک یک

نمازگزاران و زائران خیره شدم تا شاید آن گرانمایه را بیابم و هیچ گوشه‌ای از رواق و

حرم را در پی یافتن او فروگذار نکردم، اما دریغاً که دیگر اثری از او نیافتم.

با این همه نشانه‌ها ...

تازه به خود آمدم و بر غفلت خویش بر دیدن آن همه نشانه‌ها، علامتها، کرامات و فرمانبرداری شگفت آورم، در برابر او، با این که کار مهمی در بغداد داشتم و نیز به نام و نشان صدا زدن آن گرامی، مرا، با اینکه نه او را دیده بودم و نه می‌شناختم و نیز به بازگویی راز دلم، هنگامی که نیت کردم مبلغی از سهم امام را به او بدهم و او فرمود: «آری! تو مقداری از مال ما را به نمایندگان و وکلای ما دادی.»

آری! از اینکه همه این نشانه‌ها و شگفتیها را دیدم و باز هم غفلت کردم و آن گرامی را نشناختم، دریغ و تأسف سراسر وجودم را فراگرفت.

کار بدینجا پایان نیافت، تازه به خود آمده بودم که به یادم آمد که من ساعتی به همراه او در کنار نهری وصف‌ناپذیر، زیبا و مملو از آب زلال و شفاف و در سایه درختان رنگارنگ، پرتراوت و سرسبز که میوه‌های آنها بر سرمان سایه افکنده بود، راه پیمودیم. یادم آمد که راه بغداد به کاظمین کجا و این مناظر زیبا و سایه درختان سرسبز و خرم و پرتراوت، آن هم در این فصل، کجا؟

و باز به یادم آمد که آن گرانمایه، دوست، همراه و همسفر من در زیارت حضرت رضا علیه السلام را، با نام و نشان به عنوان یک بنده شایسته خدا وصف کرد و نوید پذیرفته شدن زیارت او و مرا داد و زیارت کسبه همراه ما را که آنان را به رفتار ناشایسته می‌شناسم، پاسخ مثبت نداد و چهره‌اش را به علامت نفی برگرداند.

خدایا! این سید بزرگوار که نه اهل بغداد است و نه هیچکدام از آنان را دیده است، چگونه از وضعیت آنان خبر دارد؟

به راستی آیا او یک فرد عادی است یا از خاندان وحی و رسالت است که از غیب سخن می‌گوید و حقایق دلها و نهفته اندیشه‌ها را می‌خواند؟

دریغا که او را دیر شناختم

دیگر به این اندیشه فرو رفتم که او سالار من بود و دریغا که او را نشناختم و آنچه مرا به یقین رسانید که: «اوست.» این نکته بود که به هنگام خواندن «اذن دخول» تا نام حضرت عسکری علیه السلام خواند، آنگاه رو به من کرد و با تبسم پرمعنایی پرسید: «حاج علی! شما به اینجا که رسیدید، چه می خوانید؟»

و من بی توجه گفتم: «سرورم! می گوئیم: السّلام علیک یا حجة اللّٰه یا صاحب الزّمان.»

و نیز نشانه دیگری که مرا به اوج یقین رسانید، این بود که با وجود اینکه در هنگام نماز زیارت، تصمیم گرفتم تا از او تقاضا کنم که شب را افتخار خدمت و پذیرایی به من بدهد و میهمان من باشد، به ناگاه دیدم، از نظرم نهان شد و مرا با دل پر حسرت و قلب اندوهگین و تأسف بسیار، تنها گذاشت. (۱)

﴿ ۷۶ ﴾

چه مبارک شبی

نامش «محمد» و از شهر تاریخی و بلندآوازه «نجف» و حوزه کهنسال آن برخاسته بود.

سلک دانشجویان علوم دینی حوزه داشت و از نیّتی پاک و صادقانه و اندیشه‌ای درست و شایسته، برخوردار بود و در امانت و درستکاری و درست‌اندیشی، مورد اعتماد همه کسانی بود که او را می‌شناختند. (۱)

بنده خدا، به بیماری سختی مبتلا شده بود و همواره از سینه و گلویش، چرک و خون می‌آمد و در کنار آن به آفت شخصیت سوز و شکننده فقر و فلاکت نیز گرفتار آمده بود.

و جالب این بود که با وجود این دو مشکل طاقت‌فرسا و این دو رنج بزرگ، به عشق سوزان دختری دلخواه نیز گرفتار شده بود که خانواده دختر مورد علاقه‌اش به دلیل همین فقر و بیماری‌اش دخترک را از او دریغ می‌داشتند و به ازدواج او رضایت نمی‌دادند.

چرا که: «انّ الفقر منقصة للدين... مدهشة للعقل وداعية للمقت.» بناگزیر و از همه جا مأیوس و نومید، دست نیاز به بارگاه آن بی‌نیاز برد و با دلی پردرد و قلبی شکسته و سینه‌ای پراندوه، چهل شب چهارشنبه به سوی مسجد کوفه در پی طبیب دردمندان و فریادرس محرومان رفت.

۱ - برخی او را «شیخ حسین آل رحیم» گفته‌اند و در بحارالانوار «شیخ محمد» است.

و شگفتا که هم شفای بیماریش را گرفت و هم به آرزوی عشق و دل‌بستگی و دختر دلخواهش رسید و بالاتر از این دو، جمال دل‌آرای یار را دید و با او همسخن شد و ساعتی با کعبه مقصود و قبله موعود به گفتگو نشست.

جریان دیدارش را اینگونه روایت کرده‌اند:

در اوج یأس و گرفتاری

«شیخ محمد» مردی باایمان و دارای نیتی صاف و پاک بود و در سلک طلبه‌ها و دانشجویان علوم حوزوی در حوزه نجف به فراگرفتن علم و دانش اشتغال داشت، اما بیماری دردناکی او را رنج می‌داد و از سینه و گلوی او چرک و خون می‌آمد. تنها مشکل او بیماری نبود، فقر و محرومیت از امکانات مادی نیز در زندگی او بیداد می‌کرد به گونه‌ای که برای فراهم آوردن غذا و نیاز مادی روزانه‌اش بیشتر اوقات به اطراف نجف و نزد چادرنشینان می‌رفت و در کنار این دو گره کور زندگی، به دختری از دختران نجف نیز دل بسته بود و از کسان او خواستگاری نموده بود، اما به دلیل فقر و بیماری، جواب منفی دریافت داشته بود.

در اوج بیماری و گرفتاری و نومیدی از رسیدن به دختر دلخواه خود، به این فکر افتاد که چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برود و این خبری را که در میان برخی مردم نجف رواج دارد که با این توسل عارفانه و عاشقانه و شیوه معنوی، سرانجام می‌توان به خواست خدا به وصال یار رسید و محبوب دلها، امام عصر علیه السلام را دید و به برکت او نجات یافت، این شیوه را بیازماید، بدان امید که مورد لطف قرار گیرد و به آرزوی دیرینه خویش نایل آید.

و سرانجام ...

خودش می‌گوید: برنامه خاص آن چهل شب را شروع کردم و با دقت و اخلاص به نیایش و نیاز پرداختم. آخرین شب چهارشنبه در یک شب تاریک زمستان، فرا

رسید. آن شب باد تند و سردی می وزید و به همراه آن، بارانی ملایم نیز می بارید. در آن شرایط، من در سگوی شرقی داخل مسجد کوفه که در برابر درب اول سمت چپ، قرار دارد، نشسته بودم و به دلیل درد سینه و فشار آن که خون از گلویم خارج می شد، نمی توانستم وارد مسجد گردم، چرا که انداختن خون و اخلاط سینه در مسجد، غیرممکن بود و چیزی هم همراه نداشتم که در بیرون مسجد مرا از فشار سرما محافظت کند و این وضعیت بر غم و اندوهم افزود و دنیا را در نظرم تنگ و تیره و تار ساخت.

از سویی در برابر این فشار، کمرم خم می شد و از سوی دیگر به این می اندیشیدم که اینک چهل شب است که این همه رنج و مشقت را به جان خریده‌ام و برای امید و آرزویی از نجف به مسجد کوفه شتافته‌ام اما نه کسی را دیده و نه نویدی دریافت داشته‌ام و این برایم مایوس کننده‌تر و دردآورتر می نمود، یأس و دردی که تا عمق استخوانها و ژرفای جانم، اثر می گذاشت و می سوزانید.

آن شب بیاد ماندنی

آن شب، شب خلوتی بود. هیچ کس در آنجا نبود. من از فشار سرما و بیماری آتش روشن کردم تا هم گرم شوم و هم اندک قهوه‌ای که به همراهم بود و بدان عادت داشتم، گرم کنم.

همواره در اندیشه بدبختی و بیماری و گرفتاری خویش بودم که ناگاه مردی از در شماره یک مسجد وارد شد و راهش را به طرف من کج کرد.

چون از دور او را دیدم اندکی آزرده خاطر شدم و با خود گفتم: «این بنده خدا از عربهای اطراف مسجد کوفه است و از استشمام بوی قهوه آمده و من امشب با مهمان ساختن او، خود بی قهوه خواهم ماند و بر ناراحتیهایم افزوده خواهد شد.» در همین اندیشه بودم که او رسید و شگفتا که مرا با نام و نشان صدا زد و سلام آشنا داد و برخورد آشنا کرد و در برابرم نشست.

در شگفت شدم که او مرا از کجا می‌شناسد و در این اندیشه بودم که پنداشتم از عربهای اطراف شهر نجف است و من که گاه به آنجا رفته‌ام، او مرا دیده است و می‌شناسد و شاید از آنجا با من آشنا شده و نام و عنوانم را می‌داند.

پرسیدم: «عالی جناب! شما از کدام قبیله هستید؟»

گفت: «از یکی از قبایل.»

هر کدام از عشایر اطراف نجف را نام بردم، فرمود: «نه!»

دیگر عصبانی و ناراحت‌م کرد و گفتم: «آری! شما از قبیله طریطره هستید.» و بدینگونه او را به باد استهزاء گرفتم.

عجیب این بود که از گفتار من با سعه صدر و بزرگواری و کرامت و صف‌ناپذیری گذشت و تنها تبسم کرد و گفت: «من از هر کجا باشم، برای تو مهم نیست. شما بگو چه انگیزه‌ای شما را به اینجا آورده است؟»

گفتم: «این مسایل و سؤال از اینها هم برای شما بی‌ثمر است.»

فرمود: «چه ضرری متوجه شما می‌شود، اگر مشکل خویش را بگویی؟»

راستی اینجا بود که از خُلق و خوی نیک و دوست‌داشتنی و شیرینی و دلنشینی گفتارش، شگفت‌زده و شیفته او شدم و چنان شد که رفته رفته دل به مهر او بستم و هرچه سخن می‌گفت، احساس مهر و محبت بیشتر نسبت به او می‌نمودم.

از بسته توتونی که به همراه بود، برایش نوعی سیگار ساختم و به حضورش تقدیم داشتم که نگرفت و گفت: «شما بکش، من نمی‌کشم.»

برایش قهوه ریختم و تقدیم حضورش کردم. آن را گرفت و اندکی از آن خورد، سپس گفت: «شیخ محمد! شما بخور.» و آن را به من داد.

من متوجه نشدم که قهوه را نخورده، اما عجیب احساسی نسبت به او یافته بودم.

به دیده منت

گفتم: «هان ای برادر گرامی! گویی امشب، خداوند شما را به سوی من فرستاده تا

مونس تنهایی و یار شب تارم باشی. آیا حاضری به همراه یکدیگر به کنار مرقد مطهر مسلم، سفیر و فرستاده قهرمان پیشوای شهیدان، حضرت حسین علیه السلام برویم و در آنجا بنشینیم و با هم صحبت کنیم؟»

گفت: «چرا! حاضرم. اینک، گرفتاری و اندوهت را بگو.»

با دلی پر درد گفتم: «به چشم! به دیده منت. اینک، حقیقت گرفتاریهای خویش را برایت بیان می‌کنم:

نخست اینکه: من از آن روزی که خویشتن را شناختم تا این لحظه که با شما هستم، در نهایت فشار فقر و تهیدستی هستم و این برایم دیگر قابل تحمل نیست. دیگر اینکه: سالهاست که گرفتار بیماری سینه و گلو هستم به گونه‌ای که از سینه‌ام خون، لخته لخته خارج می‌شود و معالجه‌اش میسر نیست و دیگر از دارو و طبیب، زده شده‌ام.

و آخر اینکه: هنوز هم ازدواج نکرده‌ام و از همین چندی پیش، دل به دوشیزه‌ای بسته‌ام و قلب در گرو عشق او نهاده‌ام و آن دختر از نزدیکان من است و در نجف زندگی می‌کند، اما به دلیل فقر و بیماری من، خانواده و بستگانش، او را نیز از من دریغ می‌دارند.

گروهی مرا فریفتند و گفتند که: اگر برای رسیدن به خواسته‌ها و برآمدن دعا‌های خویش، چهل شب چهارشنبه در مسجد کوفه بیایم و دست توصل به امام عصر علیه السلام بگشایم، او را خواهیم دید و به آرزوهای خویش خواهیم رسید.

اما اینک، چهارشنبه آخرین است، در صورتی که چیزی ندیدم و با وجود تحمل آن همه زحمت و به جان خریدن مشکلات، چهل شب چهارشنبه، این من هستم و این هم خواسته‌هایم که برآورده نشده است.»

سخن من که به اینجا رسید، فرمود:

«امّا: صدرک فقد براؤ و امّا الامرءة فتأخذها عن قریب، و امّا فقرک فیبقی علی حاله

حتّی تموت.»

«شیخ محمّد! غم مدار! اما سینه‌ات که خوب شده است و آن دوشیزه را نیز به زودی به تو خواهند داد و به وصالش خواهی رسید. اما فقر و تهیدستی‌ات تا پایان زندگی با تو خواهد بود.»

و او در حالی این جملات را می‌گفت که من از خود بی خود بودم و از غم و اندوه، دچار غفلت و ناراحتی.

بی‌آنکه به سخنان او بیندیشم گفتم: «عالی جناب! آیا به سوی مرقد مطهر مسلم علیه السلام نمی‌رویم؟»

فرمود: «چرا! بپا خیز!»

بپا خاستم، او از جلو و من دنبال او وارد مسجد شدم.

پرسید: «شیخ محمّد! آیا نماز تحیت مسجد می‌خوانی؟»

پاسخ دادم: «چرا!»

او در نقطه‌ای میان مسجد ایستاد و من با اندک فاصله‌ای پشت سر او ایستادم و با گفتن تکبیرة الاحرام نماز را شروع کردم.

من قرائت می‌خواندم و او نیز با صدای جانبخشی، شمرده و زیبا می‌خواند. اما ناگهان متوجه شدم که او قرائتی می‌خواند که بی‌همانند است و نظیرش را نشنیده‌ام.

به قلبم افتاده که این زیبایی محتوا و معنویت قرائت و نماز از محبوب دلها نشان دارد، لحظه‌ای به آنچه گذشته بود، اندیشیدم و به اینکه مرا با نام صدا زد و در مورد

خواست‌هایم سخن گفت، همینطور می‌اندیشیدم و بیشتر به قلبم الهام می‌شد که او سالارم، حضرت مهدی علیه السلام که ناگاه نور خیره‌کننده و پرشکوهی او را احاطه کرد،

به‌گونه‌ای که مرا از دیدن وجود گرانبایه او و تماشای قامت برافراشته و جمال بی‌مثال و ملکوتی‌اش، بازداشت.

او همچنان به حال نماز بود و صوت دلنشین قرائت او طنین افکن و کران تا کران وجود مرا به لرزه درآورده بود.

از ابّهت و عظمت و شکوه او، نتوانستم نمازم را ناتمام، قطع کنم و به هر صورت

بود نماز را تمام کردم که ناگهان دیدم که آن نور پرشکوه از زمین به سوی آسمان بالا رفت. به گریه و ناله پرداختم و تضرع و زاری سردادم و از او به خاطر آن همه تندی که کرده بودم، پوزش خواستم و گفتم: «سالار من! شما در وعده خویش وفاداری، به من وعده فرمودی که به همراهم به مرقد مطهر مسلم علیه السلام بیایی.»

همین که من به گفتار خویش ادامه می دادم، دیدم آن نور پرشکوه به طرف مرقد منور مسلم علیه السلام حرکت کرد، من نیز به دنبال آن، روان شدم.

آن نور درخشان به نقطه‌ای که مرقد مسلم علیه السلام بود، وارد شد و همچنان تا طلوع فجر در فضای آن مکان مقدس، نورافشان و نمایان بود و من نیز به نیایش و راز و نیاز با خدا و گریه و ناله و اظهار ارادت به آن گرامی بودم.

هوا روشن شد، به خود آمدم و به یاد بیماری ام افتادم. دیدم همانگونه که آن گرانمایه عصرها و نسلها که شب گذشته فرمود: «اما سینهات خوب شده است.» به راستی شفا یافته‌ام و هیچ نشانی از بیماری و ناراحتی ام نیست.

و به دنبال آن، هفته‌ای طول نکشید که خداوند راه رسیدن به دختر دلخواهم را نیز از راهی که هیچ فکرش را نمی کردم، هموار کرد و فراق و هجران به وصال تبدیل شد.

اما تهیدستی ام همانگونه که فرموده بود، باقی است و خدای را بر این همه لطف، سپاس.

راه مبارزه با آن را هم آموخته‌ام که قناعت و عزت نفس است. همان سرمایه‌ای که اگر کسی به آن دست یافت، دیگر به سرمایه پایان‌ناپذیر، دست یافته است. (۱)
«القناعة، مال لا ینفد.» (۲)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۲۴۰، العبقری الحسان، ج ۲، ص ۱۴۶، نجم الثاقب، ص ۴۸۹ و منتهی الآمال،

ج ۲، ص ۴۷۸.

۲ - بحار الانوار، ج ۷۱، ص ۲۴۴.

﴿۷۷﴾

راز دل و اسرار نهان

نامش «محمد مهدی» بود و از نسل پاکان و از تبار شایستگان
نشان داشت.

به راستی آیت خدا بود و افتخار شیعه، زینت دین بود و باعث
آراستگی و جاذبه شریعت.

اسلام‌شناسی ژرف‌اندیش، با درایت و کیاست بود، فقیهی
آراسته به ارزشهای والای انسانی و اخلاقی و به «آیت الله سید
مهدی طباطبایی» و یا «علامه بحرالعلوم» شهرت داشت.

در ایمان، عمیق و تنزل‌ناپذیر و در پروا پیشگی و توکل و
اعتماد به آفریدگارش، گوی سبقت را از بسیاری ربوده بود و
کرامتهای آشکاری از او مشاهده شد که شگفت‌انگیز می‌نمود و
دانشمندان و بزرگان آنها را نقل کرده‌اند.

به دلیل دانش بسیار و هوشمندی سرشارش، او را «علامه»
می‌خواندند و به خاطر ژرفایی بینش، وسعت دید و عمق
آگاهی اش به «بحرالعلوم» شهرت داشت.

از شیفتگان بی‌قراری بود که در شوق وصال دوست می‌سوخت
و برای فرونشاندن سوز و گداز و شراره دل از دست دوست، آب
حیات می‌جست.

او از کسانی است که بارها به دیدار یار مفتخر گردیده است.
«محدث قمی» در کتاب رجال خود، هشت مورد آن را آورده است
و اینها نشانگر این واقعیت است که او مورد الطاف آن گرامی بوده

تا جایی که در یک مورد تصریح شده که آن گرامی از شدت محبت به علامه، او را به سینه فشرده است.

دانشمند گرانمایه و عالم فرزانه، «محمد سلماسی» که افتخار شاگردی او را داشت و از خرمن دانش و بوستان عطرآگین تقوای او بهره‌ها جسته بود و در فراز و نشیب زندگی، رازدار و محرم اسرارش بود، در این مورد اینگونه روایت می‌کند:

در کنار مرقد امیر مؤمنان علیه السلام

من در کنار مرقد منور امیر مؤمنان علیه السلام در محفل درس او بودم که روزی «آیت‌الله میرزای قمی» صاحب کتاب «قوانین» وارد شد. او آن سال را از ایران به شوق زیارت امامان نور علیهم السلام و طواف خانه خدا، حرکت کرده بود.

با پایان یافتن درس بحرالعلوم، کسانی که برای اندوختن دانش و کسب بینش از بوستان عطرآگین او بدانجا روی آورده و شمارشان از صد نفر فراتر بود، رفتند و جز «میرزا» و «بحرالعلوم»، من بودم که هر سه از یاران خاص استاد بودیم.

ما خسته‌دلان را دریابید

در آن محفل دوستانه و بیاد ماندنی نشسته بودیم که آیت‌الله قمی رو به بحرالعلوم کرد و گفت: «جناب! شما که کامیاب شدید و با مفتخر شدن به دیدار یار به پرفرازترین قلّه شکوه و رستگاری بال گشودید و با قرب ظاهری و باطنی، ولادت دیگری یافتید، اینک ما خسته‌دلان را دریابید.

پرتویی از آن نعمتهای بی شمار و بی‌کرانه، مائده‌ای از آن خوان گسترده، میوه‌ای از آن بوستان عطرآگین بهشتی را که به دست آوردید، به ما تصدّق کنید تا بدین وسیله دلها شاد و قلبها آرامش یابد.»

سید گفت: «دو شب پیش بود که برای نیایش شبانه و نماز، آهنگ مسجد کوفه کردم با این نیت که پس از انجام کارها به نجف بازگردم تا در جلسه بحث فردا حاضر

شوم و این شیوه همیشه بود.

اما نمی دانم چه شد که پس از نماز و نیایش با خدا، هنگامی که از مسجد کوفه بیرون آمدم و آهنگ نجف کردم، گویی دل رضایت نداد، چرا که در آن شور دیگری برپا بود.

من رو به سوی نجف داشتم، اما دل، رو به سوی مسجد سهله داشت. کوشش کردم دل را قانع کنم که از مسجد سهله منصرف گردد و به نجف راضی شود تا پیش از فرارسیدن ساعت درس و حضور دانشجویان و دانشوران، در آنجا باشم. اما دل نیز بر آن بود تا مرا بدانجایی که خاطرخواه اوست، ببرد و سرانجام او پیروز شد. در کشاکش شگفتی بودم، هر لحظه شور دل، افزون می گشت و شوق قلب، بیشتر و پرکشش تر. یک گام به سوی نجف برمی داشتم و بلافاصله منصرف می شدم و گامی دیگر به سوی مسجد سهله می رفتم. خدایا! چه کنم؟

بزرگمرد بی همتا

درست در اوج حیرت و سرگردانی بودم که بادی غبارآلود در فضا پیچید و مرا به راه دل، سوق داد. تو گویی بهترین رفیق زندگی، توفیق و سعادت، یار است و من بی خبر... و همان بود که مرا تا درب مسجد سهله، کشانید.

وارد مسجد شدم. همه جا آرام بود و تهی از اغیار، نه زائری در مسجد بود و نه راهگذری، هیچ کس به چشم نمی خورد. تنها بزرگمردی در اوج عبادت و نیایش بود و آوای ملکوتی اش سکوت سنگین شب را می شکست و با واژه ها و جملاتی که قلبهای قساوت گرفته و سخت را، نرم و منقلب و چشمان هر سنگدلی را می گریاند و سیلاب اشک را جاری می ساخت، مشغول مناجات با خدا بود.

مهدی بیا ...

از شنیدن آن واژه‌ها که در میان دعاها، هرگز نه به گوشم خورده بود و نه خود، آنها را دیده بودم، طوفانی در اقیانوس دل پدیدار شد.

قلبم به پرواز درآمد و حالم دگرگون شد. زانوها به لرزش افتاد و باران اشک از ناودان دیدگانم، فرو ریخت.

دقت کردم، به خوبی دریافتم که این نیایشگر پرشکوه، آن واژه‌ها و جملات را از محفوظات خود و از کتاب یا چیزی نمی‌خواند، بلکه از خود اوست و اوست که خلاق و آموزگار آن واژه‌هاست.

در همانجا، میخکوب شدم. دیگر توان پس و پیش رفتن را نداشتم. گوش جان سپردم و آن نیایش روحبخش را که برایم سخت دلنشین بود، تا پایان به جان خریدم.

همین که نیایش به پایان رسید، نیایشگر رو به من کرد و با زبان فارسی سلیس و روانی فرمود: «مهدی! بیا.»

چند قدمی به سوی او رفتم و در حالی که غرق در شکوه و عظمت و ابهت او شده بودم، ایستادم.

بار دیگر فرمود: «مهدی! بیا.» و مرا فراخواند.

همینگونه چندین بار او مرا به پیش خواند و من گامهایی به سوی او رفتم و ایستادم. چرا که شخصیت، شکوه و جاذبه او، مرا از خود بی خود ساخته بود.

باز هم مرا فراخواند و فرمود: «مهدی! بیا.»

ادب، در انجام دستور بود، دیگر سراز پا نشناختم و آنقدر پیش رفتم که اندک فاصله‌ای میان ما بود و دستها به هم می‌رسید.

اینجا بود که او، آری! سالارم، سخنانی جاودانه گفت ...»

راوی می‌گوید:

«هنگامی که سخن بحرالعلوم به اینجا رسید، رشته کلام را عوض کرد و سخن دیگری در مورد تألیف کتاب به میان آورد.

آیت الله قمی او را به سخن دل‌انگیز و جانبخشش پیش، بازگرداند و از جان جانان و امید امیدواران پرسید، اما بحرالعلوم با اشاره دست و رمز به «میرزا» گفت: «این از اسرار نهان است و راز دل.» و دیگر چیزی نگفت.^(۱)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۲۳۴، الزام‌الناصب، ص ۲ و ۲۶، نجم‌الثاقب، ص ۴۷۳ و العبقری‌الحسان، ج ۲،

﴿۷۸﴾

پرتویی از مهر او

علامه بحرالعلوم از این افتخارات بزرگ باز هم داشت و این نخستین آنها نبود، اما این افتخار بدان دلیل که روایت‌کننده‌اش یکی از بزرگان فقه و اصول و از بلندپایگان دانش و بینش است، درخشندگی و جذابیّت دیگری دارد، پس سخن را به او می‌سپاریم، تا از او بشنویم.

مرحوم «آیت الله میرزا ابوالقاسم قمی»، صاحب کتاب پراج «قوانین» که هنوز هم کتابش از بهترین کتابهای درسی حوزه‌های علمیّه شیعه است، در این مورد روایت می‌کند:

دریای موج

من مدتها با دوست دانشمندم، سید گرانقدر، افتخار شیعه، آیت‌الله علامه بحرالعلوم رحمته‌الله در درس حضرت «آیت الله آقا باقر بهبهانی» شرکت می‌کردم و با او هم بحث و همدرس بودیم و هنوز به خوبی به یاد دارم که من درسها را بهتر از او فرامی‌گرفتم و گاه بیشتر و ژرف‌تر، نکات درسهای استاد را برای سید تقریر می‌نمودم.

روزگار، میان من و او فاصله انداخت، چرا که من به ایران آمدم و درس و بحث و تألیف و تحقیق را در اینجا دنبال کردم و او در نجف و کنار مرقد منور پیشوای عدالت پیشگان، امیر مؤمنان علیه‌السلام به تدریس و تحقیق خویش ادامه داد.

ارتباط ما با هم، برقرار و دوستی و صفای متقابل، پابرجا بود و چیزی نگذشت

که آن بزرگمرد، نخست در میان حوزه‌های علمیّه، علما، فقها و دانشوران شیعه و آنگاه در دنیای اسلام، به علم و عمل از دیگران ممتاز و شهرت جهانی یافت.

در اوج بلندآوازگی او

پس از این جریان، درست در اوج بلندآوازگی و گسترده نفوذ و شخصیت علامه بود که من به عراق رفتم و در نجف با دوست صمیمی خویش سید دیدار کردم. در آن محفل دوستانه، مسایل عمیق و دقیقی به صورت صریح و بی‌پرده عنوان شد و هر کس دیدگاه خویش و دلایل آن را ترسیم کرد، اما هنگامی که علامه زمام سخن را به کف گرفت، مرا بهت زده ساخت. چرا که دیدم به راستی بسان دریای موج و عمیقی است و به حق باید او را آیت الله علامه بحرالعلوم، عنوان داد و دریافتم که آن آوازه بلند و آن شهرت جهانی، به راستی زینده اوست.

از کجا و چگونه؟

پس از آن نشست دوستانه و تماشای شکوه و عظمت علمی علامه، این اندیشه در ذهنم پدید آمد که این آمادگی و استعداد و توانایی فکری و علمی از کجا؟ او که در درسها و بحثها، نه تنها از من قویتر نبود، بلکه بارها از من بهره می‌گرفت و نکات پیچیده و نقاط پرابهام و عمیق بحثها را من برایش باز می‌گفتم، پس، اینک این دانش و توان علمی فوق‌العاده او که مرا به حیرت انداخته است، از کجا؟ با این اندیشه، روزی در نشست دوستانه‌ای که او بود و من و دیگر هیچ کس نبود، با فروتنی و صفا از او پرسیدم: «دوست من! ما که عمری با هم بودیم. شما آن زمان چنین توانایی علمی و چنین دانش سرشار و فوق‌العاده‌ای نداشتید و من قویتر از شما بودم، اما اینک خدای را سپاس که در وجود گرانبایه شما، شکوه و عظمت علمی وصف‌ناپذیری می‌نگرم. راز این جهش چیست؟»

پرتویی از مهر او

در پاسخ فرمود: «دوست من، میرزا ابوالقاسم! آنچه شما می خواهید، از اسرار است. از اسرار ناگفتنی و نهان، اما چون شما را از خود می دانم می گویم، مشروط بر اینکه تا سید مهدی بحرالعلوم، در قید حیات است، این راز همچنان پوشیده بماند، می پذیری؟»

پاسخ دادم: «آری! می پذیرم.»

علامه بحرالعلوم نخست سربسته و کوتاه گفت: «دوست من! چگونه سید مهدی اینگونه نباشد با اینکه به دیدار محبوب دلها مفتخر شده و آن گرامی مرد عصرها و نسلها مرا در مسجد کوفه به سینه پرمهر خویش فشرد؟»

با اصرار پرسیدم: «چگونه به دیدار یار مفتخر شده اید؟»

پاسخ داد: «شبی برای انجام عبادت و نیایش و در شوق وصال، به مسجد کوفه رفتم. دیدم سالارم امام عصر علیه السلام در اوج نیایش و عبادت است. سر از پا نمی شناختم، به سویش شتافتم و درودی خالصانه و گرم نثارش کردم. بر من منت نهاد و پاسخم را داد.»

آنگاه فرمود: «سید مهدی! چرا ایستاده ای، پیش بیا.»

جلوتر رفتم، اما شکوه و عظمت و صفناپذیرش جسارتم را گرفت و به احترام او باز ایستادم.

فرمود: «بیا! جلوتر بیا!»

اندکی پیش رفتم. باز هم دستور داد: «بیا!»

نزدیک شدم، به گونه ای که آن خورشید جهان افروز، رخ برکشیده در پس ابرها، با مهری و صفناپذیر، آغوش گشود و مرا در آغوشش فشرد و به سینه پرمهرش چسبانید و مرا مورد تفقد و محبت قرار داد.

آری! میرزا ابوالقاسم! هر چه شد همانجا ارزانی شد و خدای جهان آفرین، در

آنجا بود که به اراده خویش، این سینه را، به برکت آن سینه ملکوتی، گشاده و بابرکت ساخت و هر آنچه را می خواست به این قلب و این سینه سرازیر ساخت.
 آری! دوست من! این یکی از آن رازهای نهان است و اثری از پرتو آن مهر تابان.»^(۱)

﴿ ۷۹ ﴾

در جاذبه ولایت

از ویژگیهای بارز و از خصایص برجسته مرحوم آیت الله علامه بحر العلوم، ارادت و صف ناپذیر و شور و عشق خالصانه او به پیشوای شهیدان و سالار شایستگان، حضرت حسین علیه السلام و ارج نهادن بسیار به سوگواری برای آن حضرت و بزرگداشت روزهای جاودانه تاسوعا و عاشورا بود.

آن شخصیت گرانقدر، نه تنها همگان را به شناخت ابعاد عظیم و زندگی ساز شخصیت معمار عاشورا و به شور و ارادت به آن حضرت و درس گرفتن از سخنان آزادی بخش و زندگی ساز و عملکرد قهرمانانه او تشویق و ترغیب می کرد، بلکه روز عاشورا، پرشورترین سوگواریها را برای امام حسین علیه السلام برپا می کرد و گاه خود او به گونه ای در جاذبه ولایت قرار می گرفت که با آن کهولت سنّ و موقعیت علمی و اجتماعی ویژه اش، لباس از تن بیرون می آورد و به صف جوانهای سینه زن وارد می شد و با آنان به سر و سینه می زد، چرا که گاه اتفاق می افتاد که در همان حالت نثار عشق و شور و اشک به حسین علیه السلام به دیدار محبوب دلها نایل می شد، چرا که یکی از وسایل و راههای تشرّف به محضر دوست، عشق و شور خالصانه و سوگواری عارفانه بر حسین علیه السلام است.

در این رابطه، علامه بحر العلوم جریانی زیبا دارد که اینگونه

روایت شده است:

روز عاشورا و در صف سوگواران

روز عاشورایی بود و موج سوگواران از هر سو به سوی کربلا در حرکت بود. علامه بحرالعلوم نیز به همراه گروهی از دانش پژوهان علوم دینی و شاگردانش به استقبال عزاداران و سینه‌زنان حرکت کردند. در فاصله نه چندان دوری از کربلا، جایی است به نام «طویرج» که دسته سینه‌زنی آنان و سبک سوگواریشان مشهور بود و علامه بحرالعلوم و همراهان به آنان رسیدند و ناگهان طلاب و دانش پژوهان و مردم سوگوار دیدند که مرحوم سید با آن کهولت سن و موقعیت اجتماعی و علمی ویژه، لباس خویش را به کناری نهادند و سینه خویش را گشودند و در صف سینه‌زنان با شوری وصف‌ناپذیر به سینه‌زدن پرداختند.

علما و طلابی که همراه او جهت استقبال سوگواران و دسته‌های عزادار آمده بودند، هرچه تلاش کردند تا مانع کار او شوند و از شور و احساسات گرم و عارفانه او بکاهند، نه تنها موفق نشدند بلکه گروهی از آنان، چنان تحت تأثیر او قرار گرفتند که به او پیوستند و گروهی دیگر نیز برای حفظ او که مبادا بر اثر موج جمعیت زیر دست و پا بیفتد و دچار ناراحتی و صدمه شود، به مراقبت از او پرداختند.

در سوگ پدر

سرانجام مراسم پرشور سوگواری و سینه‌زنی به پایان رسید، سید بزرگوار، لباس خود را پوشید و به خانه بازگشت. یکی از خواص از او پرسید: «چه رویدادی پیش آمد که شما چنان دچار احساسات پاک و خالصانه قرار گرفتید که آنگونه سر از پا نشناخته، لباس از تن درآوردید و به سینه‌زنان پیوستید؟»

آن مرحوم گفت: «حقیقت این است که با رسیدن به دسته سوگواران و سینه‌زنان به ناگاه چشمم به محبوب دلها، کعبه مقصود و قبله موعود، امام عصر علیه السلام افتاد و دیدم آن گرامی مرد عصرها و نسلها با سر و پای برهنه در میان انبوه سینه‌زنان

سوگوار در سوگ پدر و الایش حسین علیه السلام با چشمانی اشکبار به سر و سینه می‌زند. به همین جهت آن منظره مرا به حالی انداخت که قرارم از کف رفت و سر از پا نشناخته، وارد صف سوگواران و سینه‌زنان شدم و در برابر کعبه مقصود و قبله موعود به سوگواری پرداختم.»^(۱)

﴿ ۸۰ ﴾

آیا می توان جمال او را دید؟

روزی در محفل آن حضرت حاضر بودم و از نزدیک، سخنان بلندش را به جان خریدار.

ساعت فراغت بود و هر کس از راه می رسید، هر چه می خواست می پرسید و آن اقیانوس ژرف علم و عمل پاسخی قانع کننده و دلنشین می داد.

شخصی از او در مورد دیدار امام عصر علیه السلام در دوران غمبار غیبت طولانی آن حضرت پرسید و از این موضوع که: «آیا در روزگاران غیبت، دیدن طلعت درخشان و جمال دل آرای یار ممکن است یا نه؟»

خدایا! در جواب او چه بگویم؟

علامه در همان حال که به کشیدن قلیان مشغول بود، از پاسخ این سؤال خودداری کرد. سرش را به زیر انداخت و به زمزمه پرداخت. من در کنارش بودم و سخنانش را خوب می شنیدم که خود را مخاطب ساخته و می گفت: «خدایا! در جواب او چه بگویم؟»

می گویند: در روایت آمده است که: در زمان غیبت کبری، ادّعی دیدار را ردّ کنید، اما آخر آن گرامی مرا در آغوش کشید و به سینه پرمهرش چسباند. «آری! علامه بحر العلوم، این جمله را بارها تکرار کرد.

آنگاه سر بلند کرد و در پاسخ آن مرد بی آنکه امکان دیدار را نفی کند فرمود:

«در روایتی آمده است که ادّعی‌ای دیدار با امام عصر علیه السلام را در زمان غیبت نپذیرید.»
 و بدینسان بی‌آنکه به سخن خویش که از دیدار حکایت می‌کرد، اشاره نماید، به
 جمله فوق در پاسخ آن مرد، بسنده کرد. (۱)

﴿ ۸۱ ﴾

راز آن حالت خاص

سومین دیدار برای سید بزرگوار، آیت الله علامه بحرالعلوم، در شهر تاریخی «سامرا» پیش آمد، آن هم در حال نماز و در حرم مطهر دو امام نور، حضرت نقی و عسکری علیهما السلام.
عالم گرانمایه، محمد سلماسی که از خواص علامه بحرالعلوم است، آن جریان را اینگونه روایت می کند:

ما به همراه آن حضرت، در حرم مطهر دو پیشوای نور در سامرا مشغول نماز بودیم. هنگامی که پس از تشهد رکعت دوم بپا می خاست، حالت ویژه ای برایش پیش آمد که اندکی توقف نمود و آنگاه برای رکعت سوم بپا خاست.
همه تعجب کردیم و دلیل آن را نیافتیم و پس از پایان نماز نیز کسی جسارت سوال نداشت.

به منزل آمدیم و بر سر سفره غذا نشستیم. یکی از یاران به من اشاره کرد که دلیل آن رخداد را از علامه بحرالعلوم بپرسم. به او گفتم: «هرگز! تو از ما نزدیکتری، شما بپرس.»

سید رو به ما کرد و فرمود: «در چه موضوعی بحث می کنید؟»
من که از همه نسبت به آن بزرگوار آشنایی و جسارت بیشتری داشتم، گفتم: «عالی جناب! اینان می خواهند از راز آن حالت خاصی که در حرم مطهر به هنگام نماز برایتان پیش آمد، آگاه شوند.»

فرمود:

«حقیقت این است که حجّت خدا صلی الله علیه و آله وارد حرم شد تا بر پدر گرانقدرش سلام

کند و از دیدن جمال پرفروغ آن گرامی مرد عصرها و نسلها، آن حالت مخصوص
برایم پیش آمد.»^(۱)

۱ - بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۳۷، الزام الناصب، ج ۲، ص ۲۷، العبقری الحسان، ج ۲، ص ۶۸ و نجم الثاقب،

﴿۸۲﴾

با محبوب قلبها که از دیدگان نهان است

از فقیه بزرگوار و علامه گرانقدر، سید مهدی بحر العلوم رحمته الله علاوه بر افتخار شرفیابی مکرر به محضر پرشکوه امام عصر علیه السلام، رازگویی و سخن گفتن با آن حضرت و دریافت پاسخ به خواسته‌ها و سؤالات خویش از سوی آن گرامی نیز، داستانهایی رسیده است.

از جمله اینکه: یکی از خواص آن بزرگوار که نامش «سید مرتضی» بود و خود از علما و پروا پیشگان و بیشتر اوقات به همراه علامه و مسؤول خدمات داخلی و امور خارجی بیت رفیع سید بود، در این مورد اینگونه روایت می‌کند:

در سامرا

در سفر زیارتی سامرا من به همراه سید بودم. او برای استراحت، یک حجره شخصی داشت و من نیز در کنار او در حجره دیگری بودم و به دقت، مراقب حال او و در همه شبانه‌روز در خدمت او بودم.

او با مردم می‌جوشید و مردم نیز برگرد او پروانه‌وار می‌چرخیدند و بسیار اتفاق می‌افتاد که تا پاسی از شب را در محضر گرم و سازنده او اجتماع می‌کردند و به سخنان حکیمانه و نصایح انسانسازش، گوش می‌سپردند.

یکی از شبها که همچون شبهای دیگر در اطاق نشسته و علاقمندان برگرد شمع وجودش حلقه زده بودند، من احساس کردم که سید از ادامه محفل و حضور جمعیت خسته شده و دوست دارد که او را تنها بگذارند و با هر کدام از دوستان

به گونه‌ای سخن می‌گوید که در گفتارش اشاره‌ای حکیمانه به تنها گذاشتن او و خلوت نمودن اطرافش دارد.

مردم پراکنده شدند و جز من، هیچ کس در آنجا نماند. عذر مرا نیز خواست و من هم به اطاق خویش رفتم، اما خواب به چشمانم راه نیافته و همه شب را در مورد او می‌اندیشیدم.

در دل شب پس از اینکه مدتی از جدایی من با سید گذشت، آهسته و بی صدا از اطاق خویش خارج شدم تا از حال او باخبر گردم، اما در اطاق او بسته بود. از شکاف درب به درون اتاق نگاه کردم. دیدم چراغ همچنان روشن است و کسی در اطاق نیست.

وارد اطاق گشتم و از وضعیت آن دریافتم که آن بزرگوار، شب را به خواب نرفته است و اینک در اطاق خود هم نیست.

سید مرتضی! چه می‌کنی؟

با پای برهنه و مخفیانه، در حالی که مراقب بودم که دیده نشوم به جستجوی او پرداختم. در پی جویی او به صحن شریف وارد شدم، اما درهای حرم بسته بود. در اطراف حرم دو پیشوای نور، حضرت نقی و عسکری علیهما السلام در جستجوی او، دور زدم، اما اثری از او نیافتم به صحن سرداب وارد شدم، دیدم درهای آنجا گشوده است.

از پله‌های سرداب مطهر آهسته و به طوری که هیچ حرکت و صدایی پدید نیاید، پایین رفتم و بدانجا گوش سپردم و دریافتم که صدایی به گوش می‌رسد. گویی کسی با دیگری گفتگو می‌نماید، اما واژه‌ها و جملات برایم روشن نبود و آنها را تشخیص نمی‌دادم.

چند پله دیگر باقی نمانده بود که ناگاه ندای بحرالعلوم از آن مکان مقدس بلند شد و با اینکه مرا ندیده بود و من بسیار آرام و بی صدا می‌رفتم، به من گفت:

«سید مرتضی! چه می‌کنی؟ چرا از اطاق بیرون آمدی؟»

من بهت‌زده و سرگردان بسان چوب خشکی، در جای خود ایستادم و پیش از پاسخ به او، آهنگ بازگشت نمودم، اما باز به خود گفتم: «آنکه حضور تو را از راهی جز ابزارهای ظاهری دریافت، چگونه بازگشت تو و حالت بر او مخفی خواهد ماند.»

ناگزیر عذرخواهانه و با ندامت پاسخ او را دادم و در همان حال از چند پله باقی مانده پایین رفتم و به جایی رسیدم که تمامی سرداب و نقطه‌ای که سید ایستاده بود، پیدا بود.

آن بزرگوار، تنهای تنها رو به قبله ایستاده بود و جز او هیچ اثری از حضرت دیگری نبود.

دیگر خوب دریافتم که او با همان محبوب دلها که از دیدگان نهان است، راز می‌گفت و در حال گفتگوی با او بود که من وقت شناس بدانجا رفتم. شرمسارانه بازگشتم، اما چه بازگشتی، دیگر تا قیامت، خویشتن را سزاوار هر ملامت و سرزنش می‌دانم و غرق در دریای ندامت و پشیمانی می‌نگرم.^(۱)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۲۳۸، الزام‌الناصب، ج ۱، ص ۲۹، نجم‌الثاقب، ص ۴۷۶ و منتهی‌الامال، ج ۲،

﴿۸۳﴾

آن یار سفر کرده

عالم گرانمایه، سید مهدی بحرالعلوم، بارها به دیدار یار مفتخر گردید که از باب «وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ»^(۱) و از باب بیان واقعیتها به منظور رشد دینی، اخلاقی و عقیدتی مردم، گاه به برخی از آن افتخارات تصریح کرده است.

یک نمونه از آنها را مرحوم «محمد سعید صد تومانی» که از شاگردان وارسته و شایسته آن بزرگوار است، روایت می‌کند:

روزی در مجلس درس علامه بحرالعلوم بودم. او چون همه روزها از اقیانوس ژرف اندیشه‌اش، همه را بهره‌ور ساخت و در آن میان، سخن به نام و یاد آن محبوب دلها و آن یار سفر کرده‌ای که صد قافله دل همراه اوست، کشیده شد و از قضایای دیدار و افتخار شرفیابی به کوی یار، سخن به میان آمد. هر کس بیانی داشت و در آن میان سید نیز چنین گفت:

روزی دل، هوای مسجد سهله را کرد، خوشم آمد به هنگامی که فکر می‌کردم مسجد خلوت است و کسی در آنجا نیست، نماز آن روز را در آن مکان مقدس بخوانم و آنجا دست نیایش به سوی خدای بی‌نیاز ببرم.

آهنگ آنجا نمودم و به راه افتادم. هنگامی که رسیدم، با اینکه انتظار نمی‌رفت در چنین ساعتی کسی در آن مسجد باشد، اما با شگفتی بسیار دیدم آنجا مملو از جمعیت است و شور و خروش و تلاوت قرآن و قرائت دعا و راز و نیاز و ذکر خدا، از هر سو به آسمان بلند است.

وارد مسجد شدم و با صفوف منظم و فشره‌ای که برای نماز جماعت بسته شده بود، روبرو گشتم. در کنار دیوار و بر فراز تلی از ریگها بالا رفتم و در میان صفها نگرستم تا شاید جایی برای خود بیابم.

اتفاقاً جایی به اندازه ایستادن یک نفر، نظرم را جلب کرد و با عبور از صفهای فشرده، خود را بدانجا رساندم و برای نماز، آماده شدم.

یکی از حاضران مرا مخاطب ساخت و گفت:

«هل رأیت المهدی عليه السلام؟»

«آیا مهدی آل محمد عليهم السلام را دیدی؟»

دریغاً! که وقتی بحر العلوم به اینجا رسید، ساکت شد، چنانکه گویی در خواب بود. سپس بیدار شد و هر چه از او تقاضا کردند که بیان دل‌انگیز خود را تمام کند، نپذیرفت و آن مطلب شنیدنی ناتمام ماند و شنوندگان را برای همیشه در حسرت نقل بقیه آن داستان نهاد. (۱)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۲۴۰، الزام الناصب، ج ۲، ص ۳۰، نجم الثاقب، ص ۴۷۷ و العبقری الحسان، ج ۲،

﴿۸۴﴾

سطور طلایی دیگر

هر روز به زیارت مقتدای خویش می‌شتافت و عارفانه و عاشقانه بر او درود و سلام نثار می‌کرد، اما گویی آن روز از روزهای استثنایی بود و علامه بحرالعلوم، آن روز عشق دیگری در دل و شور دیگری در سر داشت.

چرا که آن روز هم نخستین پیشوای نور علیه السلام را زیارت می‌کرد و هم فرزند گرانقدرش حضرت مهدی علیه السلام را و می‌رفت تا برگ زرین دیگری بر دفتر پرافتخار زندگی‌اش بیفزاید و سطور طلایی دیگری را رقم زند.

دیدار آن روز را یکی از شایستگان اینگونه روایت می‌کند:

چه خوش است ...

روزی سید بزرگوار، علامه بحرالعلوم وارد حرم مطهر امیرمؤمنان علیه السلام شد و ما به همراه آن مرد بزرگ بودیم که دیدیم آن روز به جای زیارت و زیارتنامه، این شعر را زیر لب زمزمه می‌کند و چون عاشقی بیقرار و شعله‌ور شده، بر خود می‌پیچد.

چه خوش است صوت قرآن، ز تو دلربا شنیدن

به رُخت نظاره کردن، سخن خدا شنیدن

از کار او شگفت زده شده و سبب آن را مصرانه پرسیدم.

فرمود: «زین العابدین! هنگامی که وارد حرم امیرمؤمنان علیه السلام شدم، دیدگانم به

جمال دل‌آرای او افتاد. دیدم جان جانان و امید امیدواران، امام عصر علیه السلام در بالای

سر پدر نشسته و با آوازی بلند و دلنشین، تلاوت قرآن می‌کند.

واژه‌های عطراگین و جانبخش آیات خدا در این فضای ملکوتی آن هم از زبان حجّت و خلیفه خدا، قرارم را گرفت و بی اختیار آن شعر ظریف را زمزمه کردم. و آن حضرت با ورود ما به حرم، تلاوت قرآن را به پایان برد و بسان خورشید جهان‌افروزی که بخواهد در پس ابرها قرار گیرد، از برابر دیدگان ما غایب شد.»^(۱)

﴿۸۵﴾

پرشکوه‌ترین دیدار

پرشکوه‌ترین دیدار علامه بحرالعلوم، دیدار در مکه و در کنار خانه خدا و کهن‌ترین معبد توحید بود و آنجا بود که نه سید، بلکه سالارش به خانه او آمد. قدم رنجه فرمود و گام بر دیدگان او نهاد. درب سرای سید را به صدا درآورد و با او به گفتگو نشست و با دست‌گره‌گشایش معمّای زندگی او را حلّ کرد و او را که سخت در فشار قرار گرفته بود، گشایش بخشید و قوّت قلب داد. ناظر امور، شاگرد و محرم راز او، در این مورد اینگونه روایت می‌کند:

علامه بحرالعلوم در روزگاری که در کنار کعبه بود و به تدریس، پیام‌رسانی و تحکیم مبانی شریعت و معارف اهل بیت علیهم‌السلام اشتغال داشت با اینکه در دیار غربت و به دور از بستگان و یاران و شیعیان می‌زیست، در بذل و بخشش، بسیار سخاوتمند و بلندنظر بود و با قوّت قلب و بی‌اعتنایی به مصرف و درآمد، درب خانه‌اش به روی همه گشوده بود.

روزی فرا رسید که چیزی برای مصرف نبود و آخرین درهم را هم مصرف کرده بودیم و به ناچار جریان را به آن بزرگوار گزارش کردیم که با این همه مخارج، پس‌اندازی در دسترس نیست و او چیزی نگفت.

برنامه او بامداد هر روز نخست طواف برگرد کعبه بود و آنگاه به خانه می‌آمد و در جایگاهی که ویژه او بود، قرار می‌گرفت و ما برایش قلبیانی می‌آوردیم، آن را می‌کشید. سپس به اطاق دیگری که شاگردانش اجتماع می‌کردند، می‌رفت و برای هر گروه از آنان طبق فقه و مذهب خودشان، تدریس می‌کرد.

یک روز پس از هشدار پایان یافتن پس انداز، هنگامی که از طواف خانه بازگشت و طبق برنامه، قلیان آماده شد، به ناگاه صدای کوبیدن درب برخاست و در همان حال برخلاف معمول، سید به شدت دگرگون شد و قرار و آرام از کف داد و به من گفت: «شما قلیان را بگیر و از اینجا ببر.» و خود شتابان در حالی که همه ادب و وقار خویش را کنار نهاده بود، به سوی در شتافت.

در خانه را گشود و من شگفت زده از رفتار او نظاره می کردم که شخصیت شکوهمندی در قیافه عربها، وارد منزل شد و در اطاق سید نشست و بحرالعلوم در کمال ادب و تواضع، کنار درب اطاق قرار گرفت و به من اشاره کرد که قلیان را نزدیک نبرم و از آنجا دور شوم.

این نیز از رازهای نهان است

ساعتی آن دو در اطاق به گفتگو نشستند. آنگاه آن انسان والا بپاخاست و سید به سرعت درب را به احترامش گشود و دست او را بوسه باران ساخت و او را سوار بر مرکبش نمود.

آن بزرگمرد رفت و سید با رنگ و چهره دیگری بازگشت و نامه ای به دست من داد و گفت: «این حواله ای است به سوی صرافانی که حجره اش در کوه صفاست. اینک به سوی او برو و آنچه بر او حواله شده است، دریافت دار و باز آر.»

من نامه را گرفتم و نزد همان صراف بردم. هنگامی که بدان نگریست، نامه را بوسید و به من گفت: «آنچه حواله شده است، حاضر است، چند نفر باربر بیاور و تحویل بگیر.»

با تعجب، چهار نفر پیدا کردم و تا سرحدّ توان آنان، ریال مخصوصی را که ریال فرانسه شهرت داشت، به ما داد و آنها را به خانه آوردیم.

پس از چندی، بدین اندیشه رفتم که جریان به این سادگی نیست و به دنبال آن، یک روز به سراغ صراف رفتم تا از او جریان را جويا شوم و بپرسم که صادرکننده آن

حواله کیست؟ اما نه در آنجا صرّافی یافتم و نه مغازه‌ای.
از کسانی که آنجا بودند، جویا شدم اما اظهار داشتند که: هرگز در اینجا، مغازه
صرّافی ندیده‌اند.

دریافتم که این نیز رازی از رازهای نهان و سرّی است از اسرار خداوند منّان و
عنایتی از الطاف ولیّ رحمان.^(۱)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۲۳۷، الزام الناصب، ج ۲، ص ۲۸، نجم الثاقب، ص ۴۷۵، العبقری الحسان، ج ۲،

ص ۱۲۲ و منتهی الآمال، ج ۲، ص ۴۷۵.

﴿ ۸۶ ﴾

لطفی دیگر به یکی از شیفتگان

«سرورم! سالارم! اگر داستان آیت‌الله العظمی مرحوم علامه
سید بحر العلوم در مکه واقعیت دارد اینک خود بر ما لطف فرموده
و این پول را حواله نمایید.»

واژه واژه دو جمله کوتاه و پرمعنا و رسای فوق را یکبار دیگر به
دقت از نظر بگذرانید.

نگارنده آن دانشمندی بزرگ و نویسنده‌ای بنام و سخنوری
نامور می‌باشد. این نامه کوتاه را صادقانه و خالصانه و در اوج
درماندگی و گرفتاری به کعبه مقصود و قبله موعود، حضرت امام
عصر علیه السلام نوشت و بدین امید که به محضر گرانقدر آن خورشید رخ
برکشیده در پس ابرها، برسد. آن را با یک دنیا ادب و ارادت و شور
و عشق به ضریح مقدس سالار شایستگان گیتی، حضرت
حسین علیه السلام نهمین نیای گرانقدر و با عظمت او افکند تا شاید مورد
نظر آید و مورد قبول سلیمان اقلیم وجود افتد.

و آنگاه شنیدنی است که چگونه مهر و محبت مهر تابان،
بی‌درنگ و به وقت و پیش از طلوع خورشید، فرا رسید و گره
مشکل به لطف محبوب دلها گشوده شد.

این جریان را از مرحوم «آیت‌الله آقای حاج سید کاظم
قزوینی» که از علماء نویسندگان و گویندگان بنام بودند، اینگونه
آورده‌اند:

پیش از سپیده دم

سال ۱۳۹۲ هجری قمری بود و من در حوزه علمیه کربلا از سوی یکی از بزرگان، مسئول شهریه طلاب و دانش پژوهان آن سامان بودم.

شب اول ماه که شب جمعه‌ای بود از راه رسید و ما می‌بایست شهریه طلاب را آماده می‌داشتیم تا فردای آن شب پردازیم، اما نه پولی برای شهریه موجود بود و نه پشتوانه قابل قبولی برای ارائه و گرفتن وام یا قرض الحسنه مبلغی حدود یک هزار دینار عراقی که مورد نیاز بود.

در اوج گرفتاری و درماندگی، رو به بارگاه خدا آوردم و مشکل خویش را خالصانه و صادقانه با همه وجود، طی نامه‌ای کوتاه به محضر گرانمایه محبوب دلها، امام عصر علیه السلام بدین مضمون نوشتم:

«سرورم! سالارم! اگر داستان آیت الله العظمی مرحوم علامه سید بحر العلوم در مکه واقعیت دارد اینک خود بر ما لطف فرموده و این پول را حواله نماید.»
پس از نوشتن خواسته و سوز دل خویش، به حرم منور سالار شایستگان، حضرت حسین علیه السلام مشرف شدم و بدان نیت که نامه‌ام به دست محبوب دلها امام عصر علیه السلام برسد، آن را به ضریح مقدس سوّمین امام نور علیه السلام افکندم و به خانه بازگشتم تا خدا چه پسندد و آن گرانمایه اقلیم وجود چه عنایتی به اذن خدا بنماید.
بامداد آن شب، در حالی که هنوز طلوع صبح دمیده نشده بود، یکی از تجّار بغداد از راه رسید و پس از صبحانه در منزل ما مبلغ مورد نیاز و تقاضا را بطور کامل پرداخت و رفت.

حالتی وصف‌ناپذیر به من دست داد. با همه وجود متوجه محبوب دلها شدم و خطاب به آن خورشید رخ برکشیده در پس ابرها گفتم:

«سرورم! نگذاشتید آفتاب طلوع کند و پیش از طلوع و سپیده دم، ما را مورد عنایت قرار دادید.»

آری! بدینسان آن گرامی مرد بی همتا، پیش از طلوع خورشید، هم صحت و درستی داستان علامه بحرالعلوم در مکه را مورد تأیید قرار داد و هم با مهر و لطف خویش گرفتاری آیت الله آقای قزوینی را برطرف ساخت.^(۱)

﴿۸۷﴾

بسان نسیمی خوش و دل‌انگیز

از شخصیت‌های خود ساخته و پاک‌باخته‌ای که به دیدار دوازدهمین امام نورعلیه شریفیاب شد، عالم ربّانی مرحوم «زین العابدین سلماسی» است.

او دل درگرو مهر آن حضرت داشت و همواره فکر و ذکرش او بود، چرا که او شاگرد و قرین و همنشین مرحوم آیت‌الله علامه بحر العلوم بود و مگر نه اینکه فرموده‌اند:

«المرء علی دین خلیله و قرینه.»^(۱)

«هر کسی به راه و رسم قرین و همنشین خویش است.»
او مدتی در سامرا رحل اقامت افکند و در سرداب مقدّس، نیایشها و راز و نیازهای پرشور و عاشقانه داشت و در همان مکان شریف و بامعنویت بود که در اوج دعا و مناجات به دیدار محبوب دلها، مفتخر گردید.

چگونگی این دیدار را اینگونه روایت کرده‌اند:

او مرا بی پاسخ نهاد

روز جمعه بود و آن مرد بزرگ در سرداب مقدّس مشغول خواندن دعای ندبه و ما نیز همگی به همراه او زمزمه کنان دعا را می‌خواندیم و مناجاتی خوش و دل‌انگیز با خدای بخشایشگر پرمهر، به همه ما، دست داده بود.

مرحوم سلماسی خود دعا را می خواند و بسان انسانی دلسوخته و اندوه زده، بیقرار می گریست. بسان عاشقی در فراق، ناله می زد و ما نیز به گریه و شور او، حال و شور دیگری داشتیم و در آن مکان مقدّس، جز ما چند نفر، هیچ کس دیگری نبود. همه ما در اوج عرفان، اخلاص، شور و شعور بودیم که به ناگاه بی آنکه به ظاهر کسی وارد گردد، بوی دل انگیزی فراتر از هر بوی گل و گلاب و عطری بسان نسیمی خوش، همه فضا را پر کرد چنانکه همه را متوجّه ساخت و آن حالت شور و گریه را از ما گرفت.

سکوت بر آنجا سایه افکند و توان حرکت و گفتار و هر کاری از ما سلب شد و در بهت و حیرت بودیم تا پس از اندک زمانی آن بوی خوش و نسیم عطر آگین و روحبخش از وزیدن بازماند و هوا و فضا به حالت اوّل بازگشت و ما نیز به حال خود بازگشتیم.

هنگامی که به خانه باز آمدیم از مرحوم سلماسی دلیل آن وضعیّت جانبخش و استثنایی را پرسیدم، اما آن جناب مرا بی پاسخ نهاد.

ولی پس از مدّتی یکی از بزرگان که معتقد بود مرحوم سلماسی نیز همانند استاد والایش بحر العلوم، افتخار شرفیابی داشته است، مصرّانه از او در این مورد سؤال کرد و او در پاسخ جریان دیدار آن روز را همانگونه که رفت، بازگو کرد.^(۱)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۲۶۹، نجم الثاقب، ص ۴۷۸ و العبقری الحسان، ج ۲، ص ۱۵۰.

﴿ ۸۸ ﴾

دیدنی به آرزوی خود رسیدم

بزرگمردی تقوایپیشه و دانشوری گرانقدر و بزرگواری صاحب کرامات آشکار بود.

نام بلند آوازه‌اش «باقر» بود و در تاریخ پرافتخارش به «آیت‌الله سید باقر قزوینی» شهرت یافت.

یکبار، همراه فرزندش «سید جعفر» عازم مسجد سهله بود و در دل، هوای زیارت دوست را داشت و از سوز فراق می‌سوخت. در میان راه فرزندش گفت: «پدر! آیا به راستی هر کس چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله برود و برنامه و نماز خاص آن را به جا آورد، محبوب دلها را خواهد دید؟»

و بعد، بدان دلیل که خود ندیده بود به افشاندن بذر شک و تردید پرداخت، اما او فرزندش را توجیه کرد و به او وعده وصال یار را داد و سرانجام هم، هنگامی که در مسجد سهله در اوج افتخار و سرفرازی دست در دست خورشید جهان‌افروز، امام عصر علیه السلام نهاده بود، خطاب به پسرش گفت: «هان ای سید جعفر! این وجود گرانمایه کیست؟ دیدنی به آرزوی خود رسیدیم.»

جریان دیدار را اینگونه روایت کرده‌اند:

پس این شخصیت پرشکوه کیست؟

در رکاب پدرم به سوی مسجد سهله می‌رفتم و با او گفتگو داشتم. هنگامی که نزدیک شدیم، گفتم: «پدر جان! راستی این سخن به نظر شما واقعیت دارد که

هر کس چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله برود و آداب و برنامه آنجا را عارفانه و عاشقانه به جای آورد، به دیدار کعبه مقصود و قبله موعود، امام عصر علیه السلام مفتخر می‌گردد؟ آیا این سخن جدی است؟»

و افزودم: «پدر جان! واقعیت این است که من در این مورد دچار تردید هستم و چنین می‌اندیشم که حقیقت ندارد.»

پدرم با خشم و ناراحتی رو به من کرد و گفت: «پسر جان! چرا حقیقت ندارد؟ به خاطر اینکه جناب عالی ندیدی؟»

آیا هر آنچه را شما ندیدی واقعیت ندارد؟»

و آنگاه به من پرخاش کرد به گونه‌ای که از گفتار خویش، پشیمان شدم.

سپس وارد مسجد شدیم و مسجد خلوت بود. به نماز ایستادیم که شخصیت والا و گرانقدری رو به پدرم پیش آمد و خوب با چشمان خویش نگریستم که از طرف مکان مقدسی آمد که به مقام «صاحب الامر» مشهور است.

آن مرد بزرگ به پدرم رسید و دیدم که سلام کرد و دست مقدس خویش را پیش برد و پدرم با افتخار دست در دست او نهاد و مصافحه کرد و آنگاه حالتی وصف‌ناپذیر به او دست داد و در همان حال رو به من آورد و گفت: «پسر! سید جعفر! این شخصیت پرشکوه و این وجود گرانمایه کیست؟»

شگفت‌زده پرسیدم: «آیا این وجود گرانقدر صاحب الامر علیه السلام است؟»

فرمود: «پس کیست؟»

بی‌اختیار دویدم تا خود را به او برسانم که نه کسی را در داخل مسجد سهله دیدم و نه در خارج آن.

و بدینسان پدرم نه با گفتار و دلیل و منطق، بلکه با عمل و نشان دادن آن مهر تابان مرا از تردید درآورد و خود به دیدار یار مفتخر گشت. (۱)

﴿۸۹﴾

نیکی به پدر

نه صاحب دانش بسیار و اندیشه بلند بود و نه از بینش عمیق و ژرف و دوراندیشی بسیاری بهره داشت.

یک کاسب معمولی بود، اما دارای امتیازات چشم‌گیری بود، از آن جمله: صداقت و راستگویی و عمل به فرایض دینی و نیکی بسیار به پدر و مادر که سه ویژگی تحسین برانگیز و انسانی است. مگر نه اینکه قرآن شریف در این مورد می‌فرماید:

«وَقَضَىٰ رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا إِمَّا يَبُلُغَنَّ عِنْدَكَ الْكِبَرَ أَحَدُهُمَا أَوْ كِلَاهُمَا فَلَا تَقُلْ لَهُمَا أُفٍّ وَلَا تَنْهَرْهُمَا وَقُلْ لَهُمَا قَوْلًا كَرِيمًا * وَاخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الذَّلِّ مِنَ الرَّحْمَةِ وَقُلْ رَبِّ ارْحَمْهُمَا كَمَا رَبَّيْتَانِي صَغِيرًا.» (۱)

«و پروردگارت فرمان داده است که جز او را نپرستید و به پدر و مادر نیکی کنید. هرگاه یکی از آن دو یا هر دوی آنها نزد تو به سن پیری رسیدند، کمترین اهانتی به آنها روا مدار و بر سر آنها فریاد مزن و با آنان با گفتاری لطیف و سنجیده و بزرگووارانه سخن بگو...»

و سرانجام در این رابطه بود که به دیدار مقتدای محبوب خویش، نایل آمد و صدای دلنواز آن گرانمایه عصرها و نسلها، گوش جاننش را نوازش داد.

محدثان، داستان شنیدنی آن دیدار را اینگونه روایت کرده‌اند:

این کاسب راستگو و درستکار، آرایشگر بود و پدری بسیار سالخورده و از کار افتاده‌ای داشت که همواره خویشتن را در خدمت او می‌نگریست و از هیچ احترام و خدمتی در مورد او کوتاهی نمی‌نمود تا آنجایی که برای نظافت، بهداشت و شستشوی او نیز آب گرم فراهم می‌ساخت و او را برای شستشو به حمام می‌برد و با ادب و احترام بازمی‌گردانید.

تنها شبهای چهارشنبه که عهد کرده بود به مسجد سهله برود، او را تنها می‌گذاشت که پس از مدتی این برنامه را نیز ترک کرد و در خدمت پدر ماند و تصمیم گرفت دیگر او را تنها نگذارد.

از او پرسیدند: «چرا برنامه شبهای چهارشنبه خویش را که به مسجد سهله می‌رفتی، رها کرده‌ای؟»

پاسخ داد: «حقیقت این است که من مدت چهل شب از شبهای چهارشنبه را به مسجد سهله می‌شناختم و برنامه‌ای انجام می‌دادم.

درست آخرین شب چهارشنبه بود که به دلیل کار و گرفتاری به هنگام غروب آفتاب حرکت کردم و کسی همراه نبود. شب فرا رسید و من زیر برق مهتاب می‌رفتم که نزدیک مسجد سهله به ناگاه دیدم سواری در لباس عرب به طرف من می‌آید. هراس در دلم افکنده شد، چرا که فکر کردم به قصد اذیت و آزار و بردن اثاثیه و لباسم آمده است.

اما هنگامی که به من نزدیک شد با صدایی آرام بخش با واژه عربی سخن آغاز کرد از مقصد من پرسید.

پاسخ دادم: «من به مسجد سهله می‌روم.»

فرمود: «چیز خوردنی همراهت نداری؟»

گفتم: «نه!»

فرمود: «چرا! دست به جیب خود بزن!»

گفتم: «چیزی ندارم.»

فرمود: «چرا! ببین!»

دست به جیب خود کردم. دیدم چرا، مقداری کشمش که برای فرزندم خریده بودم در جیبم مانده بود. شگفت زده شدم که او از کجا از داخل لباس و جیب من آگاه است؟

آنگاه رو به من کرد و سه بار فرمود:

«اوصیک بالعود! (۱) اوصیک بالعود! اوصیک بالعود!»

«تو را نسبت به پدر کهنسالت سفارش می‌کنم، نسبت به پدر کهنسالت.»
و آنگاه آن شهسوار، در یک چشم به هم زدن از برابر دیدگانم ناپدید شد و من به خوبی دریافتم که آن وجود گرانمایه حضرت مهدی علیه السلام بود و او تنها گذاشتن پدر پیر و رفتن به مسجد سهله را نمی‌پذیرد و من دیگر نرفتم.
و این بود سرگذشت چهلمین شب چهارشنبه‌ای که برای نماز و نیایش به مسجد سهله می‌رفتم. (۲)

۱ - «عود» به زبان عربی بدوی، پدر کهنسال را می‌گویند.

۲ - بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۴۶.

﴿ ۹۰ ﴾

حسرت یار بر دل و دریغ دیدار بر قلب

از تبار پاکان بود و از نسل شایستگان. خود به چشم، خورشید
جهان افروز را دیده بود و با شوری وصف ناپذیر از روشنایی و
درخشندگی و حرارت او سخن می گفت.

در پرتو اراده پولادین و اندیشه بلند و دوران‌دیشش، دانش و
بینشی ژرف فرا گرفت و جان را به عطر دل‌انگیز ایمان و عمل
شایسته، عطراگین ساخت.

از علمای بنام بود و در حرم امیر مؤمنان علیه السلام اقامه جماعت
می کرد و در بیشتر علوم و دانشهای متداول عصر خویش،
متخصص و صاحب نظر بود.

نامش «سید محمد» بود، اما به «آیت الله سید محمد نجفی
هندی» شهرت یافت.

او این سعادت را داشت که ساعتی را در حرم مطهر پیشوای
پرهیزکاران و امیر مؤمنان علیه السلام در کنار خورشید، قرار گیرد و جمال
جهان افروز آن گرانمایه عصرها و نسلها را سیر سیر تماشا کند.

گرچه هرچه کوشید نتوانست با او سخن گوید و حسرت
گفتگوی یار بر دلش ماند و دریغ دیدار به صورت دلخواه، بر قلب.
محدثان جریان دیدارش را از زبان خودش اینگونه روایت
کرده اند:

عظمت شب گرامی قدر

من در روایتی دیدم که: «اگر کسی خواست شب گرامی قدر را دریابد و بداند چه شبی است، باید از اوّل ماه رمضان تا شب بیست و سوّم بطور مرتّب، هر شب یک صد مرتبه سوره مبارکه «دخان» را قرائت کند، در این صورت شب قدر را خواهد شناخت.»

پس از دیدن این روایت، شروع به تلاوت آن نمودم و شب بیست و سوّم بود که دیگر آن را از حفظ قرائت کردم و پس از افطار به حرم مطهر امیرمؤمنان علیه السلام شرفیاب شدم، آنجا لبریز از جمعیت بود و جایی برای نشستن نیافتم.

به ناچار در نقطه‌ای پشت به قبله و رو به قبر مطهر نخستین امام معصوم علیه السلام زیر چهل چراغ نشستم و با شور و حال به قرائت سوره «دخان» پرداختم.

در همان حال در جان خویش، طراوت دیگر و در سر، شور و صف‌ناپذیری احساس می‌کردم که ناگاه چشمم به مردی گرانقدر که قامتی معتدل و چهره‌ای زیبا و گندمگون و چشمانی نیکو و بینی و رخساری دلپذیر و تماشایی داشت، افتاد که در کنارم نشسته است.

خوب او را از نظرم گذرانیدم. دیدم به راستی مردی پرصلابت و بسیار با ابهت و باوقار است. در شکوه به بزرگان عرب می‌ماند و در حالی که در سنّ و سال جوانی توانمند و بزرگمنش بود و فکر می‌کنم محاسن زیبایی داشت، به این فکر رفتم که این جوان عرب چرا اینجا نشسته؟ و اینگونه بسان ماه در برابر این مرقد منور قرار گرفته و این شامگاه بیست و سوّم از کجا آمده است و چه حاجتی او را بدینجا کشانده؟ آیا از بزرگان عشیره «خزاعه» و مهمان کلیددار حرم است یا با دیگری آمده است؟

همینگونه غرق در اندیشه خویش بودم که نمی‌دانم چطور شد که این جرقه در مغزم پدیدار شد و به ناگاه به خود گفتم: «نکند خودش باشد.» و منظورم جان

جانان، کعبه مقصود و قبله موعود، امام عصر علیه السلام بود.

با این فکر به دقت بر چهره زیبایش نگریستم. در حالی که خود او با وقار به سمت چپ و راست می‌نگریست و زائران را نظاره می‌کرد. در این شرایط بودیم که زنی آمد و به دلیل فشار جمعیت و نبودن جا به گونه‌ای نشست که زانوی من بر پشت او نزدیک بود.

به آن جوان که برایم معمایی شده بود، نگاه کردم و در حالی که از نشستن آن زن به گونه‌ای نارضایتی خویش را نشان می‌دادم، به چهره او نگریستم تا عکس العمل او را بنگرم.

دیدم به من و آن زن نگریست، اما عکس العمل خاصی نشان نداد و باز به حال خودش رفت.

نمی‌دانم چه رازی بود

با خود اندیشیدم که: «از اقامتگاه او بپرسم و یا از هویت و شخصیت او که کیست؟»

اما نمی‌دانم چه رازی بود که به مجرد تصمیم بر سؤال، قلبم به شدت فشرده شد به گونه‌ای که مرا آزد و پنداشتم که رنگ چهره‌ام را دگرگون ساخت، با خود گفتم: «بار خدایا! از او نخواهم پرسید. ای دل! به حال خود واگذار و از درد و رنج به سلامت خویش، باز آی. من از تصمیم خویش منصرف و دیگر سؤال نخواهم کرد.» لحظاتی بعد، قلبم آرام شد و سلامتم را باز یافتم، اما همچنان در مورد او فکر می‌کردم.

بار دیگر تصمیم گرفتم، بپرسم و با خود گفتم: «این چه ضرری دارد؟ و چه نیرویی مرا از این کار باز می‌دارد؟»

اما باز هم به مجرد تصمیم به سؤال، قلبم به شدت بار اول فشرده شد و همانگونه به حال رنج و رنگ باختگی افتادم.

به ناچار با خود پیمان بستم که از او چیزی نخواهم پرسید که باز آرامش قلبم بازگشت و خوب شدم.

من به تلاوت قرآن مشغول بودم، اما دیدگانم در تماشای چهره دل‌آرا و رخسار پرصورت و پرابهت او بود و قلبم در اندیشه او می‌طپید، به گونه‌ای که بار سوم شور و شوق قلبی مرا واداشت که از او سؤال کنم و باز هم دچار همان سرنوشت شدم و از سؤال کردن خویش، دست برداشتم.

در جستجوی راه دیگر

تصمیم گرفتم راه دیگری برای شناختن او بیابم. راهی جز پرس و جو و سؤال از او پیدا کنم و آن این بود که گفتم: «از او جدا نخواهم شد و از پی او روان خواهم گشت تا بدین وسیله اگر از مردم عادی است، اقامتگاهش را بیابم و اگر هم چنانکه به دل الهام می‌گردد، سالار من، صاحب الزمان است، از دیدگانم غایب گردد. به هر صورت او را رها نخواهم کرد.»

او مدتی به همان صورت نشست و من در کنارش بودم و جامه‌ام به جامه‌اش چسبیده بود.

فشار جمعیت و سرو صدای زائران بسیار بود و صدای ساعت حرم در غوغای مردم شنیده نمی‌شد.

به فردی که طرف دیگرم بود، روی آوردم تا از او وقت را جویا شوم، اما دریغاکه دیگر آن گرامی مرد عصرها و نسلها را ندیدم. به خود نهیب زدم، خویشتن را ملامت کردم، خود را سزاوار سرزنش دیدم اما چه سود که حسرت یار در دل ماند و دریغ دیدار بر قلب.^(۱)

۱ - بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۴۶، العبقری الحسان، ج ۲، ص ۸۸ و نجم الثاقب، ص ۴۸۵.

﴿ ۹۱ ﴾

پاسخ ۳۹ نامه

نامش «محمد» بود و از منطقه قهرمان خیز «جبل عامل لبنان» برخاست و در تاریخ به «سید محمد عاملی» شهرت یافت. مردی عبادت پیشه و نیایشگر، باتقوا و آگاه، درست اندیش و باعزت نفس و دارای عفت و اخلاص و حیایی و صف ناپذیر بود. به دلیل همین روحیه والا و ذلت ناپذیری اش، سخت زیر فشار استبداد قرار گرفت و ناگزیر برای نجات جان خود دست به هجرت زد و به کنار مرقد پیشوای پرواپیشگان امیر مؤمنان علیه السلام شتافت.

دل در گرو عشق محبوب دلها و نجات بخش انسانها داشت. با ایمانی آگاهانه و پرشور بدان گرامی، نامه ها نوشت. روشن نیست که در نامه های عاشقانه خویش به سوی مراد، مقتدا و امام عصرش چه می نوشت، اما هرچه بود سرانجام به آرزوی بزرگ زندگی خویش دست یافت و پیروزمندانه دست در دست مبارک آن گرانمایه جهان هستی نهاد.

چگونگی شرفیابی اش را اینگونه روایت کرده اند:

هجرت به سوی او

عالم و عابد تقوای پیشه، مرحوم «سید محمد عاملی» فرزند «سید عباس» ساکن روستایی از جبل عامل در جنوب لبنان بود.

این مرد پرواپیشه به دلیل تعدی و ستم استبداد حاکم، ترسان و بدون هیچ زاد

و توشه و امکاناتی از وطن خود دست به هجرت زد و جز به اندازه ناچیزی که مخارج یک روز او نبود، چیزی از مال دنیا با خود نداشت. از سوی دیگر، بسیار عزت نفس داشت و از دیگران درخواست کمک نمی‌کرد.

مدتی راه پیمود و در سیاحت و سیر خویش، شگفتیهای بسیاری در عالم خواب و بیداری برایش نمودار گردید تا سرانجام به کنار مرقد امیرمؤمنان علیه السلام رسید و در یکی از حجره‌های فوقانی صحن مقدّس علوی، مسکن گزید.

او در نهایت تنگدستی و فشار اقتصادی، روزگار را می‌گذرانید و به دلیل عزت نفسش، جز دو سه نفر، هیچ کس از وضعیّت او آگاه نبود تا سرانجام پس از گذشت پنج سال از هجرت اجباری خود، دنیا را وداع گفت.

یکی از علمای بزرگ نجف، مرحوم «سید محمد هندی» که از تقوای پیشگان و در حرم مطهر علوی امامت می‌کرد، در مورد دیدار او چنین می‌گوید:

او با من رفاقت و رفت و آمد داشت. مردی بسیار باحیا و باعفت و عزت نفس بود. روزهای سوگواری که در منزل ما مجلس برپا بود، شرکت می‌کرد و به دلیل کسری بودجه شخصی و فشار مادی، کتابهای دعا و نیایش را نمی‌توانست تهیه کند و از من به عاریه و امانت می‌برد.

گاه اتفاق می‌افتاد که با تعدادی خرما می‌گذرانید و برای گشایش و وسعت روزی خویش، دعاها را وارد شده را مراقب بود تا جایی که می‌توان گفت، هیچ دعا و ذکر وارده از اهل بیت علیهم السلام را ترک نمی‌کرد و همه را با شرایطی مطلوب به جا می‌آورد.

او تصمیم گرفت که خواسته‌های خویش را طی نامه‌های خاصی به سالارش امام عصر علیه السلام بنویسد و چهل روز این کار را با شور و ارادت و به طور منظم پیگیری کرد.

او نامه مورد نظر را تهیه می‌کرد و پیش از طلوع آفتاب از دروازه شهر خارج شده و به سوی آبهای منطقه می‌رفت و پس از پیمودن مسافتی زیاد به سمت راست، به گونه‌ای که دور از چشم اغیار باشد، نامه خویش را که به صورت خاصی جاسازی

کرده بود به آب می سپرد.

درست این برنامه تا ۳۸ یا ۳۹ روز با اخلاص و صفا ادامه داشت که در آخرین روز به هنگام بازگشت از ارسال پیام کتبی خویش به محبوب دلها به ناگاه با محبوب غایب از نظرش، روبرو شد.

دیدار به روایت دیدار کننده

آخرین روز بود که از فرستادن پیام، بازمی گشتم. در اوج خستگی و در حالتی گرفته و خشن، سرم را پایین انداخته و می آمدم که گویی کسی از پشت سرم با قامتی زیبا و برافراشته و در لباس عربی، فرارسید و گرم و صمیمانه به من سلام کرد، اما من با حالت گرفته و افسرده، جواب کوتاهی به او دادم و از شدت گرفتگی خاطر، چندان توجهی به او نکردم.

مقداری از راه را به همراه من آمد. آنگاه با لهجه مردم روستای خودم خطاب به من کرد و فرمود:

«سید محمد! ما حاجتک؟ یمضی علیک تسعة وثلاثون يوماً تخرج قبل طلوع الشمس الى المكان الفلانی وترمی العریضه فی الماء تظنّ أنّ امامک لیس مطلقاً علی حاجتک؟»

«سید محمد! چرا ناراحتی، خواسته‌ات چیست؟ اینک، قریب چهل روز است که پیش از درخشش خورشید از شهر خارج می‌گردی و نامه‌ات را به آب می‌سپاری و برمی‌گردی، چنین فکر می‌کنی که امام زمانت از خواسته تو آگاه نیست؟»

شگفتا! من که راز خویش را نه به کسی گفته‌ام و نه اجازه داده‌ام، کسی از آن آگاهی یابد و مرا به هنگام رفت و آمد بنگرد. از سوی دیگر از روستای من و از منطقه‌ام «جبل عامل» نیز کسی اینجا نیست که برای ما ناشناخته باشد.

از طرف سوّم در روستای ما و اطرافش اینگونه لباس و چفیه و عقال که این گرامی مرد ناشناس دارد، مرسوم نیست.

پس این شخصیت ناشناخته کیست؟ و چگونه مرا با نام و نشان می‌شناسد و صدا می‌زند؟

قبله آمال

برایم معما شد و آنگاه به ژرفای دلم افتاد که گویا در آستانه رسیدن به آرزوی بلند خویش و کامیاب شدن به دیدار پرشکوه محبوب دلها و امید آرزوها، هستم و این وجود گرانمایه امام عصر علیه السلام است که در کنار و همراه من است.

پیشتر شنیده بودم که دست مقدّس آن عزیز دور از نظر، چون وجود گرانمایه اش زیبا، نرم و بی نظیر است. با خود اندیشیدم که با رفیق راه، دست مودّت و دوستی می‌دهم. اگر دست مبارکش را آنگونه که از دیر باز شنیده‌ام، یافتم، دیگر تردید نکرده و آنچه شایسته است انجام و به عرض می‌رسانم.

به دنبال این اندیشه بودم که به قصد مصافحه دو دست خویش را در نهایت ادب، در همان حالی که بودم به سوی او دراز کردم و آن حضرت نیز با مهر و محبت دست مبارکش را پیش آورد. با او دست محبت فشردم و دیدم دست گرامی اش همان گونه است که شنیده‌ام.

در شرفیابی خویش به پیشگاه دوست و در رسیدن به سعادت و رستگاری، یقین کردم. به قلبم الهام شد و نشانه‌های بسیاری دیدم. با همه وجود به قبله آمال روی آوردم و ارادت خویش را به عرض رساندم و سر بلند کردم و چشم به جمال دل‌آرای او دوختم و خواستم که دست مبارکش را بوسه باران کنم، امّا!... امّا!... درینجا! که از نظرم غایب شد و هرچه جستجو کردم اثری از هیچ کس ندیدم. ^(۱)

آری! آن مرد آگاه و شایسته کردار بدینسان به آرزوی قلبی خویش رسید و دست بر دست خورشید جهان افروز، امام عصر علیه السلام نهاد.

﴿۹۲﴾

این چشمه جوشان از کجا؟

این دوّمین بار بود که به افتخار بزرگ دیدار یار مفتخر می‌گشت. به همین جهت در شرایط و حال و هوای وصف‌ناپذیری بود.

یکبار در نهایت فقر و اوج فشار استبداد و بی‌پناهی و گرفتاری خویش بدان گرانمایه، توسّل جست و آنقدر از سر اخلاص و صفا به او نامه نوشت و به شطّ فرات سپرد که سرانجام امام عصر علیه السلام او را به دیدار خویش مفتخر ساخت و ضمن تفقّد از او پرسید: «سید! سید محمّد! خواسته‌ات چیست؟»

و آنگاه دست پرمهر خویش را به دست او نهاد و فرمود: «تو فکر می‌کنی که امام زمانت از خواسته تو آگاه نیست؟»
و در دم، خواسته او را از بارگاه خدا خواست.

و بار دوّم در راه بازگشت از زیارت هشتمین امام نور، حضرت رضا علیه السلام و گم کردن راه و ماندن از قافله و در اوج خطر و در آستانه مرگ بود که به دیدار یار، شرفیاب گشت و از دست شفابخش او میوه گرفت و از زبان مبارکش، نوید نجات دریافت داشت.
جریان این دیدار را به روایت خودش اینگونه ترسیم کرده‌اند:

در حریم طوس

در اوج شور و عشق، وارد خطّه خراسان گشتم و به قصد زیارت هشتمین امام نور حضرت رضا علیه السلام به سوی مرقد پاکش شتافتم و مدّتی در مشهد رحل اقامت افکندم.

با وجود فراوانی نعمت و ارزانی قیمت‌ها، من در فشار فقر و تنگدستی بودم و روزگار بر من سخت می‌گذشت به گونه‌ای که روز حرکت کاروان زیارتی از مشهد مقدّس به سوی وطن، من نه وسایل و امکانات بازگشت از سفر داشتم و نه زاد و توشه و حتی موادّ غذایی نیز برای آنکه خویشان را به وسیله آن سیر نمایم، نداشتم. به ناچار از کاروان بازماندم و زائران رفتند. ظهر از راه رسید و من به زیارت سالارم، حضرت رضا علیه السلام رفتم و نمازم را در آنجا خواندم و دیدم اگر خویشان را به سرعت به کاروان و آشنایان نرسانم به این زودیها رفیق راه برای رفتن نخواهم یافت و اگر هم بمانم، زمستان سخت و طولانی در پیش است و خطرات بسیار، از جمله تلف شدن در سرمای شدید و راه طولانی.

از این رو، پس از اندیشه بسیار، برای آخرین زیارت، وارد حرم شدم و بعد از وداع با حضرت، با اندوه بسیار از حرم مطهر خارج و راه رسیدن به کاروان را در پیش گرفتم.

با خود گفتم: «به هر صورت ممکن باید به دنبال کاروان شتاب کنم. اگر در میان راه از گرسنگی و فشار روزگار تلف شدم که از این فقر و زندگی مشقت‌بار آسوده گشته‌ام و اگر نجات یافتم و به کاروان رسیدم که همراه آنان به وطن خویش و به سوی خاندان و بستگانم رفته‌ام.»

با این اندیشه، از شهر خارج شدم و راه را جویا گشتم و همان سویی را که نشان دادند، در پیش گرفتم و به قصد رسیدن به کاروان، راهپیمایی خود را آغاز کردم. آن روز را تا هنگام غروب آفتاب، تلاش کردم، اما دریغ که نه به جایی رسیدم و نه با کسی روبرو شدم و دریافتم که راه را گم کرده و به دشت و صحرای بی‌کرانه‌ای رسیده‌ام که جز خار بی‌مقدار و حنظل تلخ، چیزی در آنجا وجود ندارد.

در مرز مرگ و زندگی

از فشار گرسنگی و تشنگی به مرز مرگ و زندگی رسیدم و به شکستن حنظلها پرداختم و صدها عدد از آنها را درهم شکستم تا شاید از میان آنها به هندوانه‌ای دست یابم، اما بی‌فایده بود.

تا فرا رسیدن ظلمت شب در جستجوی آب و گیاه، همه جا را زیر پا نهادم و نومید و سرافکننده بازماندم. دیگر تن به مرگ قطعی سپردم و بی‌اختیار برگرفتاری سخت خویش، سیلاب اشک از دیدگان جاری نموده و فریاد دردآلودی سردادم. در اوج گرفتاری به ناگاه نقطه بلندی، نظرم را جلب کرد به بلندای آن گام سپردم که با شگفتی بسیار در پرفرازترین نقطه آن چشمه آبی را دیدم که بسان شکم ماهی، موج می‌زند.

شگفت‌زده شدم که آخر در بلندای این دشت خشک و سوزان و این صحرای بی‌آب و گیاه، این چشمه جوشان و زلال از کجا؟

سپاس خدای را به جا آوردم و تا نفس داشتم از آن آب گوارا نوشیدم. هنگامی که از تشنگی نجات یافتم، با خود اندیشیدم، اینک زیبنده است که وضو بسازم و به نماز و نیایش با آن چاره‌ساز پردازم تا در صورتی که مرگ گریبانم را گرفت، وظیفه خویشتن را به انجام رسانده باشم.

فریاد بلند روزگار است، نماز

با این فکر، وضوی جانانه‌ای ساختم و نماز را آغاز کردم و آن را با حالی خوش به پایان بردم. پس از پایان نماز عشا بود که ظلمت شدیدی همه جا را گرفت و آن صحرای بی‌کرانه، گویی پر از جانوران و صدای گوناگون و رعب‌آور آنها شد.

صداها وحشت‌زا و بسیار متنوع بود، اما از میان همه آنها صدای شیر و گرگ را می‌شناختم و از دور، چشمان برخی از آنها را که بسان مشعل می‌نمود، می‌نگریستم.

این شرایط، هراس مرا چند برابر می ساخت، اما چون دیگر از زندگی ناامید گشته و به مرگ قطعی تن داده بودم، هیچ خطری برایم اهمیت چندانی نداشت. به همین دلیل از فرط خستگی سر بر روی خاک نهاده و به خواب رفتم. هنگامی بیدار شدم که صداها به خاموشی گراییده و آن بیابان پهناور در پرتو نور کم‌رنگ و ملایم ماه، روشن شده بود و من در نهایت ضعف و ناتوانی بودم.

شهسوار بی نظیر

درست در همین شرایط سخت بودم که شهسواری بی نظیر، از راه رسید. با خود گفتم: «او مرا خواهد کشت، چرا که برای غارت آمده است و زمانی که چیزی برای بردن نیابد، از شدت خشم مرا مورد حمله قرار خواهد داد.»

اما برخلاف تصور من، هنگامی که از راه رسید با ادبی و صف‌ناپذیر سلام کرد و من ضمن پاسخ به او، به آرامش خاطر ویژه‌ای از شنیدن صدای دلنواز و سبک بزرگوارانه او رسیدم و دریافتم که از سوی او، خطری مرا تهدید نمی‌کند.

او رو به من کرد و گفت: «سید! چه می‌کنی؟»

در پاسخ او به ضعف و ناتوانی و درماندگی خویش اشاره کردم.

گفت: «در کنارت سه عدد خربزه است. تماشا کن، چرا از آنها نمی‌خوری تا ناتوانی‌ات بر طرف گردد؟»

پاسخ دادم: «جناب! مرا مسخره می‌کنی؟ مرا به حال خود واگذار، اینجا خربزه چه می‌کند؟»

گفت: «نه! پشت سرت را نگاه کن.»

هنگامی که نگاه کردم با شگفتی بسیار، بوته خربزه‌ای یافتم که سه عدد خربزه بزرگ در آن بود. و بر من الهام شد که او، همان نجاتبخش درماندگان و برافروزنده پرچم امن و امان، در واپسین حرکت تاریخی است.

به من فرمود: «سید! یکی از آنها را هم‌اکنون بخور و دیگری را صبح و ظهر

مصرف کن و سوّمی را سالم به همراه داشته باش که به حالت، مفید خواهد افتاد و غروب نشده به خیمه‌هایی خواهی رسید که صاحبان آنها تو را به کاروان و دوستانت خواهند رساند.» و به ناگاه جمال دل‌آرای او، از نظرم ناپدید شد.

نجات معجزه‌آسا

به زحمت برخاستم و یکی از سه خربزه را با ناباوری شکستم که بسیار شیرین و دلپذیر و خوردنی بود. گویی تا آن روز همانند آن نخورده بودم. شب را به پایان بردم و دو عدد دیگر را برگرفتم و حرکت کردم.

خورشید از افق مشرق سر برآورد و ساعتی از طلوع انوار طلایی آن می‌گذشت که دوّمین خربزه را همانگونه که آن سوار گرانقدر و نجاتبخش دستور داده بود، بریدم و نیمی از آن را خوردم و نیم دیگرش را برای ظهر نگاه داشتم و با فرارسیدن ظهر آن را نیز خوردم و با آن یک عدد به راه خویش ادامه دادم.

نزدیک غروب آفتاب بود که خیمه‌ای نمایان گشت و ساکنان آن به سرعت به سوی من آمدند و مرا با شدّت و خشونت دستگیر و به سوی خیمه بردند. گویی مرا جاسوس می‌پنداشتند.

نه آنان زبان عربی می‌دانستند تا حرف دل مرا دریابند و نه من با زبان و لغت آنان آشنایی داشتم تا ماجرای خویش را برای آنان بازگویم.

مرا نزد بزرگشان بردند و او با ناراحتی پرسید: «از کجا آمده‌ای؟» و با اشاره، روشن ساخت که اگر دروغ بگویم، کشته خواهم شد.

به هر زحمتی بود، وضعیّت خویش را به او با اشاره و زبان همگانی، توضیح دادم، اما نپذیرفت و گفت که: دروغ می‌گویم، چرا که گذشتن از این صحرای طولانی و سوزان و پیمایش راهی که من مدّعی بودم، ناممکن به نظر می‌رسید.

بار دیگر پرخاش کرد که: «راست بگو! در غیر این صورت کشته خواهی شد.» و دست به شمشیر برد و آن را برهنه و آماده ساخت.

در این هنگام خربزه از زیر لباسم که در بسته‌ای بود، ظاهر شد.
پرسید: «این چیست؟»

جریان را به او توضیح دادم. همه شگفت‌زده شدند و گفتند: «در این دشت سوزان و بی‌آب و علف تاکنون خربزه‌ای دیده نشده است.» و به یکدیگر نظاره کردند. چنان می‌نمود که درستی گفتارم را تصدیق می‌کنند و آن را یک کار فوق‌العاده و معجزه‌آسا ارزیابی نمودند.

از آن لحظه وضعیّت آنان با من دگرگون شد و با مهر و احترام دست مرا بوسیدند و در صدر مجلس نشاندند و بسیار مورد تجلیل قرار دادند و پس از گرفتن لباسهایم به عنوان تبرک و پوشانیدن لباس جدید و گرانبها به من، دو شبانه‌روز مهمان کردند و روز سوّم با تقدیم هدایا و دادن حدود یک صد ریال پول به همراه سه نفر، مرا تا رسیدن به کاروان همراهی کردند.^(۱)

۱ - بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۴۹، العبقری الحسان، ج ۲، ص ۱۴۲، نجم‌الثاقب، ص ۳۲۷ و منتهی‌الآمال،

﴿۹۳﴾

هشداردهنده‌ترین آیه در پند و اندرز

نامش «ابراهیم» بود و از دانشوران خودساخته و پرواپیشه بشمار می‌رفت. از معاصرین محقق ثانی رحمته الله بود و سرانجام به «شیخ ابراهیم قطیفی» شهرت یافت و از کسانی است که سعادت دیدار امام عصر علیه السلام را در پرتو شور و عشق و ایمان و اخلاص و رفتار و کردار شایسته و خداپسندانه، برای خویشتن، کسب کرد. جریان دیدار او را اینگونه روایت کرده‌اند:

کدام آیه؟

محدثان آورده‌اند که آن بزرگوار، روزی در خانه خویش نشسته و به مطالعه و تحقیق مشغول بود که ناگهان دید، وجود گرانمایه محبوب دلها، دوازدهمین پیشوای نور، امام عصر علیه السلام در چهره مردی از دوستان شیخ، که او را می‌شناخت، وارد اطاق او شد.

پس از سلام و احوالپرسی از او پرسید:

«ایّ الايات من القرآن فی المواعظ اعظم؟»

«کدام آیه از آیات قرآن کریم در موعظه و هشدار و پند و اندرز، عظیم‌ترین و هشداردهنده‌ترین آیات است؟»

شیخ ابراهیم پس از کمی درنگ و اندیشه پاسخ داد: «سرورم! من فکر می‌کنم این آیه شریفه از همه تکانه‌دهنده‌تر باشد:

«إِنَّ الَّذِينَ يُلْحِدُونَ فِي آيَاتِنَا لَا يَخْفَوْنَ عَلَيْنَا أَفَمَنْ يُلْقَى فِي النَّارِ خَيْرًا مِّنْ يَأْتِي
أَمِنًا يَوْمَ الْقِيَامَةِ اعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ.»^(۱)

«کسانی که آیات ما را تحریف می‌کنند، بر ما پوشیده نخواهد بود! آیا کسی که در آتش افکنده می‌شود، بهتر است یا کسی که در نهایت امنیّت و آرامش در روز رستاخیز به صحرای محشر وارد می‌گردد؟! هر کاری می‌خواهید انجام دهید که او به آنچه انجام می‌دهید، بیناست.» فرمود: «آری! درست گفتم! ... خوب پاسخ دادی.» و آنگاه از نزد شیخ بیرون رفت.

شیخ از خانواده خویش پرسید: «فلانی چه شد؟ رفت؟» گفتند: «ما کسی را ندیدیم که داخل اطاق شود و کسی هم خارج نشد و اصولاً درها گشوده نشد تا کسی بیاید یا برود.»^(۱)

﴿۹۴﴾

دیدار در راه زیارت

از کسانی که مفتخر به دیدار خورشید جهان‌افروز گردید،
 اندیشمند پروا پیشه، «زین الدین، علی عاملی» است.
 او در علم و عمل فرزانه روزگار،
 یگانه عصر خویش،
 فرودگاه انوار الهی،
 فاتح قلّه‌های معنوی و اسرار ملکوتی،
 و جامع ارزشهای پیشینیان و آیندگان،
 و زینت شریعت و آبروی دین‌باوران و دیانت بود.
 او به همراه چهل نفر به زیارت حضرت قاسم، فرزند شایسته
 هفتمین اختر تابناک امامت، حضرت کاظم علیه السلام می‌رفت که در میان
 راه، آن گرامی را دید، اما دریغاً که موفق به رویارویی و گفتگو با آن
 خورشید جهان‌افروز نگردید.

خودش جریان دیدار را اینگونه روایت کرده است:

«من به همراه گروهی که تعدادشان فراتر از چهل نفر بود به قصد زیارت خالصانه
 و عارفانه حضرت قاسم، فرزند شایسته و گرامی هفتمین پیشوای نور، امام کاظم علیه السلام
 حرکت کردیم.

پس از پیمایش راه به نقطه‌ای رسیدیم که فاصله ما تا مرقد منور او کمتر از
 یک میل بود و همه با تمامی اخلاص و آمادگی برای زیارت مهیا می‌شدیم که
 سواری گرانقدر در برابر ما ظاهر شد.

به دلیل عدم امنیت در جاده‌ها، همگان با دیدن آن سوار، بر خود لرزیدیم

و بدین فکر رفتیم که او تنها نیست و به قصد بستن راه برای کاروان آمده است و همراهانش پشت سر او هستند. از این رو اشیای سبک و گران قیمت خویش را تا سرحدّ امکان، نهان ساختیم. بدان امید که محفوظ بماند و از خطر مصون باشد، امّا با کمال تعجب، هنگامی که به هم رسیدیم بناگاه آثار مَرکب او را دیدیم و خودش از نظر ما نهان گردید.

همه از این رخداد شگفت زده شدیم و با اینکه هوا کاملاً مساعد و آفتابی بود و منطقه نیز هموار و بدون کوه و درّه و درخت و موانع می نمود به هر سو چشم دوختیم، او را ندیدیم.

باز هم اطراف خویش را کاملاً جستجو کردیم و اثر مَرکب او را یافتیم، امّا از سوار اثری نبود. آیا بعید به نظر می رسد که سوار همان گرامی بوده باشد؟ یا ...»^(۱)

﴿۹۵﴾

جرعه‌ای بر کام تشنه

افتخار پیشینیان بود و گنجینه آیندگان، ستاره‌ای از ستارگان ایمان، تقوا و پارسایی به شمار می‌رفت. عالمی ربّانی و عامل به دانش و معرفت خویش و فرزانه‌ای بلند مرتبه و فقیهی گرانمایه بود.

نامش خلیل بود و چنین می‌نمود که از تهران برخاسته بود، اما در کنار مرقد امیر مؤمنان علیه السلام زیست و همانجا غروب کرد و سرانجام به «آیت‌الله حاج میرزا خلیل تهرانی» شهرت یافت. او عشقی ویژه به سامرا و امامان نوری داشت که آنجا یادآور یاد و نامشان بود.

سامرا را همواره زیارت می‌کرد و با سرداب مقدّس، الفتی ویژه داشت. از آنجا بهره‌ها گرفته بود و بدانجا دلبستگیها و امیدها داشت.

پرتویی از کرامات و یافته‌های آنجا را اینگونه روایت می‌کند:

از الطاف آن گرامی

من هرگز نشد که یکبار سامرا و آن مکان مقدّس را خالصانه و عاشقانه زیارت کنم، جز اینکه کرامتها دیدم و به الطاف و عنایات آن گرامی، نایل آمدم. آن مرد وارسته همین قدر اشاره می‌کرد و رازدار بود و سینه‌اش دریایی آرام و بی‌کرانه و نمی‌گفت ... در برابر اصرار، گاه گوشه‌ای از حقایق را نشان می‌داد و جرعه‌ای بر کام تشنه‌کامی می‌رسانید.

از جمله گفت:

«چه بسیار شبانگاهان در ظلمت شب به سرداب شریف رفتم و در ساعاتی که خلوت بود و هیچ کس در آنجا نبود، بدان مکان مقدّس وارد شدم، اما قبل از فرود از پله‌ها تابش نور و روشنایی خیره‌کننده‌ای را نگریدم که از سرداب بر دیوار راهرو می‌تابد و از نقطه‌ای به نقطه دیگر حرکت می‌کند؛ گویی مشعل روشنگری را یک نفر به دست گرفته، از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌برد و نور با حرکت او حرکت می‌کند. به سرداب وارد می‌شدم، اما نه کسی را می‌دیدم و نه چراغی را.»^(۱)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۲۵۷، نجم الثاقب، ص ۴۹۲ و العبقری الحسان، ج ۲، ص ۱۵۰.

﴿ ۹۶ ﴾

شکوه او قلب و دیدگانم را تسخیر کرده بود

نامش «سید مرتضی» و نام خانوادگی اش «نجفی» بود.

بزرگمردی صالح و مورد اعتماد، عادل و باتقوا و در میان مردم

و علمای عراق به شایستگی و درستکاری شهرت داشت.

مدتها مصاحب مرحوم شیخ الفقهاء «آیت الله شیخ جعفر

شوشتری» بود و لغزش و انحرافی در دین، از او دیده نشد.

در مسجد کوفه به هنگام نماز مغرب با مشعل شب‌افروز

هدایت رو برو و هم سخن شد، اما آن گرامی را در آن لحظات

نشناخت و دریغ و حسرت آن را همواره بر دل داشت.

چگونگی دیدار او را به بیان خودش، اینگونه ترسیم کرده‌اند:

در مسجد کوفه، برای نماز مغرب آماده می‌شدیم. انبوه مردم حضور داشتند و

یکی از علمای بارز و سرشناس نجف، امامت جماعت را به عهده داشت.

امام جماعت برای شروع نماز مغرب در محراب قرار گرفت و مردم آماده نماز

شدند.

آن روزها در وسط مسجد کوفه، اندک آبی جریان داشت. این آب از قناتی نه

چندان پر آب و آباد جریان داشت و گذرگاهی نزدیک بنای «هانی بن عروه» مجاهد

راه حق و میهماندار غیرتمند و شهید بود و پله و گذرگاهی که برای بهره‌وری از آن در

آن نقطه بود، تنها گنجایش یک نفر را داشت و مردم در صورت لزوم به نوبت از آن

استفاده نموده و وضو می‌ساختند.

من برای وضو به سوی آب رفتم و خواستم وارد شوم که دیدم شخصیت

پرشکوه و گرانقدری با قیافه عربی بر لب آب نشسته و در نهایت وقار و آرامش

وضو می‌سازد.

پرسیدم چرا؟

من شتاب داشتم و در این اندیشه بودم که نمازم به جماعت ادا شود. به همین جهت کمی ایستادم و هنگامی که او را در همان حال وقار و آرامش نگریستم، گفتم: «عالی جناب! گویا نمی‌خواهید نماز را با شیخ به جماعت بخوانید؟» و نظرم این بود که در کار سرعتی به خرج بدهد، اما فرمود: «نه! نمی‌خواهم.»

پرسیدم: «چرا؟»

فرمود: «زیرا که این شیخ و امام جماعت، ارزنی^(۱) است.»

از پله‌های قنات بالا آمد و رفت و من وضو ساختم و به نماز ایستادم. هنگامی که نماز پایان یافت و مردم پراکنده شدند، بار دیگر به یاد سخن هدفدار او افتادم و شکوه او را که قلب و دیدگانم را تسخیر کرده بود، در اندیشه‌ام مورد تجزیه و تحلیل قرار دادم.

آنگاه به شیخ نزدیک شدم و ماجرا را برایش مو به مو بازگفتم. دیدم شگفتا که شیخ دگرگون شد و رنگ چهره‌اش تغییر کرد و غرق در اندوه و اندیشه شد و به من گفت: «دوست من! شما محبوب دلها، امام عصر^{علیه السلام} را دیده‌ای، اما او را نشناختی؟ او از رازی نهفته در ژرفای جانم خبر داده است که جز آفریدگارم از آن آگاه نیست.» پرسیدم: «آیا آن راز گفتنی است یا نه؟»

گفت: «آری!»

گفتم: «بگو!»

گفت: «حقیقت این است که من، امسال مقداری ارزن در منطقه‌ای به نام رحبه در سمت غرب نجف، کشت نموده‌ام. آنجا به دلیل رفت و آمد عربهای چادرنشین و صحراگرد، معمولاً کشت من مورد خطر است و امروز که برای نماز بپاخاستم،

۱ - یعنی در اندیشه ارزن است نه نماز جماعت.

نمی دانم چه شد که اندیشه‌ام به طرف مزرعه و کشت و زراعت رفت و غصّه و اندوه آن، مرا از حال نیایش و نماز بازداشت. خودم در محراب بودم، امّا روح و فکرم مشغول پاسداری از زراعت بود و آن گرامی که به اذن خدا به اسرار دلها و نهفته سینه‌ها پی می‌برد، از این جریان خبر داده است.»^(۱)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۲۵۷، الزام الناصب، ج ۲، ص ۶۳، العبقری الحسان، ج ۲، ص ۱۰۷ و نجم الثاقب،

﴿۹۷﴾

هشدار به یک بداندیش

از کسانی که در عالم رؤیا امام عصر علیه السلام را دید و آن گرامی، او را به خاطر بداندیشی و عملکرد ناهنجارش، هشدار داد «مصطفی حمود» است.

او سنی مذهب و اهل سامرا و خدمتگزار حضرت هادی و عسکری علیه السلام و سرداب مقدّس، یعنی مکان زندگی سه امام نور علیه السلام بود. اما از آن قماش خدمتگزاران و کارکنان خیره سری بود که کارشان همواره اذیت و آزار زائران و دوستداران اهل بیت علیهم السلام و گرفتن اموال و امکانات آنان ظالمانه و از راههای فریب بود. بیشتر اوقات خویش را در سرداب مقدّس می گذرانید و در کنار سگوی کوچکی که پشت پنجره است، می ایستاد و هر زائر شیفته و عاشقی وارد می شد و به زیارت می پرداخت، از اذیت و آزار او در امان نبود.

از شگردهایش این بود که با ایراد و اشکال به قرائت زیارت و عیبجویی و بهانه تراشی و یادآوری برخی غلطهای جزئی و معمولی که بیشتر مردم در تلاوت قرآن و خواندن دعاها دارند، آنان را از شور و شوق قلبی بازمی داشت و گاه آنان را از زیارت خواندن منصرف می ساخت.

یک شب در عالم رؤیا، حجّت خدا و ولیّ او، امام عصر علیه السلام را دید که آن حضرت پرخاش کنان خطاب به او فرمود:

«الی متی تؤذی زوّاری ولا تدعهم أن یزوروا؟»

«ما لک وللدّخول فی ذلک؟ خلّ بینهم و بینما یقولون.»

«تا کی می خواهی زائران و شیفتگان ما را بیازاری و نگذاری با خاطر آسوده و شور و عشق، زیارت کنند؟»

تو را چه رسد که در کار زائران ما و حرم اهل بیت علیهم السلام دخالت کنی؟
 هشدارت باد که دیگر هرگز حق مزاحمت به آنان را نداری. بگذار آنگونه که می خواهند و می توانند زیارت کنند و آنچه از مهر و عشق و ایمان و عقیده در دل دارند به زبان آورند.»

اینجا بود که مصطفی حمّود هراسان و لرزان از خواب بیدار شد و دریافت که خداوند هر دو گوش او را کر ساخته و نعمت شنوایی را از او گرفته است.
 پس از آن شب، دیگر چیزی نمی شنید و زائران از شرارت او، نفس راحتی کشیدند و همانگونه از نعمت شنوایی محروم بود تا خداوند او را به گذشتگان دوزخی اش ملحق ساخت. (۱)

۱ - بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۷۴، الزام الناصب، ج ۲، ص ۷۰ و العبقری الحسان، ج ۲، ص ۱۶۵.

﴿۹۸﴾

مژده‌ای شکوه‌بار

نام بلند آوازه‌اش «سید محمد باقر» بود، اما به «آیت الله قزوینی» شهرت یافت.

او در روزگار خویش، شخصیتی والا و بلند مرتبه،
علامه‌ای عمیق و ژرف‌نگر،

فقیهی به راستی آگاه و مجاهد و نکته‌سنج و صاحب کرامات و
مقامات عظیم معنوی و روحانی بود.

او صاحب اسرار علامه بحرالعلوم و شاگرد گرانقدر و فرزند
خواهر آن بزرگوار بود و از او نکات بسیاری در علم و عمل، عقیده
و عرفان، اخلاص و ایمان داشت و آرامگاه او نیز در «نجف» در
برابر صاحب جواهر قرار دارد.

آن جناب در سال ۱۱۸۶ و در اوج هجوم بیماری مرگبار طاعون
به عراق، در شهر نجف و در کنار مرقد منور نخستین امام نور
امیرمؤمنان علیه السلام می‌زیست و با اینکه همه علما پس از کشته شدن
بسیاری از مردم بر اثر طاعون از شهر نجف گریختند، او همانجا
ماند و اداره امور معنوی و دینی مردم را به عهده گرفت و در
همانجا نیز به دیدار یار مفتخر شد و مژده‌ای خوش و گوارا
دریافت داشت. محدثان و مورخان ماجرای دیدارش را به نقل از
آیت الله سید مهدی قزوینی برادرزاده و شاگرد و بلندآوازه‌اش که
از خود آن بزرگوار روایت کرده است، اینگونه آورده‌اند:

روزهای غمبار و تلخ

سال ۱۱۸۶ بود که بیماری ویرانگر و مرگبار طاعون، همهٔ عراق، از جمله شهرهای مقدّس نجف و کربلا را فراگرفت. بر اثر آن بسیاری از مردم کوچه و بازار و نیز طلاب و علمای حوزهٔ نجف از پا درآمدند و باقی مانده نیز جز تعدادی اندک از نجف، هجرت کردند و رفتند. امّا من جزو آنانی بودم که در همانجا ماندم و نرفتم. روزها در صحن مطهر می‌نشستم تا به درس و بحث بپردازم امّا هیچ کس از دانشوران و دانشجویان به چشم نمی‌خورد. تنها یک نفر بود که او هم در برابر من می‌نشست. او مرا نگاه می‌کرد و من هم او را.

در این روزهای تلخ و غمبار بود که در برخی از کوچه‌های شهر نجف با شخصیّت والا و پرشکوهی روبرو شدم که نه پیش از آن تاریخ او را دیده بودم و نه بعد از آن و این موضوع با توجه به این واقعیت که آن روزهای سخت، نجف در محاصره بود و هیچ کس نه اجازهٔ ورود داشت و نه خروج، دیدار آن شخصیّت ناشناس و ناآشنا برایم سؤال‌انگیز بود.

هنگامی که با او روبرو شدم به من فرمود:

«... أنت تُرزق علم التوحید بعد حین.»

«محمد باقر! بشارت باد! پس از مدّتی نه چندان دور، علم توحید روزی و

نصیب تو خواهد شد.»

و راستی که این مژده‌ای پرشکوه و بشارتی به یادماندنی در آن روزهای تلخ و غمبار بود؛ چرا که همان، نشانگر نجات و رهایی من از عفريت خانمانسوز بیماری فراگیری بود که به کوچک و بزرگ رحم نمی‌کرد و هم نشانگر عنایت و لطفی دیگر از جانب خداوند به این بندهٔ ناچیز بود.

رؤیایی الهام‌بخش

پس از گذشت مدّتی از این بشارت و خبر نویدبخش بود که علامه گرانقدر، آیت‌الله سید محمد باقر قزوینی، شبی در عالم رؤیا دید که دو فرشته از فرشتگان آسمان بر او فرود آمدند. در دست یکی از آنان تعدادی لوح بود و در آنها نوشته‌هایی به چشم می‌خورد و در دست فرشته دیگر میزانی به سبک مخصوصی بود و آنگاه دید که آن دو فرشته در برابر دیدگان او بر هر کفه‌ای از آن میزان دقیق، یکی از آن لوحها می‌نهادند و آن را وزن می‌کردند، سپس آن لوحهای برابر را بر او می‌نمایاندند و او نیز آنها را یکی پس از دیگری تا آخرین لوح همه را خواند و نسبت به همه آگاهی یافت.

خود آن بزرگوار می‌گوید:

«آنگاه دیدم که آن دو فرشته، ایمان و عقیده هر یک از یاران خاصّ پیامبر ﷺ و امامان نورانی را با ایمان و عقیده یکی از علمای شیعه از ابوذر و سلمان گرفته تا آخرین نایب امام عصر علیه السلام و از کلینی، صدوق، مفید، مرتضی و طوسی تا علامه بحرالعلوم که دایی من بود، آری! ایمان و عقیده آنها را توزین و برابر می‌کنند.

در این رؤیای الهام‌بخش بود که من بر صحّت و درستی اندیشه و عقیده تمامی رهروان راستین اهل بیت علیهم السلام از یاران خود پیامبر صلی الله علیه و آله تا یاران امامان نورانی علیهم السلام و دیگر علمای پس از عصر ظهور به طور شگرف و وصف‌ناپذیری آگاهی یافتم و بر رازها و اسراری از علوم احاطه پیدا نمودم که اگر عمری به بلندای عمر نوح هم داشتم و همه آن را در راه کسب دانش و بینش سرمایه‌گذاری می‌کردم، هرگز به جزء کوچکی از آن نمی‌رسیدم.

به محمد باقر نشان بده

این نعمت آگاهی و اسرار، هنگامی به من ارزانی شد که یکی از آن دو فرشته که

میزان را در دست داشت به دیگری گفت: «لوحها را به محمد باقر نشان بده، چرا که بدین کار دستور داریم.» و پس از آن بود که خویشتن را غرق در امواج دانش و بینش و علامه زمان خود یافتم.

از خواب بیدار شدم و نماز بامدادی را به جا آوردم و نیایش و ذکر پس از نماز را با شور و حال زمزمه کردم که ناگاه دیدم در آن سپیده سحر، درب خانه را می زنند. درب را گشودم و شگفت زده دیدم نامه ای از برادر عقیدتی و دینی ام «شیخ عبدالحسین» برایم آورده اند.

نامه را گشودم، دیدم شگفتا! او در اشعاری که همان ساعت در مورد من سروده بود تفسیری فشرده از رؤیای ساعتی پیش مرا در قالب شعر خود ریخته بود، تو گویی خداوند آن را بدان مرد، الهام فرموده که این باعث بهت و حیرت من شد.»

آن بشارت دهنده

مرحوم، علامه سید مهدی قزوینی که راوی روایت است می فرماید:
«آنگاه عموی گرانقدرم، سید محمد باقر قزوینی، از درستی عقاید علمای شیعه و از اسرار علومی که آموخته بود، نکاتی به من یاد داد که اظهار آنها به دلایلی میسر نیست و از من عهد گرفته است که مکتوم بماند.»

و این خواب پربرکت، ثمره آن بشارتی بود که آن شخصیت پرشکوه در نجف اشرف و در کنار مرقد علوی به آن مرحوم داد و همه قراین و شواهد، نشانگر آن است که آن بشارت دهنده، محبوب دلها، امام عصر علیه السلام بوده است.

بدینسان، آن بزرگوار هم به دیدار جمال جهان افروز آن قبله پاکان نایل آمد و هم بشارت بزرگ و شکوہباری را دریافت داشت که به زودی بدان مفتخر گردید. (۱)

﴿ ۹۹ ﴾

رسالت ارشاد مردم

روزی که عالم ربّانی و اندیشمند بزرگ، مرحوم سیّد مهدی قزوینی به شهر حلّه رفت و آنجا را برای پیام‌رسانی و تابش نور معارف اهل بیت علیهم‌السلام برگزید، آن خطّه پرافتخار در حضيض عقب ماندگی و نابسامانی بود.

او ضمن برنامه‌های گوناگون خویش، به سوی روستاها و عشایر می‌شتافت و سازندگی دنیوی، اخلاقی، اجتماعی و معنوی آنان را به عنوان رسالت سنگین یک سنگردار معارف دین و یک پیام‌رسان حقیقی و یک مرزبان دین و دفتر و مقرّرات الهی، به عهده می‌گرفت.

در مدّتی معقول به تدریج وضعیّت را دگرگون ساخت. برخی از عشایر را به مذهب اهل بیت علیهم‌السلام ارشاد کرد که از آن جمله عشیره‌های بزرگ «بنی‌زبید» بودند که جمعیتشان به هزاران نفر می‌رسید.

و در یکی از همان روستاهای جزیره جنوب شهر حلّه بود که یکبار دیگر به دیدار امام عصر علیه‌السلام مفتخر گردید.

جریان این دیدار را بدینگونه از زبان خودش ترسیم کرده‌اند:

در سنگر دعوت به حقّ

من به منظور پیام‌رسانی و بیان معارف و علوم آل محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم گاهی به جزیره‌ای که در جنوب حلّه و میان دجله و فرات بود، می‌رفتم و می‌کوشیدم تا عشایر آنجا،

از جمله عشیره بزرگ «بنی زبید» را که سنی مذهب بودند و جمعیتشان بسیار بود، به مذهب اهل بیت علیهم السلام فراخوانم.

در آن جزیره، مزاری است که به نام «امامزاده حمزه»، فرزند حضرت کاظم علیه السلام شهرت دارد و مردم مسلمان ضمن نقل کراماتی فراوان برای آن بزرگوار، قبر مطهرش را زیارت می‌کنند و در کنارش نیز روستایی بزرگ قرار دارد.

من در سفرهای متعدد خویش به سوی جزیره، از آنجا عبور می‌کردم اما آن قبر شریف را زیارت نمی‌کردم، چرا که من بر این عقیده بودم که حمزه، پسر امام کاظم علیه السلام در شهر ری و در کنار حضرت «عبدالعظیم حسنی» مدفون است نه در آن جزیره.

به همین جهت یکبار در آن روستا، مهمان شدم و مردم آنجا از من خواستند که مرقد آن بزرگوار را زیارت کنم، اما من نپذیرفتم و خاطر نشان ساختم که من کسی را که شناسم، زیارت نمی‌کنم و با این کار من، عشق و ارادت مردم نیز فروکش کرد و کمتر به زیارت آن مرقد مطهر می‌رفتند.

از آنان خدا حافظی کردم و آن شب را در روستایی دیگر به نام «مزیدیه» و نزد سادات آنجا سپری کردم.

سحرگاه برای نیایش بپاخاستم و نماز نافله خواندم و ذکرگویان به انتظار طلوع فجر بودم که ناگاه سیدی از سادات روستا که تقوای پیشه و درستکارش می‌شناختم، وارد اطاق شد و پس از سلام گرم نشست و گفت: «سرورم! شما دیروز مهمان مردم روستای حمزه شدی، اما امامزاده را زیارت نکردید، چرا؟»

گفتم: «بدان جهت که من کسی را که شناسم به زیارتش نمی‌شتابم و جناب حمزه فرزند حضرت کاظم علیه السلام در شهر ری مدفون است نه آنجا.»

سید پاسخ داد: «چه بسا شهرتها که پایه و اساسی ندارد. و جریان حمزه نیز که شما معتقد هستید در ایران و ری قرار دارد، اینگونه است. آنکه شما می‌گویید

«ابی یعلی حمزة بن قاسم علوی» است و علمای رجال نیز در کتابهای خود، ضمن ستایش او به تقوا، این واقعیت را یادآور شده‌اند.»

اینک باید به زیارت او رفت

به سخن سید اندیشیدم اما با خود گفتم: «این مرد کجا و علم حدیث و رجال‌شناسی و شناخت راویها کجا؟»

به نظرم رسید که چیزی از زبان برخی علما شنیده است، آنگاه من برای بررسی طلوع فجر برخاستم و سید نیز رفت. و با رفتن او به این فکر افتادم که: «چرا نپرسیدم این مطلب را از چه کسی گرفته است؟» و غفلت من هم بدان جهت بود که فجر دمید و به نماز برخاستم.

نمازم به پایان رسید و تا برآمدن آفتاب به نیایش نشستم. آنگاه برخی از کتابهای رجالی را که همراه داشتم، گشودم و مطلب سید را پیگیری کردم و دیدم شگفتا که حرف او درست است.

پس از ساعتی، مردم آن روستا به دیدار من آمدند و سید نیز در میانشان بود. به او گفتم: «سخنی را که در سپیده سحر به من گفتی از کجا و چه کسی آموخته‌ای؟ و چرا پیش از طلوع فجر آمدی، آن هم با آن شتاب؟»

سید گفت: «سرورم! بخدای سوگند! من نه پیش از فجر نزد شما آمده‌ام و نه این روزها تا این ساعت شما را دیده‌ام. دیشب اصلاً در روستا نبودم و در جایی دیگر رفته بودم و اینک که خبر آمدن شما را شنیدم به دیدارتان شتافتم.»

دیگر جای تردید نمانده بود که آن پیک گرانقدر بامدادی، محبوب دلها بوده است. به مردم روستا گفتم: «اینک واجب شده است که برای زیارت جناب «حمزه بن موسی» برگردم، چرا که بی تردید شخصیتی که پیش از طلوع فجر آمده بود و آن واقعیت را به من خاطر نشان ساخت و پس از مراجعه دقیق علمی دیدم درست

است، آن شخصیت گرانقدر، صاحب الامر بوده است.»
 و آنگاه من با همگی اهل آن قریه سوار شدیم و برای زیارت به سوی مزار آن
 بزرگوار شتافتیم.

و بدینسان امامزاده حمزه، زیارتگاه شیفتگان و میعادگاه عاشقان شد.^(۱)

﴿ ۱۰۰ ﴾

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

روز چهاردهم ماه شعبان بود که من از شهر حله به سوی کربلا حرکت کردم و هدفم این بود که شب پانزدهم ماه را از نزدیک، پیشوای راستین شهیدان، حضرت حسین علیه السلام را زیارت کنم، اما هنگامی که به منطقه‌ای معروف به «شطّ هندیه»^(۱) رسیدم، دریافتم که راه‌بندان است و همه زائران و مسافران، چه آنهایی که از سوی شهر حله و اطراف آن آمده‌اند و چه آنانی که از شهر نجف و اطراف آنجا هستند، همگی متوقف شده و در خانه‌های عشیره‌ای که کنار جاده سکونت داشتند، فرود آمده و همه و همه در محاصره‌اند. نه راهی برای رفتن به سوی کربلا هست و نه کسی می‌تواند از آنجا خارج شود؛ چرا که عشیرهٔ پرجمعیت «عنزه» راه را بسته‌اند.

انتظار

من نیز همانجا در خانه مردی عربی فرود آمدم. نماز ظهر و عصرم را بپاداشتم و به انتظار پایان کار زوّار و گشایش امور نشستم. آسمان نیز به شدت ابری بود و باران سبکی در حال باریدن بود.

۱ - آنجا نقطه‌ای بود که شعبه‌ای از فرات به سوی کوفه انشعاب می‌یافت.

پیش بینی دقیق

در همان شرایطی که ما نشسته بودیم، دیدم زائران همگی از خانه‌ها خارج و به سوی کربلا روی آوردند. به یکی از همراهان گفتم: «شما جستجو کن و تازه‌ترین اخبار را برای من بیاور.»

رفت و پس از اندکی، بازگشت و گزارش نمود که عشیرهٔ میزبان زوار به نام «بنی طرف» با سلاح‌های آتشین خود به میدان شتافته، همگی پیمان مردانه بسته‌اند که زائران کوی حسین علیه السلام را گرچه به قیمت نبردی سنگین با تجاوزکاران راهزن و بی‌فرهنگ هم که شده است، یاری کنند و آنان را به کربلا برسانند.

هنگامی که این خبر را دریافت کردم، ارزیابی من این بود که این سخن بی‌پایه است. چرا که عشیرهٔ یاد شده توان لازم برای رویارویی با عشیرهٔ راهزن و مهاجم را ندارد و به نظر می‌رسد که اینان بدین وسیله در چاره‌اندیشی هستند که مهمانان ناخوانده را که پذیرایی و نگاهداریشان برای این عشیره سنگین است با نقشه از خانه‌ها بیرون بکشند.

ما مشغول گفتگو بودیم که دیدم زائران بازگشتند و پیش بینی من، درست از کار درآمد.

زائران، بار دیگر به محل زندگی عشیرهٔ «بنی طرف» بازگشتند، اما دیگر به خانه‌های آنان وارد نشدند، بلکه با اینکه آسمان را ابر گرفته و هوا بارانی بود، همه در کنار دیوارها نشسته و به فرجام کار خود می‌اندیشیدند.

راستی که من با نگرش بر پریشانی و گرفتاری آنان، سخت به سوز و گداز افتادم و دلم سوخت و از پی آن، قلبم به شدت شکست. رو به بارگاه خداوند عادل آوردم و به نیایش و راز و نیاز پرداختم و دست توکل و مددخواهی به سوی برگزیده‌اش پیامبر صلی الله علیه و آله و نسل پاک او، بلند کردم و نجات و فریادرس زائران از آن رنج و بلا را از آفریدگارشان خواستم.

شهسوار نجاتبخش

درست در همان حال بودم که بناگاه دیدم شهسواری به سوی ما می آید. او بر مرکب زیبا، چابک و راهوار و بی مانندی نشسته بود و نیزه و سلاح مجهزی در دست داشت و آستینها را به نشان آمادگی کامل رزمی، بالا زده و در اوج اقتدار و شکوه و با سرعتی بسان برق، فرارسید.

در برابر خانه ای که من بودم، توقف کرد و سلام کرد و ما سلام او را پاسخی شایسته دادیم، آنگاه مرا با نام و نشان مخاطب ساخت و فرمود: «آقای سید مهدی قزوینی! مرا «محمد آقا و کج آقا» دو تن از فرماندهان سرشناس دولت عثمانی به سوی شما فرستاده اند و ضمن سلام و درود بر شما، می گویند: ما راهزنان را از کنار جاده بیرون راندیم و جاده در کنترل ماست و امنیت برقرار است.

اینک، زائران با اطمینان خاطر حرکت کنند. ما نیز با سپاهیان خویش در گردنه «سلیمانیه» بر سر جاده مستقر شده ایم.»

من به آن شهسوار قهرمان گفتم: «آیا شما تا گردنه پرخطر سلیمانیه خواهید بود؟»
فرمود: «آری!»

ساعت را نگاه کردم، دیدم حدود دو ساعت و سی دقیقه به غروب آفتاب باقی است. گفتم: «مرکب مرا بیاورید.» و آوردند. اما میزبان، جلوی ما را گرفت که: «سرورم! خود و زائران را به کام خطر می اندازید. امشب را بمانید تا به خواست خدا جریان روشن شود، آنگاه حرکت خواهید کرد.»

با حرکت ما، زائران نیز به دنبال ما به طور سواره و پیاده، حرکت کردند. سوار/نویدبخش، بسان قهرمانی بی نظیر و شیردل، از جلو و ما نیز از پی او راه را پیمودیم و به گردنه خطر خیز سلیمانیه رسیدیم.

او گردنه را نیز بالا رفت و ما هم با اعتماد به او رفتیم. از سوی دیگر پایین آمد و ما نیز از پی او.

دیگر نه خطری بود نه راه‌بندانی، نه از قبیلهٔ راهزن اثری بود و نه مشکل دیگری، نه سپاه عثمانی بود و نه کس دیگری.

رو به آن شهسوار نجاتبخش نمودم تا واقعیت کار را از او بپرسم. دریغا که دیگر اثری از او نبود، گویی به آسمان پرکشید یا به اعماق زمین راه گشود و هیچ سپاه و فرماندهی هم در آنجا نبود.

به کسانی که همراهم بودند، گفتم: «آیا تردیدی مانده است که آن قهرمان پرشاهمت، قبلهٔ موعود و کعبهٔ مقصود، صاحب الامر بود؟»
گفتند: «سوگند بخدای که نه!»

اما خودم همان وقتی که آن شهسوار شیرافکن، قهرمانانه پیشاپیش می‌تاخت گاه به دقت بر چهرهٔ ملکوتی اش خیره شدم، چنان می‌نمود که آشناست. او را دیده، اما کجا و کی، به خاطر نمی‌آمد.

اما هنگامی که اینک در حسرت او می‌سوزم به خاطر می‌رسد که همان سالاری است که در شهر حله، قدم بر روی دیدگانم نهاده و به منزل ما آمده و ماجرای سلیمانیه را به من خبر داده بود.

چگونه آمدید؟

ما در مسیر خویش، از این عشیره، اثری ندیدیم. منزلهای آنان، ساکت و آرام و خالی می‌نمود. تا آنجایی که یک نفر هم نیافتیم تا از سرنوشت و دلیل شکست یا فرارشان جويا شویم. تنها چیزی که به چشم می‌خورد ستون گرد و غبار غلیظ بود که وسط بیابان، پشت سر آنان برجای مانده بود.

سواره و پرشتاب، وارد کربلا شدیم و در دروازهٔ شهر سپاه عثمانی را دیدم که تازه از ما می‌پرسیدند: «از کجا می‌رسید و چگونه آمدید؟ مگر راه‌بندان نیست؟»

آنگاه با دیدن انبوه زائران و مسافران، حیرت‌زده شدند و گفتند: «پس عشیرهٔ عنزه به کجا رفتند که این همه زائر، بیابان را پر کرده است؟»

و من به آنان گفتم: «شما در شهر بمانید و حقوقتان را بگیریید، برای مگه، پروردگاری هست که آن را حراست خواهد کرد.»

به شهر وارد شدیم. دیدیم «کج آقا» استاندار استان، بر دروازه شهر بر تخت خویش نشسته است. بر او سلام کردم، در برابرم بپاخواست و احترام کرد.

به او گفتم: «همین افتخار برای تو بس که در زبان آن گرامی نامت برده شد.»

شگفت زده پرسید: «جریان چیست؟»

و ما واقعیت را به او گزارش کردیم.

او گفت: «سرورم! اولاً: من از کجا می دانستم که شما به زیارت حرکت کرده‌اید تا

سفیر به استقبال شما گسیل دارم.

ثانیاً: من اینک با سپاه خویش پانزده روز است که در این شهر در محاصره‌ام و از

هراس هجوم عشیره عنزه، هم به حالت آماده باش هستند.»

آنگاه پرسید: «اینک بگوئید، مهاجمان راهزن کجایند؟»

گفتم: «نمی دانم و جز غبار شدید در دل صحرا و نزدیک منزلهای تخلیه شده

آنان چیزی ندیدم. گویی غبار شدید، نشانگر کوچ دسته جمعی و بسیار شتابزده آنان

بود.»

ساعت را بیرون آوردم. دیدم هنوز یک ساعت و سی دقیقه از روز باقی است و

ما سه فرسخ و سه ساعت راه را، در یک ساعت طی کرده‌ایم و شب پانزدهم را

همانگونه که خواسته بودیم در کربلا هستیم.

چرا ایستاده‌اید؟

فردای آن شب از سرنوشت عشیره یاد شده جو یا شدیم. کشاورزان کربلا گزارش

دادند که دیروز، در حالی که همگی آنان در منازل و خیمه‌های خویش بودند،

سواری قهرمان که بر مرکب راهواری سوار بود و نیزه‌ای بلند در دست داشت، آمده

و با ندایی که دل شیر را آب می‌کرد بر سر آنان فریاد کشید که: «هان ای نگون بختان!

مرگتان در راه است و به زودی می‌رسد. نیروی تازه‌نفس و بی‌شمار دولت عثمانی به سوی شما روی آورده‌اند و اینک ستونهای نظامی پیاده نظام و سواره نظام می‌رسد، چرا ایستاده‌اید؟ کوچ کنید که فکر نمی‌کنم از مرگ نجات یابید.»

و خداوند رعب و ترسی در دل آنان افکند که هر کدام اثاثیه خود و اموال غارتی مردم را رها می‌کردند و می‌گریختند. ساعتی نگذشت که همه رفتند و در دل صحرای بی‌کرانه، دور شدند و امن و امان بر جاّه حاکم شد.

از آنان در مورد سوار پرسیدم، نشانه‌های همان گرامی را داد. همو که با چشم خود به او نگریستم، همان شهسوار شیردلی که به سوی ما آمد و ما را نجات بخشید و تا این سوی گردنه و نزدیک کربلا از زائران حراست کرد و ما سه ساعت راه را ظرف ساعتی به لطف او پیمودیم.

و بدینسان آن مرد علم و عمل، هم به دیدار یار علیه السلام مفتخر گردید و هم به زیارت سالار شهیدان در شب پانزدهم شعبان که به همان نیت از شهر حله، حرکت کرده بود.

﴿ ۱۰۱ ﴾

راز گرایش به مذهب اهل بیت علیهم السلام

از کسانی که به دیدار امام عصر علیه السلام مفتخر گردید و به برکت آن وجود گرانمایه از گرفتاری و خطر نابودی نجات یافت، «یا قوت حلّی» است.

او از مردم شهر حله بود و کارش خرید و فروش و تجارت روغن بود.

خود و پدرش، سنی مذهب بودند، اما مادرش، شیعه و پیرو خاندان وحی و رسالت علیهم السلام بود.

او بر اثر گرفتاری سختی، دست نیایش به بارگاه خدا برد و دست توسّل به دامن بندگان شایسته و وارسته او، یعنی امامان معصوم علیهم السلام زد و هنگامی که نجات یافت، به مذهب شیعه و راه و رسم اهل بیت علیهم السلام گرایید و شیفته خاندان وحی و رسالت شد و دل در گرو مهر امامان نور نهاد.

او دوبار به محضر آن خورشید رخ برکشیده در پس ابرها، شرفیاب شد که جریان دیدار را یکی از آگاهان تقوایه، اینگونه روایت می‌کند:

مست جام عشق

از زیارت پیشوای راستین شهیدان راه حق و عدالت و مست جام عشق او باز می‌گشتم و قصد داشتم از راه فرات به سوی شهر نجف بروم. به کشتی کوچکی که میان کربلا و طویرج در حرکت بود، سوار شدم و دیدم همه

سرنشینان آن از مردم شهر حله‌اند و گویی همه با هم آشنا و هم‌مسلك، همگی سرگرم بیهوده‌گویی، بازی و شوخی بودند و در میان آنان، تنها یک نفر که بسیار مؤدب و وزین به نظر می‌رسید، از شوخی و خنده و بازیهای بیهوده آنان دوری می‌گزید و آنان نیز گاه و بیگاه او را مسخره می‌کردند و بر مذهبش خرده می‌گرفتند. با این وصف، باز هم با آنان غذا می‌خورد و گاه، بدانها مهر می‌ورزید. از جریان او شگفت‌زده شدم، اما فرصت و شرایط گفتگو نبود.

کشتی کوچک ما به انتهای سیر خود رسید، به جایی که عمق آب کم بود و ادامه حرکت آن ناممکن می‌نمود و ناخدا ما را پیاده کرد.

در کنار نهر به هنگام ادامه راه بدان مرد وزین نزدیک شدم و از حال او و برخورد همراهانش و خرده‌گیری و رفتار ناپسندیده آنان از او سؤال کردم.

در پاسخ من با آرامش و اطمینانی خاص گفت: «عالی جناب! اینان بستگان من هستند و همگی سنی مذهب می‌باشند؛ پدرم نیز چنین است، اما مادرم پیرو مذهب اهل بیت علیهم‌السلام است و خودم به خواست خدا و به برکت وجود گرانمایه صاحب‌الامر علیه‌السلام به راه اهل بیت علیهم‌السلام روی آوردم و دل درگرو عشق آنان سپرده‌ام.» پرسیدم: «چگونه به مذهب خاندان وحی و رسالت علیهم‌السلام گرایش یافته‌ای؟»

پاسخ داد: «نامم یاقوت است و کارم خرید و فروش روغن و محل کارم کنار پل شهر حله می‌باشد.»

یک‌بار برای خرید روغن از صحرائشینان، از شهرم بسیار دور شدم و آنچه مورد نظر بود به صورت کلان از افراد دلخواه خویش خریدم و بر چهارپایان نهادم و همراه گروهی به سوی شهرم حرکت کردم.

در منزلگاهی میان راه، فرود آمدیم و من از فرط خستگی خوابم گرفت. هنگامی که به خود آمدم، دیدم همه رفته‌اند و من تنها مانده‌ام و بدبختانه راه ما نیز از منطقه بی‌آب و علف و صحرای خشک و سوزانی می‌گذشت.

صحرائی که پرخطر بود. هم از دزدگان امنیت نبود و هم از راهزنان و در نزدیکی

منزلگاهی که من از قافله بازمانده بودم، هیچ شهر و روستا و یا جای مناسبی برای ماندن نبود.

برخاستم، بارها را باز کردم و پشت سر کاروان ناامیدانه و نگران، راه را پیش گرفتم، اما پس از طی مسافتی، راه را گم کردم و سرگردان و ترسان از خطرات و در فشار تشنگی، گرفتار آمدم. به خلفا و بزرگان خویش پناه بردم و از آنان مدد خواستم. آنان را به شفاعت گرفتم و بسیار گریستم، اما بی فایده بود.

سرگردانی و اضطراب هر لحظه بیشتر می شد. به یادم آمد که مادرم گاه می گفت: «ما پیروان مذهب اهل بیت علیهم السلام پیشوا و امام زنده ای داریم که کنیه اش «ابوصالح» است. اوست که گمشدگان را ارشاد، درماندگان را مدد و ضعیفان و ناتوانان را یاری می کند.»

در آن شرایط، سخن همیشگی و عقیده استوار مادرم، شوری در دلم آفرید و با خدای خویش پیمان بستم که: «بار خدایا! من دست تو سئل به سوی او دراز می کنم و او را به فریادرسی می خوانم، اگر نجاتم داد به مذهب مورد علاقه مادرم خواهم گرایید. چرا که درستی و حقانیت آن ثابت می شود.»

به دنبال عهدم با خدا، او را ندا کردم و با همه وجود دست یاری خواهی و فریادرسی به سوی او گشودم که ناگاه دیدم شخصیت گرانقدری در کنار من است و همراه من حرکت می کند و بر سر مبارکش عمامه سبزی است، درست همانند گیاهان سرسبز و خرّم کنار این نهر.

نگران مباش

آری! او راه را به من نشان داد و به من دستور داد که به مذهب اهل بیت علیهم السلام وارد گردم. و نیز جملات دیگری بیان فرموده که متأسفانه فراموش کردم.

آنگاه خطاب به من فرمود: «نگران مباش! به زودی به روستایی شیعه نشین

می رسی.»

گفتم: «سالار من! شما به همراهم تا این روستا نمی آیی؟»

فرمود: «نه! چرا که بسیاری در دیگر نقاط، مرا به فریادرسی می خوانند و من به اذن خدا باید آنان را نجات بخشم.»

و دیگر از برابر دیدگانم نمان شد و من پس از اندک راهپیمایی به روستای مورد نظر رسیدم. با اینکه مسافت بسیار زیاد بود و قافله‌ای که پیش از من حرکت کرده بود، تازه روز بعد به آنجا رسید.

در شوق دیداری دیگر

پس از آموختن راه و رسم زندگی بر اساس مذهب اهل بیت علیهم السلام از «آیت الله سید مهدی قزوینی» پرسیدم: «باید چه تدبیری بیندیشم تا بار دیگر به دیدار یار مفتخر گردم؟»

فرمود: «چهل شب جمعه به زیارت پیشوای شهیدان بشتاب! امید که به دیدارش نایل آیی.»

من در شوق وصال او، برنامه را آغاز کردم. هر شب جمعه از شهر حله به سوی کربلا می شتافتم، درست در سی و نهمین مرتبه بود که از شهر حله به سوی کربلا رفتم و در دروازه کربلا انبوه مردم را دیدم که گماشتگان ستم و استبداد، راه را بر آنان بسته‌اند و برای ورود به کربلا، گذرنامه و کارت شناسایی می خواهند، اندوهگین شدم چرا که نه کارت شناسایی داشتم و نه پولی برای رفع شرّ آنان.

سرگردان و حیرت زده بودم، فکر کردم که مخفیانه وارد شهر کربلا شوم و از امنیت و بازرسی و راهبندان بگذرم که موفق نشدم. در این شرایط بود که دیدگانم به جمال یار روشن شد، سالارم را در قیافه علمای عجم دیدم که عمامه‌ای سفید بر سر داشت و در آن سوی شهر بود.

آن گرانمایه عالم وجود، به سویم آمد. او را به دادرسی طلبیدم و آن گرامی، دستم را به دست معجزه آسایش گرفت و از راهبندان گماشتگان استبداد، عبورم داد

و هیچ کس ما را ندید، اما دریغاکه پس از گذشتن از خطر و رسیدن به کربلا، دیگر آن گرانمایه را ندیدم. تو گویی در میان جمعیت او را گم کردم در فراقش حیرت زده و اندوهگین ماندم.»

و بدینسان، این مرد حق جو و حق طلب، بار دیگر با ارشاد راهنمایی آیت الله سید مهدی قزوینی و توسل به سالار شهیدان حسین علیه السلام و انجام فرایض و عشق و شور، بار دیگر به دیدار یار مفتخر گردید.

﴿ ۱۰۲ ﴾

در حرم مطهر یازدهمین امام نور علیه السلام

تابستان بود و هوای شهر سامرا به شدت گرم و سوزان. ساعتی از ظهر گذشته و همه جا خلوت می نمود که زائری خسته و آفتاب خورده از راه رسید. پیدا بود که از راهی دور آمده و رنج و مشقت بسیاری را با عشق معنوی و انگیزه الهی به جان خریده بود تا خویشتن را به حرم مطهر دهمین و یازدهمین امامان نور علیهم السلام برساند و ضمن زیارت پرشور آن دو بزرگوار، محبوب دلها و امید امیدواران را بجوید.

اما هنگامی که به سامرا و حرم مطهر دو امام نور علیهم السلام رسید، کلیددار حرم مطهر درها را بسته و در درون رواق برای خواب و استراحت نیم روزی آماده می شد.

او با دیدن یک زائر ایرانی، درب را گشود و به طمع دریافت پول به سوی او آمد تا برای او زیارتنامه بخواند و پس از پایان زیارتنامه، زائر را خارج ساخته و درب را ببندد و استراحت کند، اما زائر یاد شده از آن مرد که «حسان» نام داشت، خواهش کرد که یک دینار بگیرد و او را به حال خود واگذارد تا با خضوع و خشوع در برابر خدا و آمادگی و حضور قلب، زیارت کند.

کلیددار حرم، این پیشنهاد را نپذیرفت و بهانه تراشی کرد که به هیچ عنوان قانون آنجا را به هم نمی زند و باید خود او، زیارتنامه را برای زائر بخواند.

زائر مورد اشاره، دینار دیگری افزود، اما باز هم پذیرفته نشد، دینار سوم را تقدیم کرد، اما کلیددار هنگامی که این وضعیت را دید به طمع دریافت پول بیشتر بر لجاجت و بهانه تراشی خویش افزود و او را بیرون کرد.

زائر، تن به ذلت نداد، رو به مرقد مطهر دو پیشوای گرانقدر خویش، حضرت هادی و عسکری علیه السلام کرد و با دلی پرسوز و گذار و قلبی شکسته و پردرد گفت: «پدر و مادرم فدای شما باد! من می خواستم با حضور قلب، زیارتی خالصانه و عاشقانه کنم و هدفم زیارت شما بود، امّا روح بزرگ شما ناظر است که این عنصر بهانه جو و خشن، مرا از این کار بازداشت و مانع تحقق آرزوی قلبی ام شد.

اینک، امیدوارم سلام گرم مرا از خارج از حرم مطهر نیز بپذیرید و از خدای پرمهر که شما مقررترین بندگان او هستید، خواسته های مرا بخواهید.»

کلیددار با این پندار که زائر ایرانی، بازگشته و پول بیشتری تقدیم خواهد نمود، او را از حرم خارج ساخت و دربهای حرم را بست و به سوی شرق رواق بازگشت تا به طرف پنجره ای که در سمت غربی حرم بود، برود.

کیفر بدرفتاری با زائر دلسوخته

او هنگامی که به رکن اول رسید و خواست به سمت نقطه مورد نظر بپیچد، ناگاه سه شخصیت گرانقدر، نظرش را جلب کرد که در یک صف منظم به سوی او می آیند.

یکی از آنان، کمی پیشتر گام برمی دارد و سوّمی که از آنان کاملاً جوانتر می نماید نیزه ای در دست دارد که بر سر آن، پیکانی تعبیه شده است.

کلیددار، از دیدن آنان بهت زده شده بود که جوانترین آن سه شخصیت والا با ناراحتی و خشم بسیاری، نیزه خویش را به سوی او متوجه ساخت و فرمود: «هان، ملعون! فرزند ملعون! آیا این مرد زائر به خانه تو و به زیارت تو آمده بود که او را بیرون کردی و مانع زیارت او شدی؟»

کلیددار می گوید: «در حالی که من بر خود می لرزیدم، شخصیتی که از آنان بزرگتر می نمود با اشاره دست خویش، مانع اصابت نیزه به بدن من شد و او را به گذشت و مدارا فرا خواند.

بار دیگر با همان واژه‌ها به سوی من هجوم آورد که باز هم آن مرد گرانقدر به من کمک کرد، اما در مرتبه سوّم، دیگر بر اثر اصابت اندکی از نیزه به پهلویم و دلهره و وحشتی که همه وجودم را گرفته بود، غش کرده و نقش زمین شدم.»

ساعتها گذشت، سرانجام بستگان کلیددار او را از رواق حرم به خانه انتقال دادند، اما او همچنان نیم‌جان بود. هنگامی که به خود آمد، جریان را به آنان بازگفت و از شدت تشنگی شکایت کرد و علاوه بر آن، مرتّب از سوختن خویش، فریاد دردآلود سرداده بود.

مقداری آب بر سر و روی او ریختند، لباس او را کنار زدند تا دلیل سوزش بدنش را بجویند که دیدند پهلویش به اندازه یک درهم سیاه است و می‌گفت: «همین نقطه، مورد اصابت قرار گرفته است.»

او را به بغداد بردند و به پزشکان نشان دادند، اما همه از معالجه او ناتوان ماندند. به پزشکان بصره مراجعه کردند، آنها نیز چیزی نفهمیدند.

اما یک طبیب فرنگی، پس از معاینه دقیق و دقت در وضعیت او گفت:

«من از نظر پزشکی چیزی در مورد او ندارم، اما به نظر می‌رسد که این شخص به یکی از بندگان برگزیده خدا بی‌احترامی روا داشته که بدین درد و رنج گرفتار شده است.»

سرانجام پس از یأس از پزشکان بصره، او را به بغداد آوردند و در همانجا مُرد و به کیفر رفتار زشت و ظالمانه خویش رسید.^(۱)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۲۹۴، العبقری الحسان، ج ۲، ص ۱۰۶ و نجم الثاقب، ص ۴۷۱.

﴿۱۰۳﴾

اینک به سوی دوستان برو

فقیه گرانمایه و اندیشمند بزرگ شیعه، مرحوم «زین الدین عاملی» معروف به «شهید ثانی» از کسانی است که مورد عنایت خاص امام عصر علیه السلام قرار گرفت و به دیدار دوست راه یافت. او از نظر شکوه شخصیت، سعه صدر، خوش فهمی، ژرف نگری، جامعیت علمی و عملی، حسن سلیقه، نظم در زندگی، ظرافت طبع، معنویت سخن، پختگی آثار قلمی، شمار کتابها، تخلق به اخلاق الهی، تقرب به خدا، در اوج قلّه کمال و جمال بود؛ صاحب کرامات بود و برخوردار از مقامات. محدّثان و مورّخان جریان دیدارش را اینگونه روایت کرده اند:

دریغا...

آن بزرگوار از «دمشق» عازم «مصر» بود و این راه را همراه کاروانی طی می کرد. در منزلگاهی به نام «رمله» که کاروان برای استراحت بار انداخته بود، برای نماز و زیارت پیامبران بزرگی که مزارشان در آنجا قرار دارد، به سوی غار و «مسجد جامع ابیض» رفت. اما درب مسجدی را که غار در آن است، بسته یافت و کسی هم در آنجا نبود تا از او کمک بگیرد.

او مورد عنایت و الطاف بسیار بود و کرامات آشکاری از او مشاهده شده است. دست بر قفل نهاد و بدان فشار آورد، در گشوده شد.

داخل مسجد شد و به نماز و نیایش پرداخت، برای او شور و حالی وصف ناپذیر پیش آمد به گونه ای که غرق در خدا و نیایش او گردید و سفر و کاروان را فراموش ساخت.

یک وقت به خود آمد که کاروان رفته بود و او تنها و بدون همراه و امکانات، مانده بود.

نشست و در اندیشه فرو رفت که با وجود سختی پیاده‌روی، فقدان مرکب و امکانات و دلهره تنهایی، باز هم برود و به امید رسیدن به کاروان، همه خطرهای را به جان بخرد یا نه؟ که سرانجام تصمیم به رفتن گرفت.

شتابان از پی قافله رفت، اما خسته و درمانده شد و اثری از آنان نیافت. در اوج رنج و زحمت بود که دید ابرمردی سوار بر مرکب به سوی او می‌آید و هنگامی که به شهید ثانی رسید، فرمود: «زین الدین! سوار شو.»

او را در ردیف خویش سوار کرد و بسان برق راه را پیمود و در اندک زمانی به قافله رسید.

او را پیاده کرد و فرمود: «اینک، به سوی دوستان و همراهانت برو.»
دریغاکه شهید ثانی هرچه در پی او جستجو کرد، دیگر او را ندید همانگونه که پیش از آن روز ندیده بود.^(۱)

﴿۱۰۴﴾

سعادت دیدار

به نام «محمد» و از نوادگان فقیه گرانمایه و اندیشمند بزرگ شیعه، «شهید ثانی» بود.

از تبار شایستگان، سرفرازان و سازندگان تاریخ بود و خود صاحب دانش، بینش ژرف، تقوا و کرامات.

در «مکه» به دیدار دوست نایل آمد و این افتخار را برای خویش به دست آورد که از سالارش یک دسته گل دریافت نمود، آن هم در اوج عرفان و نیایش و در حال طواف خانه خدا.

از شگفتیهای او، یکی هم این است که در همان مکه معظمه و کنار حرم از دنیا رفت، اما چند روز پیش از رحلت از سرای فانی به دیار جاودانه، به اطرافیان خویش گفت: «روز فراق در راه است و نزدیک، همین روزها...» و همین گونه هم شد.

در مکه معظمه از دنیا رفت و در نزدیکی آرامگاه نخستین بانوی اسلام، این فرزند معنوی اش، به خاک سپرده شد.

جریان دیدارش را اینگونه آورده‌اند:

دریافت گل سرخ

آن بزرگوار با شوری وصف‌ناپذیر در حال طواف برگرد کعبه بود. بزرگمردی به او نزدیک شد و در فصل زمستان گلی از گلهای زمستانی که در «حجاز» وجود نداشت، به او هدیه کرد.

پرسید: «سرورم! این را از کجا؟»

فرمود: «از همین جا ... از خرابات.»

شیخ محمد برگشت تا با اشاره دست او بنگرد که به کجا اشاره دارد و گُل را از کجا آورده است که اثری از اهداکننده گُل نبود و گُل در دست او پرتراوت، خرّم، زیبا و عطراگین، مانده بود.

و بدینسان، هر چه او را جست، دیگر اثری از او نیافت. (۱)

﴿۱۰۵﴾

شفای فرزندم را از او خواستم

نامش «علی محمد» و تنها پسر خاندان علم و دانش و تقوا بود. پدرش، اندیشمندی صاحب فضل و کمال، نویسنده و دانشور بود که یکی از آثار قلمی اش کتاب ارزنده «الدمعه الساکبه» است. او دچار بیماری سختی شد به گونه‌ای که از سلامت و نجات او نومید شدند و همه راههای عادی مسدود شد. همه علماء، سادات، فضلا و مردم به دلیل اینکه او تنها فرزند ذکور آن خاندان بزرگ بود، دست به دعا برداشتند و پدرش با همه وجود به امام عصر علیه السلام پناهنده شد و سرانجام با فریاد درد آلود:

«یا صاحب الزمان! اغثنی!»

«یا صاحب الزمان! ادرکنی!»

شفای او را به اذن خدا از سالارش گرفت.

جریان او را، خود آن عالم ربّانی، اینگونه روایت کرده است:

توسّل به جان جانان

او در این مورد می‌گوید: «تنها پسر و میوه دلم، مایه روشنی دیدگانم، علی محمد، دچار بیماری سختی شد به گونه‌ای که بیماریش لحظه به لحظه سخت‌تر و اضطراب و رنج و فشار درد، شدت می‌یافت.

امواج غم و اندوه بر کران تا کران وجودم فرو ریخت و زندگی را درد و اندوه فراگرفت.

کار به جایی رسید که مردم نیز از سلامت او مأیوس شدند و همراه علماء، طلاب

و سادات، دست دعا و نیایش به آسمان بلند کردند و برای شفای او در مجالس و محافل سوگواری و پس از نمازها، دست نیاز به بارگاه آن بی نیاز بردند.

یازدهمین شب بیماری او بود که حالش به شدت رو به وخامت گرایید، وضعیّت بسیار پیچیده تر شد. اضطراب همه وجود او را گرفت و التهاب شدید او را به لرزه درآورد. همه راههای عادی، مسدود، وسایل معمولی، بی اثر و امیدها قطع و طرحها و نقشهها به بن بست رسید.

من با همه وجود و در حالی که از همه جا نومید شده بودم، به سالار و سرورم، امام عصر علیه السلام پناهنده شدم. از کنار بستر فرزند دلبندم، جدا و در اوج اضطراب و التهاب بر پشت بام رفتم و در حالی که قرار از کف داده بودم، شفای فرزندم را از آن گرمی خواستم.

وضعیت من در آن شرایط، وصف شدنی نیست. نه با بیان، قابل ترسیم است و نه با قلم. یک پارچه شور بودم و حرارت، موج بودم و طوفان. با خشوعی وصف ناپذیر و خضوعی عمیق، بدان گرمی توسّل جستیم و با همه اخلاص و عرفان او را ندا می دادم که:

«یا صاحب الزّمان! اغثنی!»

«ای صاحب الزّمان! به فریاد ما برس.»

«یا صاحب الزّمان! ادرکنی!»

«ای صاحب الزّمان! ما را دریاب.»

همچنان بی اختیار بر خاکها می غلطیدم و طول و عرض پشت بام را می گشتم و از او مدد می خواستم. پس از آن شور و عرفان جاودانه، گویی دریافتم که به خواسته ام، رسیدم و مشمول الطاف قرار گرفته و شفای بیمارم به لطف او و اذن خدا، ارزانی شده است.

از پشت بام فرود آمدم و کنار بسترش رفتم. خدای را سپاس! دیدم هوشمند و آرام است و اضطراب و التهابش به سلامت و آرامش تبدیل شده و غرق در عرق

گشته و آثار بهبودی و بهروزی بر چهره‌اش نمایان گشته.
خدای را ستایش کردم و بر لطف او و نعمتهای پی در پی و بی‌پایانش، او را
سپاس گفته و بدینگونه همان توّسل خالصانه به وجود خورشید امامت، شفا بخش
فرزند گردید و او از بیماری نجات یافت.»^(۱)

﴿ ۱۰۶ ﴾

زائر در راه مانده خانه خدا

از کسانی که در اوج خوف و خطر و در دام وحشت و تنهایی به بارگاه خدا، روی آورد و امام عصر علیه السلام را به فریادرسی طلبید، یک زائر خانه خداست.

او در بازگشت از حج، از کاروان خویش بازماند و در خطر مرگ قرار گرفت و آنگاه با توسل به آن حضرت به دیدار آن گرامی نایل آمد و به برکت وجودش از سرگردانی و خطر، نجات یافت.

جریان دیدار و چگونگی نجات او را اینگونه روایت کرده‌اند:

مردی در شور زیارت خانه خدا و طواف برگرد آن، به سوی مکه شتافت و پس از انجام اعمال آن، به هنگام بازگشت به همراه کاروان کوچکی از راه «احساء» به سوی خانه و کاشانه خویش، حرکت کرد.

در بخشی از راه، کاروان کوچک، راه بیشتری را پیمود و دیرتر به استراحت پرداخت و این مرد، چون خود مرکب نداشت و همراه آنان و مرکبشان، گاه سوار و گاه پیاده، راه را طی می‌کرد، بسیار خسته و درمانده شد. چرا که در آن روز، بخشی از راه را پیاده پشت سر نهاد.

کاروان، برای خواب و استراحت، بار انداخت و او نیز در گوشه‌ای دور از چشم دیگران به استراحت پرداخت.

پس از مدتی، کاروان حرکت کرد، بی آنکه از او پی‌جویی کنند و او در خواب عمیقی فرو رفت. با برآمدن خورشید و تابش نور و حرارت آن، بیدار شد و دید که کاروان رفته و او را برجای نهاده است.

به ناچار تنها و هراسان، راه را در پیش گرفت، اما رفته رفته، تنهایی و وحشت، او

را از نجات مایوس ساخت و در کام خطر قرار گرفت.

با دلی اندوهگین، به بارگاه خدا روی آورد و امام عصر علیه السلام را به فریادرسی طلبید و در همان حال که خود را در اوج گرفتاری و اندوه می‌نگریست، ناگاه مردی گرانقدر را دید که به لباس و هیأت محلی آراسته و سوار بر مرکب رسید و او را با نام صدا زد و فرمود: «از کاروان به جا مانده‌ای؟»

آن مرد می‌گوید، گفتم: «آری! سرورم!»

فرمود:

«أَتَحِبُّ أَنْ أُلْحَقَكَ بِرَفَقَائِكَ؟»

«دوست داری تو را بدانها برسانم؟»

گفتم: «این آرزوی قلبی من است و جز آن نمی‌خواهم.»

با مرکبش به من نزدیک شد و فرمود: «چرا ایستاده‌ای؟»

گفتم: «چه کنم؟»

ناقه خویش را خوابانید و مرا در ردیف خویش سوار کرد و به راه افتاد. لحظاتی بیش نرفته بودیم که به کاروان رسیدیم، هنگامی که نزدیک شدیم، مرا پیاده کرد و فرمود:

«هؤلاء رفقاؤك؟»

«اینان همراهانت هستند؟»

گفتم: «آری! سرورم!»

و آنگاه مرا ترک کرد و رفت. (۱)

﴿۱۰۷﴾

یک بوته گل با دنیایی صفا

نام نامی اش «محمد» بود، اما در اوج کمال علمی و اجتماعی خویش به «میرزا محمد استرآبادی» شهرت یافت. از اندیشمندان پرتلاشی است که به عقیده برخی از بزرگان، بهترین کتاب را در رجال و رجال‌شناسی نگاشته و از این راه، خدمت شایان و تحسین‌برانگیزی به فرهنگ شیعه نموده است. او علاوه بر امتیازات علمی و اخلاقی، از کسانی است که قلب و جانش، مالا مال از عشق یار بود و پیوسته جویای بیقرار او. عمری سر راه محبوب دلها نشسته بود و دل را سراچه محبت او ساخته و همواره جویای او بود. سرانجام به افتخار بزرگ تشرّف به پیشگاه جان جانان و امید حقیقی امیدواران مفتخر گردید و از دست نوازشگر و خلاق گل سرسبد بوستان آفرینش، یک بوته گل دریافت داشت.

به هنگام دیدار

دریافت دسته گل یا یک شاخه گل از دوست، در فصل بهاران یا موسم آن، نشانه مهر است و صفا... اما دریافت گل در فصلی که نه موسم گل است و نه آن مکان و منطقه گل خیز و بوستان پرور، این پیام و مفهوم دیگری دارد و میرزا محمد استرآبادی بوته گلی دریافت داشت که نه موسم گل بود و نه آن منطقه، دارای گلهایی از آنگونه بود.

او داستان دیدارش را اینگونه روایت می‌کند:

به هنگام افتخار تشرّف به پیشگاه مهر تابان و خورشید فروزان، آن گرامی، یک بوته گل سرخ که موسم آن نبود به من عنایت فرمود.

با افتخار آن را دریافت داشتم و با همه وجود، آن را بوییدم و بوسیدم و بر روی دیدگانم نهادم و گفتم: «سالار من! این گل از کجاست؟ اکنون که موسم گل نیست؟»

فرمود: «محمّد! این گل از خرابات است.» و آنگاه از برابر دیدگانم ناپدید شد.^(۱)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۷۶، نجم الثاقب، ص ۴۶۱، منتهی الآمال، ج ۲، ص ۴۷۲، العبقری الحسان، ج ۲،

ص ۸۵ و ریحانة الادب، ج ۳، ص ۳۶۵.

﴿ ۱۰۸ ﴾

گواراترین آبی که در عمرم نوشیدم

از کسانی که در راه حج به دیدار آن حضرت مفتخر گردید، مرد باایمان و درستکاری معروف به «شیخ قاسم» است. او بارها با شور و عشق، بار سفر حج بست و به سوی حرم شتافت و پس از طواف عاشقانه برگرد کعبه به سوی خانه و خاندانش بازگشت. اما در یکی از این سفرها بود که از کاروان جدا شد و در اوج سرگردانی و گرفتاری حضرت مهدی علیه السلام را به فریادرسی طلبید و شگفتا که نه تنها پاسخ دریافت کرد و به دیدار، مفتخر شد و نجات یافت؛ بلکه از دست پرمهر گرامی او، آبی گوارا و فراموش نشدنی نوشید و به افتخاری فراتر از افتخار دیگران دست یافت.

جریان فراموش نشدنی خویش را اینگونه روایت می‌کند:

دیدار نجات و گواراترین آب

روزی در راه حج به دلیل شدت خستگی از راه رفتن بازماندم، به همین جهت زیر سایه درختی را پیدا کردم و به مجرد سر نهادن به خوابی سنگین و عمیق رفتم و در نتیجه کاروان رفت و من بازماندم. هنگامی بیدار شدم که کاروانیان از منزلگاهی که مانده‌ام، بسیار دور شده‌اند.

نمی‌دانستم که به کدامین سو باید بروم. نه دلیلی بود و نه راهنمایی، نه رفیقی و نه همراهی.

به سویی روی آورده و با بلندترین صدای خویش، ندای فریادرسی سردادم

و محبوب دلها و پناه درماندگان و امام عصر علیه السلام را با کنیه «اباصالح» به یاری خویش می طلبیدم. چرا که شنیده بودم که به هنگام گم شدن و درمانده گشتن باید او را «اباصالح» صدا زد.

آری! همانگونه که او را به کمک می طلبیدم به ناگاه دیدم سواری در چهره و لباس عربی از راه رسید و فرمود: «شما از کاروان عقب مانده‌ای؟»
گفتم: «آری! سرورم!»

فرمود: «سوار شو تا تو را بدانان برسانم.»

من در ردیف او سوار شدم و پس از اندک زمانی به کاروان نزدیک شدیم، مرا پیاده کرد و فرمود: «برو، خدا نگهدار!»

رو به او کردم و گفتم: «سرورم! تشنگی به من فشار آورده و مرا اذیت می‌کند.»
دیدم او از زین مرکب خویش، ظرف آبی بیرون آورد و مرا سیراب ساخت.
بخدای سوگند که آبی به گوارایی و جانبخشی آن آب، تاکنون ندیده‌ام.
و بدینسان «شیخ قاسم» به کاروان خود پیوست. (۱)

﴿ ۱۰۹ ﴾

خدای را بر این توفیق، سپاس!

یکی از کسانی که به دیدار امام عصر علیه السلام مفتخر گردید،
مغازه‌داری از نجف اشرف بود.

او یک کاسب ساده و جزء بود، اما طراوت گل و لطافت نسیم و
صفای بهاران را داشت. دین‌باوری درستکار بود و انسانی شریف
و امین و امانتدار.

جریان تشرّف او را، مرحوم «محمد بن احمد»، عالم و فقیه آگاه
شیعه که از بیت رفیع علم و تقوا برخاسته و در گفتار و عملکرد
مورد اعتماد است، اینگونه به روایت می‌کشد:

انگیزه دوستی

در حدود سالهای ۱۲۷۵ هجری قمری، هنگامی که من برای فراگرفتن دانش و
کسب بینش در نجف اشرف و کنار مرقد منور مقتدایم، علی علیه السلام مسکن گزیده بودم
مرتب از گروهی از مردم و دانشوران، می‌شنیدم که مردم، مغازه‌داری را می‌ستودند
و می‌گفتند که: «او سالار ما، امام عصر علیه السلام را دیده است.»

از این رو بر این اندیشه رفتم که او را بشناسم و در این کار توفیق یافتم و دیدم
به راستی مردی دیندار و دین‌باور و شایسته است و آرزو می‌کردم که در فرصت و
مکان خلوتی با او همنشین گردم تا از چگونگی دیدارش جويا شوم و جریان
ملاقاتش با امام عصر علیه السلام را از زبان خودش بشنوم.

با این اندیشه، سر دوستی را با او باز کردم و از سلام و درود گفتن تا با خریدن
برخی از اقلام مورد نیاز از مغازه او، میان ما طرح دوستی افکنده شد و همه اینها

به خاطر این بود که آن خبر دل‌انگیز و شریف را از خود او، آنچنانکه اتفاق افتاده است، بشنوم.

یک فرصت طلایی

آری! پس از پدید آمدن نوعی دوستی مابین من و او، شب چهارشنبه‌ای برای انجام نماز استیجاری و نیایش با آفریدگار خویش به مسجد سهله رفتم. خوشبختانه هنگامی که به مسجد سهله رسیدم، دیدم دوستم بر در مسجد ایستاده است. فرصت را غنیمت شمردم و با نزدیک شدن به او، تقاضا کردم که شب را با ما بماند و همانجا شب زنده‌داری و نیایش کند؛ او پذیرفت.

نیایش و عبادت خویش را در کنار ما به انجام رساند و پس از به پایان بردن اعمال عبادی ویژه مسجد سهله، طبق معمول، به سوی مسجد کوفه رفتیم، چرا که در مسجد سهله آن روز، هنوز ساختمانهای جدیدی که امروز افزوده شده است، نبود، آب، وسایل زندگی، قرارگاه سکونت و خدمات‌رسانی نیز وجود نداشت. هنگامی که به مسجد کوفه رسیدیم و پس از انجام برخی برنامه‌های عبادی در قرارگاهی به استراحت پرداختیم، از دوستم تقاضا کردم تا در این فرصت طلایی، داستان ملاقات خویش را تشریح کند و او نیز پذیرفت و چنین گفت:

یک سال تلاش خالصانه

دوست من! حقیقت این است که من همواره از مردم آگاه و دین‌باور می‌شنیدم که هرکس چهل شب چهارشنبه به طور پیاپی به آهنگ ملاقات امام عصر علیه السلام به مسجد سهله بشتابد و در آنجا به نیایش و عبادت خدا و اعمال ویژه آن مکان مقدس بپردازد، در آن صورت به دیدار یار موفق خواهد گشت و این بارها تجربه و آزموده شده است.

به همین جهت، شوق دیدار در دل، پدیدار شد و تصمیم گرفتم که چهل شب

چهارشنبه به طور پیاپی به مسجد سهله بشتابم و اعمال مخصوص آنجا را با قلبی پر عشق و دلی پر شور، انجام دهم.

یک سال در این راه گذشت و هیچ مانعی از سرما گرفته تا گرما و ابر گرفته تا برف و باران، چیزی جلو دار من نبود و من همچنان هر شب چهارشنبه اعمال ویژه را در مسجد سهله انجام می دادم و برای ادامه کار به مسجد کوفه می رفتم.

یک شب تاریک و بارانی

در یک عصر سه شنبه، برای ادامه برنامه عبادی و معنویم، از نجف بیرون آمدم و با پای پیاده به قصد مسجد سهله و از آنجا به مسجد کوفه، حرکت کردم. فصل زمستان بود و به دلیل تراکم ابرهای غلیظ و هوای بارانی، شب تاریکی بود. به مسجد سهله شتافتم و اطمینان داشتم که مثل همیشه، مردم در آنجا هستند. اما وقتی به مسجد رسیدم، خورشید غروب کرده و تاریکی همه جا را فرا گرفته و آسمان نیز با غرش رعد و جهش برق و نزول باران، ترسناک بود. وحشت سراپای وجودم را گرفت و غم و ترس تنهایی نیز بر آن افزون گشت، چرا که در مسجد سهله نه زائری بود و نه مسافری. عجیب اینکه به دلیل بدی هوا و باران، آن شب، خادم مسجد نیز نیامده بود.

سخت بر خود لرزیدم و با خود اندیشیدم که نماز مغرب را بخوانم و برنامه ویژه عبادی را با سرعت به جا آورم و آنگاه به سوی مسجد کوفه بشتابم. با این تدبیر، به خود آرامش و شکیبایی بخشیدم و نماز مغرب را شروع کردم. آنگاه برنامه ویژه مسجد را به انجام رساندم و پس از نماز، دعای آن را نیز که دیگر حفظ شده بودم، خواندم.

با یک نگاه، دل در گرو عشق او

هنگامی که مشغول نماز خاص آن مسجد بودم، ناگاه متوجه مقام مقدّسی شدم که در پیشارو و چشم انداز مصلی است و به «مقام صاحب الامر» معروف است و در آنجا نور درخشانی دیدم و صدای دلنواز نمازگزاری گوش جانم را نوازش داد که نماز می خواند.

دیگر دلم آرام شد و احساس امنیّت و آرامش، جای ترس و تنهایی را گرفت و فکر کردم که برخی از زائران و شیفتگان در مقام شریف بوده اند و من هنگام ورود به مسجد از حضور آنان آگاهی نیافته ام.

بدینسان با آرامش خاطر، وظایف خاص آن مکان شریف را به پایان بردم و به دنبال آن به سوی مقام مقدّس رفتم تا برنامه خویش را تکمیل کنم.

با ورود بدانجا، بی آنکه چراغ یا شمع باشد، نور و روشنایی پرشکوهی بود، اما من از اندیشه، در مورد آن، غفلت کردم و نیز بزرگمردی با عظمت و پرابهت در چهره عالمان پروا پیشه در آنجا در حال نماز بود.

او را از زائران و عاشقانی پنداشتم که از راه دور آمده است، چون دقت کردم دیدم که از مردم نجف نیست.

من زیارت سالارم، امام عصر علیه السلام را که از اعمال خاص آنجاست، آغاز کردم و پس از آن، نماز زیارت را خواندم و هنگامی که برنامه ام به پایان رسید، تصمیم گرفتم از آن زائر گرانقدر تقاضا کنم که به اتفاق هم به مسجد کوفه برویم، اما ابهت و شکوه او مرا گرفت.

به بیرون مقام و مسجد نگریستم. دیدم هوا به شدت تیره و تار است. تاریکی سختی همه جا را فرا گرفته و صدای مهیب غرش رعد و ریزش دانه های درشت باران وضعیّت خاصی پدید آورده بود.

کرامات و نشانه‌های دوست

من همچنان که در اندیشه رفتن به مسجد کوفه بودم، دیدم آن شخصیت بزرگ با لبخندی پرمهر رو به من کرد و فرمود: «شما دوست داری به مسجد کوفه بروی؟» پاسخ دادم: «سرورم! برنامه ما مردم نجف، این است که پس از انجام اعمال مسجد سهله به مسجد کوفه می‌رویم و شب را در آنجا می‌مانیم، چرا که در آنجا آب و امکانات است و هم زائر و خدمتگزار.»

دیدم او بپاخواست و فرمود: «برخیز تا به اتفاق هم به مسجد کوفه برویم.» من در حالی که به رفاقت او و به وجود گرانقدرش شادمان بودم، به همراهش از مسجد خارج شدم و شگفت است که به مجرد حرکت ما گویی ظلمت و تاریکی چند لحظه قبل، جای خود را به نور و روشنایی داد و صدای مهیب رعد و ریزش باران به آرامش و هوای لطیف و مساعد و ما در روشنایی و هوای مطلوب و زمین خشکی که چیزی به کف پا و کفشها نمی‌چسبید، به سوی مسجد کوفه حرکت کردیم و دریغاکه من از همه این نشانه‌ها، غفلت ورزیدم و گویی هوا و باران و رعد و تاریکی چند لحظه پیش را فراموش کردم.

به دروازه مسجد کوفه رسیدیم و او که جانم فدایش باد به همراه من بود و من به خاطر رفاقت با او در اوج شادمانی و امن و امان بودم. دیگر نه تاریکی شب را احساس کردم و نه ریزش شدید باران را.

در مسجد بسته بود. من درب بیرونی مسجد را زدم و مستخدم مسجد پرسید: «کوبنده در کیست؟»

پاسخ دادم، درب را گشود و گفت: «دوست من! در این شب تاریک و بارانی، از کجا آمدی؟»

گفتم: «از مسجد سهله.»

به بزرگمردی که همراهم بود رو کردم تا از او خواهش کنم که نخست او وارد

شود، اما دریغا که دیگر او را به همراه خویش ندیدم و دنیا را تیره و تاریک دیدم و باران شدیدی که بی‌امان فرو می‌ریخت، مرا به خود آورد.

با صدای بلند او را صدا زدم و گفتم: «سالارم! کجا رفتی؟ درب مسجد باز شد، بفرمایید.»

پشت سر خویش بازگشتم و به جستجوی رفیق پرداختم اما اثری از رفیق راه نبود.

و همان چند لحظه‌ای که برای یافتن او بازگشتم، شدت سرما و باران و تاریکی هوا مرا درمانده ساخت.

دریغا! چگونه؟

وارد مسجد کوفه شدم و تازه به خود آمدم. گویی از خواب سنگینی بیدار شده باشم و تازه به فکر فرو رفتم و به سرزنش خویش پرداختم، که: «دریغا! ... چگونه من با دیدن آن همه نشانه‌های روشن و کرامات شگفت‌انگیز از رفیق راه، باز هم او را نشناختم؟

از روشنایی پرشکوهی که بدون مشعل، مقام شریف را نورباران ساخته بود، نوری که بیست چراغ هم توان روشن ساختن آن را نداشت؟ چگونه از اینکه آن شخصیت والا، مرا با نام و نشان صدا زد، به خود نیامدم؟ با این که پیش از این نه او را دیده بودم و نه او را می‌شناختم.»

به یاد آمد که لحظاتی پیش از حرکت به سوی مسجد کوفه، از مقام شریف به فضای مسجد می‌نگریستم که تاریکی شدید، همه جا را فرا گرفته و صدای مهیب رعد و ریزش باران شدید به گوش می‌رسید، اما هنگامی که به همراه آن گرامی مرد بی‌همتا، از آنجا بیرون آمدم با روشنایی، زمین خشک و هوای مطبوع و ملایم روبرو شدیم و تا مسجد کوفه در آن شرایط دلنشین، راه را پیمودیم و به مجرد جدایی آن حضرت بود که بار دیگر دیدم هوا تیره و تاریک است، باران به شدت می‌بارد و سردی

هوا قابل تحمّل نیست.

آری! از نشانه‌ها و آیات روشن و دلایل و امور شگفت‌انگیزی که برشمردم به خوبی دریافتم که: رفیق راهم، سالارم، امام عصر علیه السلام بوده است.

همان جان جانان و قهرمان قهرمانان و امید آرزومندان و نجاتبخش جهان و قلب‌طینده عالم امکان که در آرزوی دیدار جمال دل‌آرای او می‌سوختم و از خدا، دیدن چهره پرفروغش را می‌خواستم و شبهای چهارشنبه به مسجد سهله و کوفه برای انجام برنامه‌های خاصّ عبادی می‌شتافتم و از هیچ مانعی در این راه نمی‌ترسیدم.

آری! به یقین دریافتم که رفیق تنهایی آن شب، همان گرامی بود و دریغا که زودتر نشناختم و باز هم خدای را بر این موفقیت سپاس! ^(۱)

﴿ ۱۱۰ ﴾

نسیم زندگی ساز

نامش «محمد» بود و به «سید قطیضی» شهرت داشت. مردی اندیشمند و بافضیلت، بزرگ و باعظمت، شایسته و پارسا، تقواییشه و آگاه، ادیب و شاعر آرمانخواه، درستکار و مورد اعتماد خوبان، از دوستان عارف خاندان وحی و رسالت و از غرق شدگان در دریای معرفت و محبت آنان و از شیفتگان جمال دل آرای یار بود و سرانجام هم به کوی او راه یافت و چهره ملکوتی و بی نظیر او را دیده و از کسانی است که آن گرامی مرد عصرها و نسلها علیه السلام به او سلام کرد و او مست جام عشق، پاسخ محبوب دلها را داد و او را دیر شناخت و تا پایان عمر، همواره دریغ و حسرت آن را بر دل داشت.

چگونگی دیدار خود را اینگونه روایت می کند:

پس از نماز و نیایش

شب جمعه ای بود که من همراه یکی از دانش پژوهان علوم دینی از نجف به مقصد مسجد کوفه و انجام برنامه خاص به سوی آن مکان مقدس حرکت کردم. آن روزها، راه بسیار ناامن بود. رفت و آمد زائران و مسافران به خاطر ترس از راهزنان و اشرار، به طور دسته جمعی و با آمادگی کامل، صورت می گرفت. هنگامی که وارد مسجد کوفه شدیم، مسجد کاملاً خلوت بود و جز یکی از طلبه ها که در زاویه ای از مسجد به نیایش و دعا مشغول بود، هیچ کس در آنجا به چشم نمی خورد.

ما نیز به نماز و انجام برنامه‌های خاص آن مکان مقدّس پرداختیم و زمانی که آخرین انوار طلایی خورشید دامن‌کشان در سینه مغرب در حال ناپدید شدن بود، درب مسجد را بستیم و برای اینکه به آسانی و با وسایل عادی گشوده نشود و از نظر امنیت آسوده خاطر باشیم، انبوهی سنگ، آجر و چوب بر پشت درب ریختیم و تلی بزرگ پدید آوردیم و به انجام بقیّه برنامه‌های عبادی و معنوی خویش، پرداختیم. پس از انجام برنامه نماز و نیایش خالصانه و عارفانه، من با دوست خود در نقطه‌ای از مسجد که به «دکّة القضاء» معروف است، نشستیم و آن مرد عبادت‌پیشه و نیکوکار، هنوز به خواندن دعای کمیل مشغول بود و در نقطه‌ای از راهرو، نزدیک به «باب الفیل» با صدایی که از دل پرشور و پردرد حکایت داشت، با خدای خویش راز و نیاز می‌کرد.

آن شب، آسمان صاف و نورانی بود. ماه، عروس زیبای آسمانها، می‌درخشید و من چشم به آسمان زیبا و پرستاره کوفه داشتم که ناگاه فضا عطرآگین شد و امواج دل‌انگیز بوی خوش در هوا پیچید و نسیم زندگی ساز و روح‌بخش و وصف‌ناپذیری وزیدن گرفت. در جستجوی کانون و منبع این تحوّل و دگرگونی مطلوب در آمدم که دیدم در پرتو نور ملایم ماه، امواج روشنگر و پرفروغی، بسان شعله‌های آتش که نور ماه را تحت الشعاع خود قرار داد، پدیدار شد و شگفت اینکه در همان لحظات صدای دلنشین نیایش و مناجات جوان فرزانه و باایمان که تا آن لحظه در راهرو مسجد، مشغول دعای کمیل بود، خاموش شد و درست در همان لحظه بود که دیدم شخصیت پرشکوهی از همان درب که ما آن را بسته و تلی از مانع پشت آن ایجاد کرده بودیم، وارد مسجد شد.

بر قامت رسایش، لباس عربی مردم حجاز را داشت و بر روی شانه مبارکش بسان زائران خانه خدا و مرقد پیامبر ﷺ سجاده‌ای گرانبها انداخته بود و در اوج شکوه و وقار به سوی دربی از مسجد که به سمت مرقد جناب «مسلم به عقیل» گشوده می‌شد، روی آورد.

جمال او را دیدم امّا دریغ ...

از دیدن این منظره شگفت، هوش از سر ما پرید و بهت و حیرت گریبانمان را گرفت به گونه‌ای که وقتی از برابر ما عبور کرد و با بیانی دلنشین، سلام کرد، دوست من توان پاسخگویی به سلام او را نداشت و از خود بی خود شده بود و من هم تنها با زحمت بسیار توانستم پاسخ سلام او را بدهم.

او وارد صحن جناب مسلم بن عقیل شد و ما تازه به خود آمدیم و از یکدیگر پرسیدیم، این شخصیت پرشکوه که بود و از کجا وارد مسجد شد؟ در پی او به سوی جوانی که لحظاتی پیش ندای دلنشین مناجاتش قطع شد، شتافتیم، امّا دیدیم او جامه بر تن دریده و گریان و اندوهگین است. حقیقت جریان را از او پرسیدیم، گفت: «اینک چهل شب است که در عشق دیدار جمال یار به این مسجد آمده‌ام. امشب جمال او را دیدم، امّا دریغا که به ظاهر بهره‌ای نگرفتم.»

پرسیدم: «چطور؟»

گفت: «همانطور که دعا می‌خواندم بالای سرم ایستاد و فرمود:

«ما تفعل؟»

«چه می‌کنی؟»

امّا من نتوانستم پاسخ دهم و آن گرامی همانطور که شاهد بودید، رفت. با سرعت به هر سو در جستجوی شتافتیم و همه جا را زیر پا نهادیم، امّا دیدم درب مسجد همانگونه که آن را بسته بودیم، بسته است و تلی از چوب و آجر پشت درب انباشته است و پیدا است که باز نشده است. او رفت و ما سپاسگزار و غم‌زده ماندیم.

سپاس به خاطر دیدن چهره پرفروغش و دریغ و حسرت به خاطر اینکه به موقع آن گرانمایه عصرها و نسلها را نشناختیم.^(۱)

﴿ ۱۱۱ ﴾

او سرانجام شفا یافت

نامش «محمد مهدی» و ساکن بندری از مستعمره‌های بریتانیا در هندوچین بود. ایرانی تبار بود و پدرش برای تجارت و داد و ستد راه دیار غربت در پیش گرفته و در یکی از بنادر «برمه» که در سیطره استعمار پیر و کهنه‌کار بریتانیای کبیر بود، رحل اقامت افکنده و نامبرده در آنجا ولادت یافته بود.

او دچار بیماری سختی شده و بر اثر آن از گوش، کر و از زبان، گنگ گردید و پس از نومید شدن از پزشکان در پرتو صفای دل و اندیشه پاک و عقیده اصیل خویش به سوی عراق شتافت و به زیارت امامان نور علیهم‌السلام رفت و بدانها توسل جست و سرانجام به اذن خدا صفای خویش را در سرداب مقدّس، از سالارش گرفت و همه دیدند که پس از آن چگونه به برکت آن گرامی تا آخر عمر با زبانی فصیح و ملیح و با گوشه‌هایی تیز و شنوا زندگی کرد.

محدّثان جریان مورد لطف قرار گرفتن او را اینگونه روایت

کرده‌اند:

توسل به پیشوایان نور علیهم‌السلام

تاجری به نام «محمد مهدی شیرازی» که ایرانی تبار، اما تولّد یافته و ساکن یکی از مستعمره‌های انگلستان بود، در نخستین روزهای جمادی سال ۱۳۹۹ وارد کاظمین شد.

او سه سال پیش از ورود به عراق در محل زندگی اش که یکی از بنادر هندوچین

بود به بیماری سختی گرفتار شده و بر اثر آن، نعمت شنوایی و گویایی را به کلی از دست داد و کاملاً کر و گنگ شده بود.

پس از تلاش بسیار برای معالجه و رسیدن به یأس و نومیدی کامل به عراق شتافت تا با توسل به امامان نور علیهم‌السلام شفای خویش را در آنجا از خدای آنان بخواهد و برای نجات خویش استمداد نماید.

او در شهر کاظمین، بستگانی از تجار داشت، به همین جهت بر آنان وارد شد و مدّت بیست روز میهمانشان بود و به زیارت و توسل و راز و نیاز و نیایش، روزگار را می‌گذرانید.

به هنگام طغیان آب شطّ و حرکت کشتی از بغداد به سوی سامرا، بستگانش او را سوار کشتی نمودند و سفارش او را به برخی از سرنشینان کردند و به روستانشینان در سامرا نامه نوشتند که او را یاری کنند، چرا که به دلیل فقدان قدرت شنوایی و گویایی نمی‌توانست مشکلات و خواسته‌هایش را بیان و حلّ نماید.

در اوج شور و نیایش

نامبرده، پس از ورود به آن شهر مقدّس به سرداب شریف که یادگار سه امام گرانقدر، حضرت هادی، جناب عسکری و امام عصر علیهم‌السلام است، وارد شد و در آنجا، در جمع انبوهی از شایستگان و پرواپیشگان، به زیارت پرداخت. به شریف‌ترین نقطه سرداب نزدیک شد و نیایش پرشور و خالصانه‌ای آغاز کرد و سوز دل و حرارت درونی‌اش را به صورت سیلاب اشک از دیدگان جاری ساخت، گریه‌ها و ناله‌های جانسوز و دردآلود او، دیگران را گریاند.

به دلیل فقدان قدرت بیان و شنوایی، شرح حال خویش را بر دیوار می‌نوشت و از زائران، عاجرانه و با اصرار تقاضا می‌کرد که برای شفای او، دعا کنند.

مدّتی بدین منوال گذشت که در اوج شور و نیایش به ناگاه به اذن خدا و به عنایت خاصّ امام عصر علیهم‌السلام، زبانش گشوده شد و با قدرت معجزه‌آسای آن گرامی با

زبانی فصیح و ملیح، از آنجا بیرون رفت.

او را به مجلس درس فقیه گرانمایه و افتخار ملت و شریعت حضرت «آیت الله العظمی محمد حسن شیرازی» بردند و در آنجا در حضور انبوهی از فضلا و علما به تلاوت قرآن پرداخت، به گونه‌ای قرآن را قرائت کرد که همگان به صحت بیان و بازگشت قدرت گویایی او گواهی کردند و آن روز از روزهای جاودانه، خاطره‌انگیز و پرشکوه، گردید.

بدان مناسبت مبارک، شب یکشنبه و دوشنبه، از جانب علما، فضلا، آیات و با شرکت انبوه مردم، مجلس سرور و شادمانی و سپاس در صحن شریف سامرا برگزار شد و ضمن امواج شادی و سرور، چراغها و قندیلها روشن و همه جا غرق نور و سرور شد.

این معجزه بزرگ را گویندگان بنام و نام‌آور و سنجیده‌گوی به قالب نظم آوردند که نمونه‌های آن در منابع علمی و دینی موجود است.^(۱)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۲۶۷، الزام‌الناصب، ص ۲ و ص ۶۵ و نجم‌الثاقب، ص ۴۷۹.

﴿۱۱۲﴾

دیداری دیگر

از شخصیت‌های بزرگ در میدان علم و عمل، «سید رضی الدین محمد حسینی آوی» است.

او از کسانی است که به دیدار امام عصر علیه السلام مفتخر گردیده و شیوه دیگری از استخاره را از آن گرامی روایت کرده است که بدین صورت است:

۱ - نخست باید ده مرتبه سوره مبارکه فاتحه الكتاب را خواند.

۲ - پس از آن ده مرتبه سوره مبارکه قدر را تلاوت نمود.

۳ - سپس سه بار باید این دعا را خواند که:

«اللّٰهُمَّ اِنِّي اسْتَخِيرُكَ لِعِلْمِكَ بِعَوَاقِبِ الْاُمُورِ وَاسْتَشِيرُكَ لِحَسَنِ ظَنِّي بِكَ فِي الْمَأْمُولِ وَالْمَحْذُورِ. اللّٰهُمَّ اِنْ كَانَ الْاَمْرُ الْفُلَانِي قَدْنِيَطْتَ بِالْبِرْكَتِ اِعْجَازِهِ وَبِوَادِيهِ وَحَقَّتْ بِالْكَرَامَةِ اَيَّامُهُ وَلِيَالِيهِ فَخْرٌ لِي فِيهِ خَيْرَةٌ تَرُدُّ شَمُوسَهُ ذَلُولًا تَقْعُضُ اَيَّامَهُ سُرُورًا.

اللّٰهُمَّ اِمَّا اَمْرٌ فَاثْمُرْ وَاِمَّا نَهْيٌ فَاَنْتَهِي.

اللّٰهُمَّ اِنِّي اسْتَخِيرُكَ بِرَحْمَتِكَ خَيْرُهُ فِي عَافِيَةٍ.»

۴ - آنگاه باید ضمن به خاطر آوردن خواسته خویش، مشتی از دانه‌های تسبیح

برگیرد و بشمارد، اگر شمار آنها جفت بود، امر به انجام کار است و اگر به عکس، تک بود، نهی از عمل.

یا می‌تواند به عکس نیت کند و بگوید: اگر تک بود امر به عمل حساب می‌کنم و

اگر جفت بود، نهی از انجام، که این هم درست است. (۱)

﴿ ۱۱۳ ﴾

سرورم! آن را به من بیاموز

از کسانی که افتخار دیدار امام عصر علیه السلام را یافت، مرد شایسته و درست‌اندیشی به نام «شیخ ابن جواد نعمانی» است. او نه تنها در دوران غیبت آن گرامی به دیدارش مفتخر شد و او را شناخت، بلکه با او سخن گفت و سؤال خویش را طرح و پاسخش را نیز دریافت نمود. جریان این دیدار افتخارآمیز را اینگونه روایت کرده‌اند:

سالار من!

او که به راستی مرد ژرف‌نگر و تقوایپیشه‌ای بود، هنگامی که به دیدار آن حضرت نائل آمد، عرض کرد: «سالار من! به نام شما، مقام شریف و والایی در شهر حله برپا داشته‌اند و مقامی هم در «نعمانیه»^(۱) کدامیک صحیح است؟ و اگر هر دو درست است چه زمانی در هر یک خواهید بود؟»

فرمود: «شب سه‌شنبه و روز آن را در نعمانیه خواهم بود و روز و شب جمعه را در همان مکان و مقام در شهر حله که به نام من است. اما مردم حله در آن مقام، طبق آداب و مقررات رفتار نمی‌کنند.»

آنگاه افزود: «هر کس با ایمان و اخلاص، وارد آن مکان گردد و آنگونه که شایسته

۱ - نعمانیه، منطقه‌ای است در عراق که میان واسط و بغداد قرار دارد و مقام شریف در شهر حله و نعمانیه، مکان

مقدس است نظیر مسجد جمکران قم که افرادی شایسته و پرواپیشه در آن دو مکان مقدس به افتخار دیدار آن حضرت

است به آداب و مقررات سازنده آن عمل کند و با عرفان به حق صاحب آن مقام، بر امامان دوازده گانه علیهم السلام درودی خالصانه نثار کند، آنگاه دو رکعت نماز مخصوص آنجا را به جا آورد و دست به نیایش با خدای بردارد، بی تردید، خداوند هر آنچه بخواهد بدو ارزانی خواهد داشت که تنها یکی از آنها، آمرزش و بخشایش اوست.»

سرورم! به من بیاموز

او می گوید: پس از دریافت پاسخ سؤال خویش از آن گرامی، گفتم: «سرورم! آن نیایش و راز و نیاز را به من بیاموز، شاید توفیق، یار و سعادت، مددکارم شد.»
فرمود: «بخوان!»

و من از آن گرامی شنیدم که فرمود:

«اللهم قد اخذ التأديب متى حتى مسنى الفُر و انت ارحم الراحمين وان كان
ما فترفته من الذنوب استحق به اضعاف اضعاف ما ادبتنى به وانت حلیم دو اتاه تعفو
عنى كثير حتى يبق عفوك ورحمتك عذابك.»

خاطر نشان می گردد که شیخ بزرگوار افزود:

«آن گرامی، این دعا را سه بار برایم خواند تا آن را خوب فهمیدم و به شایستگی
به خاطر سپردم.»^(۱)

﴿۱۱۴﴾

من می دانم تا کی زنده‌ام

به نام «محمد» بود و از خطّه پرخاطرّه «جبل عامل» و جنوب لبنان برخاسته بود.

مردی محقق و معتقد و درگفتار و عمل، سنجیده و معتمد بود. به بیماری سختی گرفتار شد، اما با اینکه به مرگ خویش تردید نداشت، در عالم رؤیا به دیدار یار، شرفیاب شد و از دست مبارک آن گرانمایه اقلیم وجود، جامی گوارا نوشید و شفا یافت و همانگونه که امام عصر علیه السلام فرموده بود، بیست و شش سال دیگر زندگی کرد، بی آنکه از آن بیماری اثری باشد.

محدثان و مورخان، جریان دیدارش را اینگونه روایت کرده‌اند:

اندوه به دل راه مده

مرحوم «شیخ حرّ عاملی»، اندیشمند فرزانه می گوید: ما در کشور خود، لبنان، در روستای «مغره» از منطقه جبل عامل نشسته بودیم و به مناسبت روز عید، گروهی از دانشوران، دانشجویان علوم دینی و شخصیت‌های دیگر حضور داشتند. من ضمن گفتگو، گفتم: «ای کاش از آینده چیزی می دانستم و می فهمیدم که از این جمع عزیز و ارزشمند تا عید آینده چه کسی زنده و چه کسی دنیا را وداع گفته است.» و آنگاه، همه را دعا کردم و برای همه، آرزوی سلامت و طول عمر و سعادت نمودم.

یکی از میان جمعیت که نامش «شیخ محمد» بود و در درس و بحث با ما همکار و همراه بود، گفت: «من می دانم که عید آینده و عید پس از آن و تا بیست و شش عید دیگر، زنده و پاینده‌ام، اما شماها را نمی دانم.»

نخست پنداشتیم که شوخی می‌کند، اما پس از گفتگو معلوم شد که در سخن جدی است.

پرسیدم: «آیا علم غیبت می‌دانی؟»

گفت: «هرگز چنین ادعایی ندارم.»

پرسیدم: «پس چطور اینگونه قاطعانه و استوار و با یقین نظر می‌دهی؟»

گفت: «دوست من! مدتی پیش، سخت بیمار بودم به طوری که تا آستانه مرگ پیش رفتم و از اینکه عمل شایسته‌ای فراهم نساخته بودم، سخت مضطرب و نگران مرگ بودم.

در خواب، وجود گرانیمایه امام عصر علیه السلام را دیدم و از بیماری و خطر مرگ و نداشتن عمل صالح به حضرتش، شکوه کردم، فرمود:

«لاتخف! فانّ الله تعالى يشفيك من هذا المرض ولا تموت فيه بل تعيش ستاً

وعشرين سنة.»

«غم مدار! از بیماری نجات خواهی یافت و بیست و شش سال دیگر، زندگی خواهی کرد.»

آنگاه جامی گوارا به من عنایت فرمود، از آن نوشیدم و شفا یافتم و من یقین دارم که خوابی رحمانی و درست بوده است و تا بیست و شش سال دیگر زنده‌ام، چرا که او خبر داده است.»

آری! من، جریان او را یادداشت کردم. درست سال ۱۰۴۹ بود، مدتی از این مطلب گذشت. من به سوی مرقد مطهر امیرمؤمنان علیه السلام هجرت کردم، اما آن جریان به خاطر من بود و با مراجعه به یادداشت، دیدم بیست و شش سال گذشته است.

در اندیشه آن مرد بودم که پس از مدتی، نامه‌ای از برادرم رسید و از رحلت «شیخ محمد» آگاهم ساخت. (۱)

﴿۱۱۵﴾

تو عمری پربرکت خواهی داشت

نام بلند آوازه‌اش «حُرّ» و چون از لبنان و جبل عامل قد برافراشت، به «شیخ حرّ عاملی» شهرت یافت. او محدّثی گرانقدر، عالمی ژرف‌نگر، دانشوری عامل و پروا پیشه‌ای پرشور بود.

در کودکی به بیماری سختی مبتلا شد و تا آستانه مرگ رفت، اما به برکت خاندان وحی و رسالت صلی الله علیه و آله شفا یافت و در همان بحران بیماری با محبوب دلها، دیدار کرد.

خود آن بزرگوار، جریان دیدارش را اینگونه می‌نویسد:

«دوران کودکی ام بود و هنوز دهمین بهار زندگی را پشت سر نهاده بودم که به بیماری سختی گرفتار شدم. تلاش و کوشش خانواده و بستگانم برای معالجه‌ام سودی نبخشید و کار به جایی رسید که همه نزدیکان و خاندان، بر اطراف بسترم نشسته و گریه سر دادند و برای مرگ و سوگواریم، مهیا شدند. آنها تردید نداشتند که من با آن شرایط، جان سالم بدر نخواهم برد و دیگر شب آخر عمر من خواهد بود. در شدت بیماری بود که میان خواب و بیداری، پیامبر گرانقدر اسلام صلی الله علیه و آله و پیشوایان برگزیده پس از او را، دیدم.

بر آنان درود نثار کردم و در همان حال با یک یک آنان دست محبت و مودت فشردم.

میان من و ششمین امام نور علیه السلام، گفتگویی شد که اینک آن را فراموش کرده‌ام، اما به یاد دارم که آن گرمی در حق من دعا فرمود.

هنگامی که با دوازدهمین پیشوای نور، امام عصر علیه السلام روبرو شدم، درودی گرم،

نثارش کردم و دست مبارکش را به نشان ارادت و خدمتگزاری به او و آرمان بلندش، فشردم و دیگر گریه امانم نداد، سیلاب اشک جاری ساختم و گفتم: «سالار من! می ترسم این بیماری مرا از پا درآورد و به آرمانهای بزرگ علمی و عملی خویش نرسم.»

حضرت در پاسخ من فرمود:

«لاتخف! فانك لاتموت هذا، بل يشفيك الله تعالى وتعمراً طويلاً.»

«نگران نباش و نترس. تو با این بیماری نخواهی مرد، بلکه خداوند شفایت خواهد بخشید و عمری طولانی و پربرکت خواهی داشت.»

آنگاه ظرفی را که در دست مبارکش بود به من داد و من نیز آن را دریافت داشتم و از آن آشامیدم و دردم، شفا یافت.

بیماری سخت و علاج ناپذیر بکلی رفع شد و برخاستم، نشستم به گونه‌ای که خانواده و نزدیکانم شگفت زده شدند.

و آنگاه پس از روزها، جریان دیدار خویش و عنایت مهر تابان را برای آنان بازگفتم. راستی که چه لحظات خوش و جاودانه‌ای بود.»

﴿ ۱۱۶ ﴾

توسّل به امام عصر علیه السلام

یکی از کسانی که در عالم رؤیا به دیدار امام عصر علیه السلام مفتخر گردید، «محمد بن احمد» است.

این مرد پرواپیشه و بلندنظر، مورد تهاجم قرار گرفته و در اوج گرفتاری و خطر در قبرستان قریش، پنهان شد و پس از نیایش و اعتماد به خدا و توسّل به حجّت خدا؛ او آموختن دعا از آن حضرت را برای نجات خویش، اینگونه روایت کرده است:

«من از فشار گرفتاری و به خاطر نجات از مرگ، جان خویش را برداشته و در قبرستان قریش بغداد پنهان شده بودم که آن گرامی، این دعا را به من آموخت:

«إِلٰهِ عَظَمَ الْبَلَاءُ وَبَرِحَ الْخَفَاءُ وَانْكَشَفَ الْغِطَاءُ وَانْقَطَعَ الرَّجَاءُ وَضَاقَتِ الْأَرْضُ وَمُنِعَتِ السَّمَاءُ وَأَنْتَ الْمُسْتَعَانُ وَإِلَيْكَ الْمُشْتَكِي وَعَلَيْكَ الْمُعَوَّلُ فِي الشَّدَّةِ وَالرَّخَاءِ اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ أُولَى الْأَمْرِ الَّذِينَ فَرَضْتَ عَلَيْنَا طَاعَتَهُمْ وَعَرَفْتَنَا بِذَلِكَ مَنْزِلَتَهُمْ فَفَرِّجْ عَنَّا بِحَقِّهِمْ فَرَجًا عَاجِلًا قَرِيبًا كَلِمَةَ الْبَصْرِ أَوْ هُوَ أَقْرَبُ يَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيُّ يَا عَلِيُّ يَا مُحَمَّدُ اكْفِيَانِي فَإِنَّكُمَا كَافِيَانِ وَأَنْصُرَانِي فَإِنَّكُمَا نَاصِرَانِ يَا مَوْلَانَا يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ الْغَوْثَ الْغَوْثَ الْغَوْثَ أَدْرِكْنِي أَدْرِكْنِي أَدْرِكْنِي السَّاعَةَ السَّاعَةَ السَّاعَةَ الْعَجَلَ الْعَجَلَ الْعَجَلَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ.»

«خدایا! بلا بزرگ شده و نهان آشکار گشته و پرده از کارها برداشته شده و امید قطع گردیده و زمین تنگ شده و آسمان از ریزش رحمت و برکت بازداشته شده است.»

و ای خدای من! تنها تویی که یاری رسانی و شکوه و شکایت بسوی تو است و اعتماد ما در سختی و آسانی، تنها بر توست.

بار خدایا! درود فرست بر محمد و خاندان محمد! آن زمامداران الهی و آسمانی که اطاعت و فرمانبرداری آنان را بر ما واجب و لازم ساختی و مقام و موقعیت و منزلت والای آنان را بدین وسیله بر ما شناساندی. پس اینک به حق این پیشوایان پاک و برگزیده، برای ما گشایشی مقرر دار، گشایشی فوری و نزدیک، بسان چشم بر هم زدن یا نزدیکتر از آن.

ای محمد صلی الله علیه و آله! ای امیر مؤمنان علیه السلام! ای علی علیه السلام! و ای محمد صلی الله علیه و آله! مرا کفایت کنید که شما بید کفایت کننده من و مرا یاری دهید که شما بید یاری دهنده من.

ای سالار ما! ای سرور ما! ای صاحب الزمان! فریادا! فریادا! فریادا!

دریاب مرا! دریاب مرا! دریاب مرا!

همین ساعت، هم اکنون، هم اکنون، فوری، فوری، فوری، ای پرمهرترین مهربانان، به حق محمد و خاندان پاک و پاکیزه آن گرامی.

خاطر نشان می گردد که راوی می گوید:

«آن حضرت، هنگامی که در جمله آخر دعا به من می آموخت که: «یا صاحب

الزمان» اشاره به سینه مبارک خویش می کرد.»^(۱)

﴿ ۱۱۷ ﴾

افتخار دیدار و دریافت یک هدیه نفیس

از شاگردان بنام مرحوم «علامة مجلسی» بود و از طرف مادر، نیای بزرگ «آیت الله شیخ محمد حسن»، صاحب کتاب ارزنده «جواهر الکلام» که یک دائرةالمعارف عظیم فقهی است.

او دارای تفسیر جالب و بی نظیری بوده است، اما متأسفانه در گذرگاه زمان از بین رفته و اینک در دسترس تشنگان علوم و معارف قرآن کریم نیست.

از اندیشمندان نام آور و از دانشوران ژرف نگر و نکته سنج بود و از فرزانه‌گانی بود که در پرتو علم و عمل و اخلاص خویش به کوی دوست راه یافت و میان خواب و بیداری چهره دل آرای محبوب دلها را نگریست و علاوه بر پاسخ گرفتن به سؤالات علمی خویش، یک هدیه نفیس معنوی نیز از آن گرامی دریافت کرد. آن بزرگمرد به «ابوالحسن عاملی» شهرت داشت. جریان دیدارش را از زبان خودش، اینگونه روایت کرده‌اند:

بهار زندگی

او در این مورد می‌گوید:

در بهاران خوش و به یادماندنی جوانی، در راه کسب رضایت و خشنودی پروردگار، سخت کوشا بودم و به یاد او، قرار و آرام نداشتم تا اینکه میان خواب و بیداری، سالارم، امام عصر علیه السلام را دیدم که در مسجد جامع قدیم اصفهان ایستاده است. شتابان به او نزدیک شدم و بر آن خورشید جهان افروز سلام کردم و رفتم که

پای مبارکش را بوسه باران کنم و خاک پای وجودش را سرمه دیدگانم سازم که اجازه نداد. اما من به هر صورتی بود، دست گرامیش را بوسیدم و مسایلی را که برایم پیچیده شده بود از آن وجود گرانمایه پرسیدم و جواب دریافت داشتم.

آنگاه به آن حضرت گفتم: «سالار من! تشرّف به محضر مقدّس شما همیشه برای من ممکن نیست، از این رو تقاضا می‌کنم کتابی به من عنایت فرمایید که وظایف خویش را با نگرش بر آن به انجام رسانم.»

فرمود: «در این مورد کتابی به «محمد تاج» داده‌ایم.»

و در حالی که من در عالم رؤیا او را می‌شناختم، آن گرامی فرمود: «به سوی او برو و کتاب را از او بگیر.»

در همان حال از سمت دربی که روی میدان میوه اصفهان بود، از مسجد بیرون آمدم. هنگامی که به فرد مورد نظر رسیدم، او با دیدن من گفت: «شما را امام عصر علیه السلام به سوی من گسیل داشته است؟»

گفتم: «آری!»

از جیب لباسش، کتابی بسیار قدیمی بیرون آورد و به من داد. هنگامی که آن را گشودم، برایم روشن شد که محتوای کتاب، دعاها و نیایشهایی روحبخش و دگرگون‌ساز است. آن را بوسیدم و بر روی دیدگانم نهادم و از او خدا حافظی نمودم و بار دیگر به سوی آن گرامی بازگشتم و درست در این شرایط، از خواب بیدار شدم، اما دیدم نه کتاب دریافتی هست و نه سالار گرانمایه‌ام که کتاب را به من عنایب فرمود.

در پی محمد تاج

این جریان، برایم بسیار گران آمد. به همین جهت به گریه و تضرّع و زاری پرداختم و تا طلوع فجر، لحظه‌ای قرار نداشتم. با دمیدن سپیده بامداد، نماز صبح را خواندم و پس از مستحبات آن، چنین به نظر رسید که فرد مورد نظر امام عصر علیه السلام

که در عالم رؤیا مرا به سوی او فرستاد تا کتاب را بگیرم، «شیخ بهایی» است و به دلیل شهرت علمی و شخصیت ممتاز او در میان علما، ممکن است او را به محمد تاج خوانده باشد.

به سوی مدرسه شیخ حرکت کردم که در کنار مسجد او قرار داشت. هنگامی که وارد شدم او با سید بزرگوار «امیر ذوالفقار گلپایگانی» مشغول مقابله کتابی بودند. ساعتی در کنارشان نشستم تا کارشان به پایان رسید و من به گونه‌ای اندوهگین و گریان بودم که متوجه بحث آنان نشدم. به سوی شیخ شتافتم و جریان خواب خود را به او بازگفتم و اندوه خویش را در فقدان کتاب به او خاطر نشان ساختم. او در پاسخ، مرا دلداری داد و به ارزانی شدن علوم الهی، معارف و مفاهیم بلند و خواسته‌هایم که در پی آنها همواره کوشا بودم به من بشارت داد.

با این وصف دلم آرامش نیافت. گریان و اندوه زده از او خداحافظی کردم و همچنان در اندیشه خواب شب گذشته و کتاب بودم که در دلم جرقه‌ای افکنده شد. با نوعی الهام درونی دریافتم که به همان نقطه‌ای که در عالم خواب رفته بودم، بروم. به سوی هدف حرکت کردم. هنگامی که به میدان میوه رسیدم، با فردی شایسته کردار به نام «آقا حسن» که او را «تاج» می خواندند، روبرو شدم. به او سلام کردم، پاسخ مرا داد و گفت: «شیخ حسن! مقداری کتاب وقفی نزد من موجود است که به هر کس می‌دهم به شرایط وقف عمل نمی‌کند. آیا شما به آن شرایط عمل می‌کنی که در اختیار شما قرار دهم؟»

آنگاه گفت: «بیا و به این کتابها بنگر و هر کدام را برای خود خواستی، انتخاب کن.»

با او به کتابخانه رفتیم و شگفتا که اولین کتابی که به من داد، دیدم همان کتابی است که شب در عالم رؤیا به دستور امام عصر علیه السلام از او گرفته بودم. دیگر سیلاب اشک، امانم نداد. گریه و ناله در گلویم شکسته شد.

این گمشده من بود

ضمن تقدیر و سپاسگزاری از آن مرد بزرگ، گفتم: «همین کتاب مرا بسنده است و این گمشده من بود.»

و درست به خاطر نمی آورم که چیزی از خواب خود را به او بازگفتم یا نه. از آنجا به سوی شیخ بهایی رحمته الله علیه بازگشتم و کتاب دریافتی خویش را با نسخه‌ای که او از نیاکان خویش در اختیار داشت و بسیار آن را عزیز می داشت، مقابله کردم و ضمن آن دریافتم که نسخه اعطایی سالارم به خط شهید رحمته الله علیه می باشد.

از آن پس، آن کتاب به برکت وجود گرانمایه آن حضرت چون انوار طلایی خورشید که همه خانه‌ها را روشن می سازد، در بیشتر خانه‌ها راه یافت و دین‌باوران و شایسته‌کرداران و نیایشگران به برکت وجود امام عصر علیه السلام، از آن بهره‌ها گرفتند و آثار و برکاتی بیشمار از آن پدید آمد و نیز همانگونه که در عالم خواب برایم روشن شده بود، علوم و دانشهای بسیاری نیز با عنایت سالارم با اعطای آن کتاب به من ارزانی شد. (۱)

﴿۱۱۸﴾

مرد مخلصی از بحرین در اوج گرفتاری

از نگرش و بررسی دیدارهایی که با آن گرامی مرد بی همتا انجام شده است، چنین دریافت می‌گردد که در بیشتر دیدارها، یکی از هدفهای زیر مورد نظر بوده است:

حلّ مشکل علمی و دینی،

آموزش معارف و مفاهیم پرمحتوا و بلند دینی ضمن دعاها و بیانات و سخنان درس آموز،

تأکید بر مسایل سازنده و مطالبی که کمتر مورد توجه قرار می‌گیرد،

ارشاد استعدادهای آماده هدایت به راه حق و صواب،

شفای بیمارانی که در مورد بیماری خویش از پزشکان پاسخ منفی دریافت داشته‌اند،

کمک مالی به صورت دادن حواله، همراه با یک علامت و نشانه قطعی که البته در همه اینها، کسانی که به دیدار مفتخر شده‌اند، پیش از تشرّف در اوج درماندگی و گرفتاری یا مهر و عشق و صف‌ناپذیر به او، با همه وجود او را خواسته و بدو توسّل جسته‌اند و آن پیشوای پرمهر و انسان دوست نیز هر کدام را به گونه‌ای مورد مهر بی‌پایان خویش قرار داده است که نمونه ذیل از آن جمله است:

در بحرین

عالم بزرگوار و فاضل و اندیشمند باورع، مرحوم «میرزا محمد تقی الماسی» که در روزگار خویش در زهد، تقوا، عبادت، نیایش با خدا و کمال و معرفت و عمل، گوی سبقت از هم مسلکان خویش ر بوده و در فقه و حدیث، مرجع دانش پژوهان، علما و طلاب عصر خویش، از آن جمله، مرحوم مجلسی بوده است، آورده است که:

«در همین سالها، در «بحرین»، گروهی تصمیم به میهمانی دسته‌جمعی گرفتند و بر آن شدند که گروهی از مؤمنان را به نوبت در سرای خویش دعوت نموده و به شایستگی، پذیرایی نمایند.

این میهمانی دسته‌جمعی به سبک ویژه مردم بحرین آغاز شد و پس از چندی، نوبت به مرد دین‌باور و شیعه شایسته‌ای رسید که از سویی بر اثر تهیدستی و مشکلات اقتصادی، هزینه این میهمانی دسته‌جمعی را نداشت و از سوی دیگر، برای حفظ حیثیت خویش، ناگزیر از برپایی آن ضیافت بزرگ بود.

افتخار دیدار

به همین جهت در اندوه عمیقی فرورفت و در پی چاره‌جویی برآمد. به هر دری که برایش میسر بود زد، اما همه درها را به روی خود بسته دید.

شبی از فرط غم و تهیدستی و فشار فقر و نیز هراس از فرارسیدن نوبت میهمانی به او، از خانه خارج شد و رو به دشت و صحرا نهاد.

در خلوت بیابان، دست نیاز به بارگاه آن بی‌نیاز برد و دست توسل به ساحت مقدس امام عصر علیه السلام زد و از او مدد خواست.

در اوج شور و شوق بود که شخصیتی پرشکوه نزد او آمد و او را با نام و نشان صدا زد و گفت طبق آدرسی که او می‌دهد، نزد یکی از تجار شهر برو و به او بگویند

که: «محمد بن الحسن»، می‌گوید: «آن دوازده اشرفی را که برای ما نذر کرده بودی، اینک به فرستاده ما بده.» و شما آن حواله را دریافت دار و از آن هزینه ضیافت خویش را تضمین نما.

آن مرد به شهر بازگشت و پیام آن شخصیت بزرگ را که نمی‌شناخت کیست، به مرد تاجری رسانید و به او گفت: «محمد بن الحسن! به شما پیام داد که دوازده اشرفی را که برای ما نذر کرده‌اید، بده.»

شما او را شناختی؟

تاجر شگفت‌زده پرسید: «این پیام را شخص آن حضرت به شما گفت؟»

آن مرد پاسخ داد: «آری! خود آن حضرت گفت.»

پرسید: «شما او را شناختی؟»

پاسخ داد: «نه!»

مرد تاجر با شور و شوق وصف‌ناپذیری گفت: «او بنده خوب خدا، و محبوب دلها و قلب‌طپنده جان‌انسانیت، امام عصر علیه السلام بوده است.

من بر اثر گرفتاری و رنجی که بدان مبتلا بودم این اشرفیها را برای شخص آن حضرت نذر کردم و از او دفع گرفتاری خویش را تقاضا کردم و جز من و خدای من کسی در جریان نبود. اینک خوشحالم که آن گرامی خود حواله کرده است.»

تاجر، پیام‌رسان را سخت‌گرامی داشت و حواله را پرداخت و پس از پرداختن از او تقاضا کرد که نیمی از آن اشرفیها را با پول دیگری معاوضه کند که برای تبرک آنها را داشته باشد و آن مرد نیز پولها را گرفت و رفت و بخشی از آنها را هزینه آن میهمانی گروهی نمود و بدین وسیله، آبروی خویش را حفظ نمود.^(۱)

۱ - بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۲۶۱، الزام‌الناصب، ج ۲، ص ۶۴، العبقری الحسان، ج ۲، ص ۸۶ و نجم‌الثاقب،

﴿ ۱۱۹ ﴾

در جستجوی ماه

نامش «سید عبدالله» بود و به «قزوینی» شهرت داشت.
 عالمی گرانقدر و اندیشمندی بزرگ و سیدی با عظمت بود.
 او، از دانش و تقوا، ایمان و عمل و عشق و عرفان، بهره‌ها
 داشت و از کسانی بود که یاد و نام محبوب دلها و عشق به آن
 گرامی، در نهانگاه قلبش نگاشته شده بود.
 در پی کعبه مقصود و قبله موعود، هر جایی که امکان یافت،
 رنج سفر را به جان خرید و سرانجام در مسجد «سهله» و در مکان
 مقدّسی که به مقام امام عصر علیه السلام مشهور است و در وسط مسجد
 قرار دارد، به دیدار یار نایل آمد.
 جریان دیدارش را اینگونه روایت کرده است:

در مسجد سهله

در سال ۱۳۲۷ هجری قمری با همسر و فرزندم همراه کاروانی از دوستان، برای
 زیارت امامان نور علیهم السلام و تشرّف به مکانهای مقدّس و انجام عبادت و نیایش در آنها،
 وارد عراق شدیم.

روز سه‌شنبه‌ای بود که از «نجف» به «مسجد کوفه» رفتیم و پس از انجام مراسم و
 دستوراتی که وارد شده است، دوستان، همان روز می‌خواستند به نجف بازگردیم،
 اما من نپذیرفتم و به آنان گفتم: «بسیار زیبنده است که چنین شب مبارکی را که شب
 چهارشنبه است و شب تشرّف به «مسجد سهله» و انجام دستورات لازم در آن مکان
 مقدّس است، بدانجا برویم و با غنیمت شمردن این فرصت، دست نیاز به بارگاه آن

بی‌نیاز بریم و فردا به نجف بازگردیم.»

دوستانم، نخست نپذیرفتند و اصرار در بازگشت داشتند، اما سرانجام منصرف شدند و گفتند: «شب را می‌مانیم و حرکت نمی‌کنیم.» به ویژه که راه نیز ناامن بود و نمی‌شد با اعتماد و اطمینان از آنجا عبور و مرور کرد.

شب‌ی خوش و جاودانه

کاروانیان، شب را در کوفه به استراحت پرداختند، اما من به همراه سه زن زائر از خاندانم، سوار بر مرکب شدیم و به سوی «مسجد سهله» و مقام مقدّس صاحب‌الامر علیه‌السلام حرکت کردیم.

پس از ورود، نماز مغرب و عشا را به جماعت گزاردیم و آنگاه به نیایش و راز و نیاز با خدا و انجام اعمالی که در آن مکان منور باید به جا آورد، پرداختیم.

شب خوشی بود، ساعات خوش و مبارک و مکان مناسب حال؛ به همین جهت یک وقت متوجّه شدیم که شب به نیمه‌های خود نزدیک شده است و ما باید، شب را به کوفه و منزلگاه بازمی‌گشتیم. به همین جهت، دلهره شدیدی مرا فراگرفت، چرا که از سویی، راه، ناامن بود و گاه و بیگاه سارقان و یاغیان به مسافران، شبیخون می‌زدند و از سوی دیگر، من بودم و سه زن زائر به همراه من که تأمین امنیت آنان در آن وقت شب، بیابان تاریک و تنهایی برای بازگشت به کوفه، سخت هراس‌انگیز بود.

در اوج ناراحتی و اندوه و با نهایت درماندگی و اضطراب، رو به بارگاه خدا آوردم و به محبوب دلها، پناه بی‌پناهان و حجّت حقّ، امام عصر علیه‌السلام توسّل جستیم و از او مدد خواستم.

در این شرایط سخت بود که ناگاه چشمم به مقام مقدّس محبوب دلها، حضرت مهدی علیه‌السلام در وسط مسجد سهله افتاد. دیدم نور و روشنایی خیره‌کننده و بسیار شگرفی که انسان را حیرت‌زده می‌سازد که گویی خورشید فروزان با همه عظمت

و نور و حرارت خیره کننده اش، از آسمان بلند و برافراشته، فروده آمده؛ در آن نقطه از وسط مسجد سهله انوار طلایی اش را پرتوافشانی می کند.

بی اختیار و به سرعت، همه چیز را فراموش کردم و به سوی مقام مقدّس شتافتم. هنگامی که نزدیکتر شدم، دیدم سیّد گرانقدری در اوج شکوه و عظمت، در میان محراب نشسته و به نیایش و عبادت مشغول است.

در کنارش با نهایت ادب، زانو زدم و دست مبارک و پراقتدارش را بوسه باران ساختم. گویی تشنه او بودم. پیش رفتم تا پیشانی بلند و مقدّسش را ببوسم که خود را عقب کشید و اجازه نداد.

در کنارش قرار گرفتم و بی اختیار جذب انوار ملکوتی و نیایش و راز و نیاز عاشقانه و وصف ناپذیر او شدم.

آن گرامی به عبادت و دعا مشغول بود و من نیز به زیارت و عبادت و هنگامی که به یک یک امامان نور علیهم السلام سلام می کردم و به نام مقدّس جان جانان حضرت مهدی علیه السلام می رسیدم، او پاسخ مرا می داد و می فرمود: «وعلیکم السلام.»

در دل، اندکی ناراحت شدم و با خود گفتم: «چرا هنگامی که من به امام زمانم سلام و درود نثار می کنم، این سیّد بزرگوار پاسخ می دهد.»

در این اندیشه بودم که رو به من کرد و فرمود: «سیّد عبداللّه! نگران راه مباش و با آرامش خاطر عبادت و دعا کن. به اکبر، سفارش کرده ام که شما را تا مسجد کوفه همراهی کند و برای شما، شام فراهم سازد.»

با شنیدن این سخنان امیدوارکننده، گویی آرامش و اطمینان سراسر وجودم را گرفت و در خودم، نسبت به او، عشق و ارادت عمیقی احساس کردم و بی اختیار از او سه حاجت بزرگ خواستم.

پرسید: «خواسته های چیست؟»

گفتم: «خواسته هایم این سه چیز است:

۱- رفع تهیدستی و گسترش روزی.

۲ - خدا روزی کند که مدفنم در کربلا و کنار تربت سالار شایستگان باشد.

۳ - و دیگر، فرزندی شایسته کردار و درست اندیش.»

آن گرامی، پس از شنیدن خواسته‌های سه گانه‌ام فرمود: «حاجت اوّل و دوّم را به خواست خدا و اذن او، تضمین می‌کنم، امّا سوّمین در دست ما نیست.»^(۱) پس از بیان خواسته‌هایم، همسرم پیش آمد و او نیز سه حاجت از آن گرامی خواست، چرا که دیگر دریافته بودیم، این سیّد گرانقدر، همان محبوب دلهاست. و سه حاجت همسرم نیز که: وسعت رزق، مرگ پرافتخار در حیات همسرش و سرانجام دفن در مشهد مقدّس بود، هر سه پذیرفته شد و بعدها همه آنها تضمین گردید و روا شد.

آنگاه بانوی دیگری که همراه ما بود، خواسته‌های سه گانه خویش را که شفای عروس بیمارش، سامان یافتن پریشانی اقتصادی پسرش و طول عمر خویش بود، هر سه را از آن گرامی خواست.

آن حضرت فرمود: «امّا شفای عروسش، با نیای گرانقدر، حضرت کاظم علیه السلام است و او به اذن خدا، شفایش خواهد داد. امّا دو خواسته دیگرش، پذیرفته است.» و بعدها خود دیدم که عروسش در کاظمین شفا یافت و پسرش به ثروت کلانی دست یافت و خودش نیز نود و پنج سال عمر کرد.

دریغا ...

آری! پس از این گفتگوی طولانی، از مقام مقدّس امام عصر علیه السلام که در وسط مسجد سهله بود، بیرون آمدیم.

۱ - چرا که در اوّل جوانی، دل در گرو عشق دختر خوبی نهاده بودم، امّا او را به من نمی‌دادند. در حرم امام رضا علیه السلام آن دختر را خواستم و دیگر از خدا، اولاد نخواستم. سرانجام به وصال او رسیدم، امّا چون گفته بودم: «اولاد نمی‌خواهم.» به نظر می‌رسید که بدین جهت فرمود: «سوّمی در دست ما نیست.»

همسرم گفت: «فهمیدی اینجا کجاست و این بزرگمرد کیست؟»

گفتم: «شما چه می‌اندیشی؟»

فریاد کشید که: «این سیّد گرانقدر، محبوب دلها، امام عصر علیه السلام است.»

بی اختیار برگشتم تا بار دیگر او را ببینم، اما دریغاً که دیگر نه نور خیره‌کننده‌ای بود و نه سیّد گرانمایه‌ای که تا لحظاتی پیش در وسط مقام نشسته بود.

تنها یک فانوس به چشم می‌خورد که در آنجا آویزان و سوسو می‌کرد و اطراف مسجد را تاریکی و ظلمت فرا گرفته بود.

تازه دریافتم که آن انوار طلایی خیره‌کننده نه از مشعلها؛ بلکه از وجود مقدّس امام عصر علیه السلام تجلّی می‌کرد و با غیبت او، شبستان مسجد، تاریک شد.

من اکبر هستم

به کنار مسجد آمدم، نیمی از شب گذشته بود، در اندیشه رفتن به سوی کوفه افتادم که جوانی به من نزدیک شد و گفت: «هرگاه آماده باشید من شما را تا مسجد کوفه همراهی خواهم نمود.»

با تعجب بدو نگریستم. ناآشنا بود، اما بسیار پرمهر، گفتم: «شما که باشید؟»
گفت: «من اکبر هستم.»

به یاد آمد که آن گرامی فرموده بود: «من به اکبر سفارش کرده‌ام شما را به مسجد کوفه برساند.»

سرانجام، آن جوان با دوستانش که پنج نفر بودند، پروانه وار برگرد ما، چرخیدند و با مهر و ارادت بسیار، ما را تا مسجد کوفه همراهی کردند و پیش از خدا حافظی، آن جوان گفت: «سیّد عبداللّه! من، اکبر هستم و آن بزرگوار به من دستور داد که شما را به مسجد کوفه برسانم.»^(۱)

﴿ ۱۲۰ ﴾

او می رفت و من از پی او

زادگاهش «اراک» بود و در سال ۱۰۳۸ هجری قمری، دیده به جهان گشود. دوران تحصیلات خویش را در اراک و همدان و آنگاه در عراق و حوزه علمیّه نجف گذرانید و به مدارج عالی دانش و کمال، اوج گرفت.

او فقیهی گرانقدر و مجتهدی مسلم و بزرگی پروا پیشه بود. هم در حوزه علمیّه نجف از بزرگان محسوب می شد و هم در قم و سرانجام به «آیت الله حاج شیخ عبدالنّبی عراقی» شهرت یافت. او، شمع بزم دانش پژوهان و دانشوران بود. زندگی بسیار ساده و پارسایانه و بدون تشریفات داشت و خود را وقف خدمت به حقّ و به خاطر حقّ و حقیقت کرده بود.

در سال ۱۳۸۳ هجری قمری، در سن هشتاد سالگی، جهان را بدرود گفت و در قم به خاک سپرده شد.

آن مرد بزرگ، از جمله کسانی بود که دل در گرو عشق محبوب دلها داشت و چنان برمی آید که به دیدار خورشید جهان افروز آسمان امامت نیز مفتخر گردیده بود.

جریان شگفت انگیز و شنیدنی دارد که هم نشانگر تشرف خود اوست و هم نشانگر عظمت و شکوه مرحوم «آیت الله سیّد ابوالحسن اصفهانی» که ما این سرگذشت شنیدنی را با حفظ امانت در معنی، مفهوم و محتوا، با اندک تغییری در واژه ها و جملات، ترسیم می کنیم:

برداشت صادقانه

عالم بزرگوار، جناب حجة الاسلام والمسلمین آقای مرتضوی لنگرودی این داستان شنیدنی را اینگونه نقل می‌کند:
 روزی مرحوم آیت‌الله آقای حاج شیخ عبدالنّبی اراکی، برای دیدار با مرحوم آیت‌الله والد، به منزل ما آمدند و ضمن گفتگوهای عادی، پدرم را مخاطب ساخته و جریان شگفتی را بیان کردند.
 خوب به یاد دارم که آن مرد بزرگ فرمود:

«شما که از ارزیابی و برداشت ما در مورد آیت‌الله سیّد ابوالحسن اصفهانی، هنگامی که در نجف بودیم تا اندازه‌ای آگاهید و می‌دانید که ما نه تنها مروّج ایشان نبودیم، بلکه در محافل علمی و در برابر فضلا، طلاب و بزرگان، این اندیشه را بدون هیچ سوء نیتی به زبان می‌آوردیم که: ما از نظر علمی و فقهی از او کمتر نیستیم تا مروّج مرجعیّت آن بزرگوار نباشیم.»

خوب گوش می‌دادم که پدرم گفتار آن مرحوم را به خاطر می‌آورد و تصدیق می‌کرد و نیز افزود که: «آری! شما چنین برداشتی از خودتان و ایشان داشتید، اما از نظر ما چنین نبود و ما او را کارشناس‌تر و فراتر از شما می‌نگریستیم.»

آیت‌الله اراکی افزود: «آن روز، برداشت من، صادقانه و دوستانه آنگونه بود، اما پس از آن، تغییر کرد و اینک می‌خواهم شکوه شخصیت و عظمت آیت‌الله سیّد ابوالحسن را آنگونه که دریافته‌ام، برای شما بازگویم.»

و آنگاه چنین گفت:

مرتاض هندی و ختم خاص

یک روز در نجف، مشهور شد که یک مرتاض هندی که از راههای صواب، تهذیب و تزکیه و ریاضتهای درست به مقامات و دریافتهایی رسیده به نجف آمده است و گاه، رفتار، گفتار و عملکرد شگفت‌انگیزی از خود بروز می‌دهد.

فضلا و طلاب و حتی علمای حوزه به دیدار او می‌رفتند و من نیز نزد او رفتم و ضمن گفتگو از او پرسیدم: «آیا در دوران خودسازی و تزکیه نفس و ریاضت خویش به چیزی رسیده است که بتوان به وسیله آن به کعبه موعود و قبله مقصود، امام عصر علیه السلام دست یافت و جمال دل‌آرای او را زیارت کرد؟»

پاسخ داد: «آری! من یک دعا و ختم خاص و تجربه شده‌ای دارم که به وسیله آن می‌توان به افتخار دیدار و زیارت محبوب دلها مفتخر شد.»

آن دعای خاص و ختم مخصوص را از او دریافت نمودم و در رابطه با چگونگی انجام آن پرسیدم که گفت:

« ۱ - نخست، باید نظافت، بهداشت و طهارت بدن و لباس را به دقت رعایت کرد.

۲ - باید در دشت و صحرائی دوردست که محل عبور و مرور هیچ کس نیست، شتافت.

۳ - باید وضو ساخت و با قلبی مملو از شور و شوق به مطلوب و محبوب و به یاد او، رو به قبله، کهن‌ترین معبد توحید و تقوا، آورد.

۴ - باید خطی گرداگرد خویش کشید و پس از آن، مشغول خواندن دستورالعمل شد و توجه داشت که پس از پایان آن دعای خاص و ختم مخصوص، هر کس نزد به جا آورنده برنامه آمد، او همان شخصیت محبوب و مطلوب خواهد بود.»

شما ما را خواستید

آیت الله اراکی افزودند:

«من پس از دریافت برنامه و شیوه عمل بدان، روزی به بیابانهای شهر سهله، روی آوردم و در عمق دشت و صحرایی به دور از محل عبور و مرور، در نقطه‌ای قرار گرفتم و طبق دستور ختم مخصوص را با شور، عرفان و اخلاصی که به لطف خدا دست داد، انجام دادم. درست به پایان برنامه رسیده بودم که با شگفتی بسیار، سید گرانقدری را که عمّامه سبز بر سر داشت، نزد خود نگریستم.

پیش از آنکه من چیزی از او بپرسم او به من فرمود: «شما چه خواسته و حاجتی دارید؟»

پاسخ دادم: «از شما، هیچ.»

فرمود: «شما ما را خواستید که به اینجا بیاییم.»

پاسخ دادم: «نه! شما اشتباه می‌کنید، من شما را نخواستم.»

فرمود: «ما هرگز اشتباه نمی‌کنیم (اشتباه در قاموس زندگی ما، راه ندارد). شما ما را خواستید که آمدیم و گرنه در اقطار گیتی، کسان بسیاری در انتظار ما بسر می‌برند ولی چون شما زودتر از آنان چنین درخواستی نمودید، نخست به دیدار شما آمده‌ایم تا خواسته شما را برآورده، آنگاه به جای دیگر برویم.»

گفتم: «سید بزرگوار! من هرچه فکر می‌کنم و به خود فشار می‌آورم، با شما کاری ندارم و می‌توانید به سوی همانانی که شما را می‌طلبند، بروید. من نیز در انتظار شخصیت والا و محبوب و گرانقدری هستم و برای دیدار جمال جهان‌آرای او، بدینجا آمده‌ام. امید که به آرزوی قلبی‌ام نایل آیم.»

مروارید نیکبختی

آن سید گرانقدر، لبخندی پرمعنا بر لبانش نقش بست و به راه افتاد. هنوز چند قدمی از من دور نشده بود که ناگاه این اندیشه در مغزم پدیدار شد که: نکند این سید گرانمایه، همان محبوب دلها و قلب طپنده جهان انسانیت باشد، مروارید نیکبختی و فوز و فلاح به من روی آورده باشد و من او را نشناخته باشم؟»

به خود آمدم، کمی اندیشیدم. به خود گفتم: «شیخ عبدالنّبی! مگر آن بنده خدا نگفت که نقطه‌ای را برای عبادت و نیایش و انجام این ختم مخصوص برگزین که محل رفت و آمد هیچ کس نباشد؟»

و مگر نگفت که پس از پایان برنامه، هر کس را دیدی همو چهره محبوب و مطلوب شماست؟

و مگر نه اینکه، من هم پس از انجام برنامه در این نقطه دورافتاده بیابان سهله کسی جز این سید گرانقدر را که نزد من آمد، ندیدم.»

اینجا بود که به دلم افتاد که: «آری! این همان کعبه موعود و قبله مقصود است.»

به دنبال یار

به خود آمدم، بی‌درنگ و بدون از دست دادن آن فرصت طلایی، در پی سید به راه افتادم، اما هرچه تلاش می‌کردم به او نمی‌رسیدم.

به ناچار، عبایم را زیر بغل و نعلینها را به دست گرفتم و با پای برهنه، دوان دوان به دنبال یار می‌دویدم تا او را دریافتم، اما با اینکه سید، آهسته راه می‌رفت من هرچه می‌دویدم، به او نمی‌رسیدم. دیگر یقین کردم که او همان محبوب دلهاست.

او می‌رفت و من در پی او می‌دویدم به گونه‌ای که به شدت، خسته و درمانده شده و از حرکت بازماندم.

اندکی برای تجدید قوا و استراحت، توقف کردم، اما چشم به آن گرامی داشتم

و مراقب او بودم که به کدامین سو و به کجا می رود تا به دنبالش بروم. همانگونه که با دیدگانم در پی او بودم، با کمی فاصله، دیدم که آن سید بزرگوار به یکی از کوخهای^(۱) عربی وارد شد و من نیز پس از مدّت کوتاه به سوی آن کوخ، حرکت کردم. بدانجا رسیدم و بی درنگ درب زدم. فردی آمد و پس از گشودن درب پرسید: «بفرمایید! چه می خواهید؟»

گفتم: «سید را می خواهم.»

گفت: «دیدار سید، نیاز به اذن دخول دارد. صبر کن تا برایت اجازه بگیرم.»

او رفت و پس از لحظاتی باز آمد و گفت: «بفرمایید! به شما اجازه دادند.»

وارد کوخ شدم، دیدم همان سید بزرگوار بر روی تختی نشسته است. سلام گفتم

و او جواب مرا داد و فرمود: «بیا بید بر روی تخت بنشینید.»

دستورش را اطاعت کردم و روبروی او، بر روی تخت نشستم. پس از جملاتی گفتگوی عادی بر این اندیشه رفتم که مسایل سخت و مشکلی که در ذهن داشتم، همه را یکی پس از دیگری، از آن بزرگوار بپرسم و پاسخ آنها را بگیرم. اما شگفتا که هرچه فکر کردم و به خود فشار آوردم، حتی یکی از آنها به یادم نیامد.

پس از مدّتی فکری حاصل، سربلند کردم و سید را در حال انتظار دیدم. شرمنده

شدم و با خجالت گفتم: «سرورم! اجازه می فرمایید، مرخص شوم؟»

فرمود: «بفرمایید!»

از کوخ خارج شدم و هنوز چند قدمی نرفته بودم که همه آن مسایل مشکل، یکی

پس از دیگری به یاد آمد. به خود گفتم: «من که این همه رنج و زحمت را به جان

خریده و بدینجا راه یافته‌ام، به هر حال باید خجالت را کنار نهاد.» و دوباره رفتم.

بازگشتم و بار دیگر در زدم. همان شخص درب را گشود. گفتم: «می خواهم بار

دیگر به دیدار سید بروم.»

۱ - «کوخ» به خانه‌های کوچک صحرايي می گویند که برای مدّتی کوتاه برپا می گردد.

پاسخ داد: «سید نیست.»

گفتم: «دروغ نگو! من که برای کلاشی نیامده‌ام. مسایل بغرنج و پیچیده‌ای دارم که می‌خواهم آنها را بپرسم.»

آن مرد گفت: «چگونه شما نسبت دروغ به من می‌دهید؟ از خدا آمرزش بخواهید و توبه کنید. من نه تنها دروغ نمی‌گویم، قصد دروغ هم نمی‌کنم، چه که اگر قصد دروغ‌گویی هم بکنم، دیگر جایم اینجا نیست.»

شما باید آگاه باشید که این سید، مانند دیگران نیست. این امام گرانقدر و الامقام در این مدت بیست سال که من افتخار خدمت به او را داشته‌ام، برای یک مرتبه هم زحمت درب گشودن را به من نداده است. او گاهی از درهای بسته وارد می‌شود و گاه از دیوار، گاهی سقف شکافته می‌شود و او وارد می‌گردد و گاه او را بر روی تخت می‌نگرم که به عبادت و راز و نیاز مشغول است.

گاهی او را در اینجا نمی‌بینم اما صدای مبارکش را می‌شنوم و گاه در اینجا نیست اما پس از لحظاتی می‌بینم که بر روی تخت نشسته است.

گاهی سه روز در اینجا نیستند و گاه چهل روز، گاهی ده روز و گاه چند روز پیاپی بیرون می‌روند و کار و شیوه زندگی او استثنایی و غیر از دیگران است.»

با شرمندگی بسیار گفتم: «از این نسبتی که به شما دادم، استغفار می‌کنم، مرا ببخش.»

گفت: «گذشتم.»

پرسیدم: «اینک برای حل مشکل من راهی دارید؟»

پاسخ داد: «آری!»

گفتم: «بفرمایید چه کنم؟»

پاسخ داد: «هرگاه امام عصر علیه السلام در اینجا نباشند، نایب ایشان حاضر می‌گردد و

برای پاسخ به مسایل و حل مشکلات به برکت او آمادگی دارد.»

پرسیدم: «می‌شود به خدمت او شرفیاب شد؟»

پاسخ داد: «آری!» و برای کسب اجازه برای ورود من، رفت.

شگفتا!

به من اجازه داد، وارد کوخ شدم، اما با شگفتی بسیار دیدم، حضرت آیت‌الله سید ابوالحسن اصفهانی، بر روی همان تخت بر جای آن گرمی، نشسته است. سلام کردم و جواب شنیدم، آنگاه او با بیان شیرین و خاصّ خود فرمود: «حالت چطور است؟»

پاسخ دادم: «سپاس خدای را!»

مسائل خویش را یکی پس از دیگری طرح کردم و او همه را پاسخ داد و هر کدام را پس از پاسخ محکم و قانع‌کننده به کتاب جواهر، حدائق، ریاض و ... با تعیین صفحات و سطرها، آدرس نیز داد.

پس از حلّ همه مسائل مشکل، دست او را بوسیدم و از محضرش مرخص شدم. هنگامی که از آنجا خارج شدم، این فکر پیدا شد که: «راستی این مرد بزرگ سید ابوالحسن اصفهانی بود یا کسی در چهره و قیافه او؟»

و بدینگونه بذر تردید در ذهنم پاشیده شد. به خود گفتم: «باید برای رفع این تردید به سوی نجف و به خانه سید بشتابم و همان مسایل پیچیده را با او در میان گذارم، اگر او همان جوابها را با آن ویژگیها داد، در آن صورت جای تردید نمی‌ماند و اگر به همان صورت جواب نداد، جای این پندار است که شاید فردی در چهره سید ابوالحسن بوده است.»

آیا به یقین رسیدی؟

به نجف وارد شدم و یکسره به منزل آیت‌الله اصفهانی رفتم. به اطاق مخصوص راهنمایی شدم. بر او سلام کردم و با همان حالت لبخند، پاسخ داد و همانگونه که آنجا دیده بودم با لهجه اصفهانی فرمود: «حالت چطور است؟»

جواب لطف او را دادم و آنگاه همان مسایل را طرح کردم و شگفتا که همان جوابها را، بی هیچ کم و زیاد، دریافت داشتم و بعد هم فرمودند: «اینک از حالت تردید، نجات یافتی و به یقین رسیدی؟»

پاسخ دادم: «آری!»

دست مبارکش را بوسه زدم و آهنگ حرکت کردم. او به من فرمود: «تا من در قید حیات هستم، راضی نیستم این جریان را برای کسی بازگویی، امّا پس از آن مانعی ندارد.»

و بدینسان به عهد خویش پایبند ماندم و تا آن بزرگوار در قید حیات بود، در این مورد سخنی به زبان نیاوردم، امّا اینک که او جهان را بدرود گفته و به جهان باقی شتافته است، دریغ داشتم که این داستان را ناگفته بگذارم و پرتویی از لطف جان جانان به او را، بازنگویم. ^(۱)

﴿۱۲۱﴾

ما تو را یاری خواهیم کرد

نام بلند آوازه و پرافتخارش «سید ابوالحسن» بود و از شهر
قهرمان خیز اصفهان که تاریخش در سراسر جهان به علم و هنر
آمیخته است، قامت برافراشته بود.

او پس از طی مراحل سخت تحصیلی و پیمایش مدارج کمال و
کسب ارزشهای والای انسانی و الهی و عروج بر پرفرازترین قلّه
جمال معنوی و روحانی، سرانجام به عنوان «آیت الله العظمی سید
ابوالحسن اصفهانی»، شهرت جهانی یافت.

او در روزگاران خویش، مرجع اعلاّی شیعه و فقیه گرانقدر
جهان اسلام و زمامدار و راهنمای معنوی رهروان راه خاندان وحی
و رسالت صلی الله علیه و آله و مورد تأیید بود.

خداوند، این مرد بزرگ را به کیاست و درایتی وصف ناپذیر،
سعه صدر، بخشندگی، گذشت، دریادلی شگفت انگیز، سخاوت و
شهامتی اعجاب آور، خلق و خوئی دوست داشتنی و شکوهمند و
به ارزشها و امتیازاتی آراسته بود و این بزرگمرد به چنان قلّه
پرفرازی از علم و عمل، شور و شعور، ایمان و عرفان و اخلاص
پرکشیده بود که به راستی کمتر می توان برایش نظیر و همانندی
یافت.

از بزرگمردانی بود که مورد عنایت ویژه و لطف خاصّ محبوب
دلها و قلب طپنده جهان انسانیت، امام عصر علیه السلام قرار داشت و از آن
گرامی مرد بی همتا نامه های تأیید و کمک و رهنمود دریافت داشت
و به دیدار جمال جهان آرای خورشید فروزان رخ پرکشیده در پس
ابرها، مفتخر شده بود.

یکی از دانشمندان در مورد شخصیت فرزانه او می‌نویسد:

«آیت الله العظمی آقا سید ابو الحسن اصفهانی» رحمته در اصفهان در محضر «ابو المعالی کلباسی» تلمذ نمود و برای تکمیل تحصیلات در سال ۱۳۰۷ قمری به سامرا نزد «میرزا حسن شیرازی» رفته و پس از وفات او در ۱۳۱۲ قمری به نجف وارد شد و در درس اساتیدی چون «آخوند ملا محمد کاظم خراسانی» و «میرزا محمد تقی شیرازی» حاضر گردید و از شاگردان آنان به حساب آمد.

در کنار استادش «میرزا محمد تقی شیرازی» در قیامی علیه انگلیسیها و استعمار آنان شرکت جست و در سال ۱۳۴۱ قمری بوسیله فرمانروای انگلیسی عراق به ایران تبعید شد، ولی پس از هشت ماه تبعید به عراق بازگشت.

کیاست، فراست، اخلاق نیکو، سجایای گرانمایه، کرامت و احسانهای عجیبه به همراه آثار و خدمات فراوان، از ویژگیهای ارزشمند وجود این مرجع و زعیم عالیقدر است که مورد توجه امام عصر - روحی فداه - قرار گرفته. و از کرامتهای امام عصر (عج) به این نایب عام، توقیعی است که حضرتش به وسیله ثقة الاسلام والمسلمین «حاج شیخ محمد شریعه‌ای شوشتری» برای وی ارسال می‌دارند.

این بزرگوار در روز دوشنبه نهم ذیحجه سال ۱۳۶۵ قمری برابر با سیزدهم آبان ماه سال ۱۳۲۵ شمسی در کاظمین عراق، درگذشت. (۱)

نویسنده کتاب «کرامات صالحین» درباره شخصیت معنوی او می‌نویسد:

«آیت الله العظمی سید ابو الحسن اصفهانی» از مراجع بزرگ

و وارسته‌ای است که هم به دیدار امام عصر علیه السلام نایل آمده و هم به افتخار دریافت توقیع نامه تأیید و رهنمون از سوی آن حضرت مفتخر شده است.

داستانی که خواهد آمد نشانگر عنایت و لطف دوازدهمین امام نور حضرت مهدی علیه السلام به آن عالم ربّانی و فقیه گرانمایه و بزرگوار است.

نگارنده، این داستان شنیدنی را در بیت مرحوم «آیت الله العظمی آقای حاج شیخ مرتضی حائری رحمته الله» در حضور آن بزرگوار، از آقای «حاج شیخ محمود حلبی» که خود آن توقیع شریف را زیارت کرده بود، شنیدم.

در بیت «آیت الله العظمی حائری» بودیم که آقای حلبی نیز حضور داشت؛ به تناسبی سخنی از آیت الله اصفهانی به میان آمد که ایشان فرمودند:

توقیع حضرت حجّت علیه السلام

«من در عصر مرجعیّت آن بزرگوار، از کسانی بودم که گاه در برخی کارهای ایشان چون و چرا می‌کردم و گاه به سبک و شیوه معظم له در رهبری معنوی و مذهبی جهان تشیع، ایراد می‌گرفتم و این چون و چرای من تا هنگام تشرّف به نجف، کربلا و کاظمین ادامه داشت.

با این بینش و شرایط روحی بود که در آنجا از مرحوم آیت الله اصفهانی وقت دیدار خصوصی گرفتم و در ملاقات با او، آزاد و صریح و بدون هیچ ظاهرسازی همه چون و چراهای خویش را گفتم و آن بزرگوار نیز با کمال آزادمنشی و بزرگواری و سعه صدر و گشادگی چهره، پاسخ همه چون و چراهای من را داد.

در پایان کار برای روشنگری بیشتر با مهر و صداقت بسیار فرمود: «واقعیت این است که من دستور دارم که این گونه و با این سبک و روش عمل کنم.»

گفتم: «از کجا و چه کسی؟»

فرمود: «فکر می‌کنید از کجا؟»

گفتم: «یعنی از سوی امام عصر علیه السلام.»

فرمود: «آری!»

من غرق در اندیشه شدم که دیدم آن بزرگوار برخاست و درب صندوق خود را گشود و پاکتی را از درون آن برگرفت و به دست من داد. من با گرفتن آن دگرگونی شگفتی در خود احساس کردم کاغذ را در آوردم که دیدم این گونه مرقوم شده است...»^(۱)

دیدار با آیت الله سید ابو الحسن اصفهانی

«آیت الله شهید سید حسن شیرازی رحمته الله علیه در این مورد آورده است که:

«استاد گرانقدر ما برای ما بیان فرمود که: پس از انجام حجّ واجب و طواف بر گرد خانه خدا در سال ۱۳۶۰ هجری قمری و زیارت آرامگاه نورانی و الهام بخش پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله و مرقد منور امامان نور علیهم السلام در بقیع، به عراق آمدم تا پس از زیارت پیشوایان پاک و بزرگواری که در این سرزمین خفته‌اند، به ایران بازگردم.

آن روزگاران، مرجعیّت اعلای دینی و زعامت بزرگ مذهبی در کف با کفایت «آیت الله العظمی سید ابو الحسن اصفهانی رحمته الله علیه» بود و آن بزرگوار در نجف و کنار قبر منور سالار شایستگان و پیشوای پرواپیشگان علی علیه السلام می‌زیست.

در نجف، آن بزرگوار مرا مورد لطف قرار داد و از من دیدار کرد و مصرّانه از من خواست که در روزهایی که در آنجا هستم میهمان او باشم و چهارده شب هم در نجف، برنامه سخنرانی و منبر و توسّل برگزار نمایم.

من در آغاز کار، نپذیرفتم اما پس از پافشاری و اصرار ایشان برای شش روز

و شش سخنرانی به آن بزرگوار وعده دادم و به عنوان میهمان به منزل او رفتم. یکی از آن شبها که در خانه ایشان بودم و با هم تنها در یک اتاق بودیم، او حتی فرزندش را نیز اجازه آمدن به آن اتاق نداد.

در گفتگوی دوستانه و طولانی آن شب، از هر دری سخنی آمد تا سرانجام از وجود گرانیمایه آن خورشید رخ برکشیده در پس ابرها، جانِ جانان و امید امیدواران، حضرت بقیه الله سخن به میان آمد.

من که در طول این سفر از مکه گرفته تا مدینه و از عراق تا دیگر کشورها، ناتوانی و ضعف شیعیان و عدم پیام رسانی و تبلیغات درست از سوی ایشان را برای رساندن پیام این مذهب اصل و آسمانی خاندان وحی و رسالت علیه السلام را دیده و شنیده بودم و به همین جهت سخت اندوه زده و ناراحت بودم، و رو به آن بزرگ مرجع دنیای شیعه کردم و با صراحت آنچه در دل داشتم بیان کردم به او گفتم: «شما بهتر و بیشتر از من آگاهید که رهروان راه خاندان وحی و رسالت علیه السلام امام زمانشان حضرت مهدی علیه السلام را دوست می دارند و به آن گرانیمایه عصرها و نسلها عشق می ورزند و هر آنچه شما و ما داریم و نعمت و برکت و خیر در دسترس ماست، همه و همه از برکات وجود گرانیمایه آن حضرت است.

اگر مردم دین باور، دست شما را می بوسند بخاطر این است که شما را نایب عام آن جان جهان می نگرند.

اگر حقوق مالی خویش را به شما می سپارند، بخاطر این است که شما به آن کعبه مقصود و قبله موعود انتساب دارید.

اگر احترام دینی و دنیوی برایتان به رسمیت می شناسند و گرامیتان می دارند، همه و همه بخاطر وکالت از سوی آن حضرت است و به یک کلام و سخن کوتاه: آنچه شما بزرگوار دارید و آنچه ما داریم، همه از برکات وجود آن خورشید جهان افروز است.

اگر چنین است که بی تردید چنین است، پس چرا برای بلند آوازه ساختن نام

وراه و رسم انسانساز آن حضرت آن گونه که شایسته است بپا نمی‌خیزید؟! و چرا برای سر و سامان بخشیدن به نابسامانیها و برطرف ساختن گرفتاریهای شیعه و زدودن آثار عقب ماندگی و انحطاط از جامعه، تلاشهای در خور و ثمربخش انجام نمی‌گیرد؟

چرا جامعه ما از وجود گرانمایه امام عصر علیه السلام بی‌خبر و از ویژگیهای او ناآگاه است؟

چرا اوضاع اجتماعی دوستان و شیعیان اهل بیت علیهم السلام در عربستان، عراق بویژه در شهرهایی چون: مکه، مدینه، سامرا و در چند قدمی نجف تقویت نمی‌گردد؟

راستی چرا باید در سامرا، خانه امام عصر علیه السلام را نیز غصب کنند و اقلیت شیعه در فشار، تنگنا، فقر و فلاکت گرفتار باشند؟»

پاسخ آن مرجع بزرگ

در تمام مدتی که من با شور و هیجان سخن می‌گفتم و با آن مرجع بزرگوار چون و چرا می‌کردم، او با کرامت و سعه صدر، سخنانم را با نهایت دقت گوش می‌داد. هنگامی که گفتارم به پایان رسید، او رشته سخن را به دست گرفت و فرمود: «آنچه را شما یادآوری کردید، برآستی از کارهای مهم و از واجبات امور است و به خواست خدای توانا در آینده، بیشتر از گذشته در اندیشه انجام آنها خواهیم بود. اما باید این نکته را یادآوری کنم که ما در سر و سامان بخشیدن به امور و رساندن پیام مذهب اهل بیت علیهم السلام و دیگر موارد و مسایل که گفته شد، تا سر حد توان و امکانات و شرایط موجود تلاش نموده و به این نکات توجه داشته‌ایم و خود آن حضرت نیز کم و بیش به ما عنایت فرموده و ما را مورد لطف قرار داده و رهنمون شده‌اند.»

آنگاه هنگامی که سخن به اینجا رسید، دیدم آن مرجع بزرگوار برخاست و قفل

قفسه‌ای را گشود که اسناد و مدارک زیادی در آن انباشته بود و پس از جابجا کردن نامه‌ها و پاکت‌های بسیار، پاکتی را بیرون آورد و پس از بوسه باران ساختن آن، با تواضع و ادب بسیار، آن پاکت را بوسه نهاد و پس از آن رو به من نمود و گفت: «این نامه مبارک، نشان و سند و مدرک لطف حضرت بقیة الله - روحی له الفداء - نسبت به این خدمتگزار است و این نشانگر آن است که ما در حدّ توان و امکان، فرمان آن اصلاحگر زمین و زمان را به جان خریدیم و به رهنمودش عمل می‌کنیم.»

ما تو را یاری خواهیم کرد

آیت‌الله حلبی ادامه می‌دهد که:

«من پاکت را از آن بزرگوار گرفتم، دیدم پشت آن نوشته شده است:

«فرمان حضرت - که سلام بر او باد -»

پاکت را گشودم، دیدم، نامه‌ای در میان آن است که بوسیله «ثقة الاسلام والمسلمین زین العلماء الصالحین حاج شیخ محمد شوشتری کوفی» از سوی جان جانان عنایت و واصل شده است.

دقت کردم، دیدم در آن، در اشاره به آیت الله اصفهانی آمده است که:

«قُلْ لَهُ: اِرْخُصْ نَفْسَكَ، وَاجْعَلْ مَجْلِسَكَ فِي الدَّهْلِيْزِ، وَاقْضِ حَوَائِجَ النَّاسِ، نَحْنُ

نُصْرَكَ.»

«به او بگو: خود را در دسترس مردم قرار ده و به آسانی و ارزانی با آنان باش! برای نشستن و دیدار با مردم و پاسخگویی به مشکلات آنان، دهلیز، راهرو و محوطه خانه را برگزین، نیازها و خواسته‌های مردم را برآور که ما تو را یاری خواهیم کرد.»

آنگاه آن مرجع بزرگوار افزود:

«براساس این رهنمود و دستور، من همواره در دسترس مردم هستم و آنان در

مشکلات و گرفتاریها نزد من می‌آیند، من در راهرو خانه‌ام به آنان خوشامد می‌گویم

و می‌نشینم و تا سرحد امکانات و تواناییها، نیازها و خواسته‌های دوستداران اهل بیت علیهم‌السلام را برآورده می‌سازم و آن گرانمایه عصرها و نسلها نیز به ما عنایت دارد و تاکنون ما را یاری فرموده است.»

آن راز سر به مهر

پس از خواندن آن نامه مبارک، از آیت الله اصفهانی تقاضا کردم به من اجازه دهند تا از روی اصل آن نسخه‌ای بردارم.

آن بزرگوار اجازه داد، اما از من خواست که تا زمانی که ایشان زنده هستند، این راز پوشیده بماند و کسی از این نامه مبارک آگاه نگردد.

از روی آن نامه، نسخه‌ای برداشتم و پس از مدتی به ایران بازگشتم و آن سفر خوش و پرخاطره و بیاد ماندنی تمام شد، اما خاطراتش جاودانه گردید.

این راز و نسخه‌ای از آن نامه، نزد من بود تا در سیزدهم آبان ۱۳۲۵ شمسی که برابر با نهم ذیحجه ۱۳۶۵ قمری بود که خبر رحلت جانسوز آن بزرگ مرجع جهان تشیع به ایران رسید و مجالس و محافل بزرگداشت بسیاری برای تجلیل از او و برای شادی روح بزرگش برگزار گردید.

در مسجد گوهرشاد مشهد نیز به همین مناسبت مجلس یادبودی برگزار گردید که سخنرانی آن به من واگذار شد و من در آنجا برای نخستین بار متن این توفیق شریف و این نامه مبارک حضرت بقیه الله را که به نایب عام خویش آیت الله العظمی سید ابو الحسن اصفهانی رحمته‌الله مرقوم شده بود، خواندم.

خدا او را با رحمت بیکرانیش بیامرزد و رحمتش کند و از شفاعت سالارش حضرت مهدی علیه‌السلام بهره‌ور و برخوردارش فرماید، ان شاء الله. (۱)

از مرحوم آیت الله اصفهانی، داستانهای شگفت انگیز دیگری آورده‌اند که اگر درست باشد، نشانگر معنویت و صف‌ناپذیر، قداست، پاکی و اخلاص عجیب آن مرد خدا و آن احیاگر حقوق مردم و رعایت‌کننده حرمت، کرامت و حقوق انسانهاست.

برای نمونه به دو داستان شنیدنی که هرکدام به گونه‌ای نمایانگر عظمت اوست، می‌نگریم:

نویسنده «کرامات صالحین» می‌نویسد:

عالم ربّانی، محدّث بزرگوار و شخصیت مورد اعتماد، مرحوم «حجة الاسلام والمسلمین آقای حاج ملا محمود زنجانی» که به «حاج ملا آقا جان» شهرت داشت، پس از جنگ جهانی اول با پای پیاده بسوی عراق و به عشق زیارت امیر مؤمنان علیه السلام و سالار شایستگان حضرت حسین علیه السلام و یاران فداکار آن حضرت و امامان نور علیهم السلام در عراق حرکت کرد و با پای پیاده بدان دیار گام سپرد.

در مسیر راه، در شهر «خانقین» برای ادای نماز توقف نمود و در آنجا به مسجدی رفت تا نماز گزارد.

در آن مسجد با یک افسر ارشد سابق بلشویک که بصورت عجیب و باور نکردنی بسوی حق راه یافته و اسلام آورده بود آشنا می‌شود و جریانی را از او می‌شنود که براستی خواندنی و نمایانگر معنویت و اخلاص و شکوه آیت الله اصفهانی و عنایت خاندان وحی و رسالت علیهم السلام به آن عالم ربّانی است.

آنگاه این نویسنده به نقل از مرحوم حاج ملا آقا جان می‌افزاید:

در شهر خانقین برای ادای نماز به مسجد رفتم و در آنجا مرد سفیدپوست درشت و فربه‌ی را دیدم که نماز می‌خواند، اما بسان شیعیان. از این موضوع شگفت‌زده شدم چرا که دریافتم او از شمال روسیه است.

نمازش تمام شد، به او نزدیک شدم و پس از عرض سلام از لهجه‌اش یقین کردم که روسی است. با این وصف از وطن و مذهب او پرسیدم که گفت:

«دوست عزیز! من اهل لنینگراد شوروی هستم و در جنگ اول جهانی افسر

و فرمانده ۲۰۰۰ سرباز روسی بودم و مأموریتم تسخیر کربلا بود.

بیرون شهر، اردو زده و در اوج آمادگی در انتظار دریافت فرمان یورش به کربلا بودیم که شبی در عالم رؤیا شخصیت گرانقدری را دیدم که نزد آمد و با من به زبان روسی سخن گفت و خطاب به من فرمود: «دولت روس در این جنگ شکست خورده است و این خبر فردا به عراق می‌رسد و از پی انتشار خبر شکست روس، همه سربازان روس که در عراق مستقر هستند به دست مردم کشته می‌شوند و تو برای نجات خویش از مرگ به دست مردم، اسلام را برگزین.»

پرسیدم: «سرورم! شما کیستید؟»

فرمود: «من عباس هستم! قمر بنی هاشم!»

شیفته جمال پر فروغ و کمال وصف ناپذیر و بیان گرم و گیرای او شدم و همانجا به راهنمایی او اسلام آوردم.

آنگاه فرمود: «برخیز و از نیروهای ارتش روس فاصله بگیر!»

پرسیدم: «کجا بروم؟»

فرمود: «نزدیک مقر فرماندهی ات اسبی است بر آن سوار شو که تو را به نجف می‌رساند و آنجا نزد وکیل و شخصیت مورد اعتماد خاندان ما، سید ابو الحسن برو.»

گفتم: «سرورم! من تنها ده نفر مأمور مراقب دارم، چگونه بروم؟»

فرمود: «آنان هم الآن مست افتاده‌اند و متوجه رفتن تو نخواهند شد.»

از خواب بیدار شدم و خیمه خویش را عطراگین و نورانی احساس کردم، با عجله لباس خود را پوشیدم و حرکت کردم. مراقبین و پاسداران من مست بودند من از میان آنها گذشتم، اما گویی متوجه نشدند. در نزدیک قرارگاه خویش، اسبی آماده بود سوار شدم و آن مرکب با شتاب پس از مدتی کوتاه مرا در شهری پیاده کرد.

در بهت و حیرت بودم که دیدم در خانه‌ای باز شد و مرد کهنسال و منوری بیرون آمد و به همراه او یک شیخ بود که با من به زبان روسی سخن گفت و مرا به منزل دعوت کرد.

از او پرسیدم: «دوست عزیز! آقا کیست؟»

پاسخ داد: «همان مرد فرزانه و بزرگی که حضرت عباس علیه السلام شما را به سوی او فرستاد و پیش از رسیدن شما، سفارستان را به او نمود.»

بار دیگر اسلام آوردم و آن مرد بزرگ، به شیخ دستور داد که دستورات اسلام را به من بیاموزد و شگفت‌انگیزتر اینکه روز بعد هم خبر شکست دولت بلشویک روس در عراق انتشار یافت و عربهای خشمگین و به خروش آمده، به سربازان روسی یورش بردند و همه را قتل عام کردند.»

پرسیدم: «شما اینک اینجا چه می‌کنید؟»

گفت: «هوای نجف بسیار گرم است به همین جهت آیت‌الله اصفهانی در تابستانها که هوای اینجا بهتر است، مرا به اینجا می‌فرستد.»

پرسیدم: «آیا باز هم حضرت عباس را زیارت کرده‌ای؟»

گفت: «مگر شما او را زیارت نمی‌کنید؟»

پاسخ دادم: «چراگاهی ما را هم مورد عنایت قرار می‌دهد.»^(۱)

و نیز تحت عنوان «آیت‌الله و سفیر بریتانیا»، به نقل از عالم با‌اخلاص حضرت «حجة الاسلام والمسلمین آقای حاج سید عباس حسینی کاشانی» که از چهره‌های مورد اعتماد بود، در مورد درایت و کیاست و ظرافت آن پیشوای فقیه جهان تشیع می‌نویسد:

پس از پایان جنگ دوم جهانی، یکی از تجار سرشناس و نیکوکردار بنام «حاج آقا مهدی بهبهانی» که در بازار عراق و سوریه مورد احترام و اعتماد بود و در نجف و شام نیز آثار خیر بسیاری دارد، از سوی دولت وقت عراق و نخست وزیر آن «نوری سعید» به محضر آیت‌الله اصفهانی شرفیاب گردید و ضمن گفتگو، گفت: «حضرت آیت‌الله! سفیر بریتانیا قصد تشرّف و تقدیم پیام دولت متبوع خویش را به تناسب

پایان جنگ دوّم جهانی دارد، آیا اجازه دیدار می‌دهید؟»

آن بزرگوار فرمود: «سفیر بریتانیا؟»

پاسخ داده شد: «آری!»

فرمود: «مرا با ایشان چکار؟»

و بدینسان پاسخ منفی داد و حاضر به دیدار نشد.

اما «آقای بهبهانی» اصرار کرد و گفت: «نپذیرفتن او صورت خوش ندارد چه

مانعی دارد که او را بپذیرید؟»

آن مرجع گرانقدر پس از تأمل و تدبّر و شاید مشاوره فرمود: «اینک که چنین

است با یک شرط ایشان را می‌پذیریم.»

پرسیدند: «آن شرط چیست؟»

فرمود: «دیدار و گفتگو، علنی و در حضور عموم باشد.»

این مطلب مورد توافق قرار گرفت.

پس از روشن شدن ساعت دیدار، آقای بهبهانی به بغداد اطلاع داد که می‌توانند

شرفیاب گردند و آیت الله نیز از علمای بزرگ حوزه نجف، تجّار، شیوخ و

شخصیتهای برجسته عرب دعوت به عمل آورد که در ساعت مقرر حضور یابند.

روز موعود فرا رسید از یک سو، سفیر انگلستان با نخست وزیر عراق و گروهی از

وزرا با اسکورت و تشریفات بسیار به بیت آیت الله وارد شدند و از سوی دیگر هم

انبوهی از شخصیتهای مختلف که از سوی آیت الله دعوت شده بودند در آنجا گرد

آمدند. هر کس در جای خود قرا گرفت و با آمادگی مجلس، آیت الله نیز از اندرونی

بیت، به قصد حضور و شرکت در مجلس وارد شد.

ابّهت و عظمت و روحانیت خاص آن پیشوای بزرگ، همه حاضران را گرفت

همگی به احترام او بپا خاستند و آن بزرگوار نیز سر جای خود نشست.

سفیر بریتانیا که در کنار آیت الله بود پس از عرض سلام و اظهار ارادت و تقدیم

پیام دولت متبوع خویش، گفت: «عالی جناب! دولت انگلستان نذر کرده بود که اگر

بر آلمان نازی پیروز گردد یک صد هزار دینار خدمت شما به عنوان پیشوای جهان تشیع تقدیم دارد تا در هر موردی که خود شایسته بدانید، هزینه کنید.»
آیت الله فرمود: «مانعی ندارد.»

سفیر، بی درنگ کیف خود را گشود و یک قطعه چک صد هزار دیناری تقدیم داشت و آیت الله آن را دریافت داشت و زیر تشک خود نهاد.
از پذیرش چک به وسیله آن مرجع بزرگ، بسیاری از علما، تجار و شخصیت‌های عرب، آزرده خاطر شدند، اما طولی نکشید که دیدند آیت الله با تدبیر تحسین برانگیز به سفیر و همراهان فرمودند: «ما می‌دانیم که در این جنگ ویرانگر، بسیاری از مردم، آواره و از هستی ساقط شدند. از طرف ما به دولت متبوع خود بگویید که: «سید ابو الحسن، به نمایندگی از مسلمانان، وجه اندک و ناقابلی را به منظور کمک به آسیب دیدگان جنگ تقدیم می‌دارد و از اندک و ناچیز بودن آن پیشاپیش پوزش می‌خواهد چرا که خود می‌دانید که ما نیز در شرایط و وضعیت همانندی قرار داریم.»

و آنگاه چک سفیر بریتانیا را از زیر تشک در آورد و یک قطعه چک یکصد هزار دیناری آن روز نیز از خود روی آن گذاشت و به او داد.
وضعیت مجلس دیدنی بود، با این تدبیر ظریف و دقیق و حکیمانه آیت الله و سخاوت و کرامت او، سفیر بریتانیا شرمنده شد و رنگ چهره‌اش دگرگون گردید.
آنگاه اجازه مرخصی خواست و با بوسیدن دست آن مرجع بزرگ از بیت آیت الله رفت.

از نخست وزیر وقت عراق آورده‌اند که سفیر به او گفت:
«ما بر این اندیشه بودیم که در شرایط پس از جنگ جهانی به نوعی شیعیان را مرهون و مدیون خویش سازیم، اما پیشوای مذهبی شما ما را مرهون و مدیون شما ساخت و پرچم اسلام را بر فراز کاخ بریتانیا کوبید...»^(۱)

فهرست مطالب

- ﴿دیدار ۴۵﴾ از تو اجتهاد و فتوا و از ما یاری‌رسانی ۵
- از تو فتوا و از ما یاری‌رسانی ۷
- او سالارم بوده است ۸
- نامه‌ای مبارک ۸
- ﴿دیدار ۴۶﴾ در سوگ شیخ مفید ۱۰
- ﴿دیدار ۴۷﴾ رازی میان یار و دلدار ۱۲
- ده درس زندگی‌ساز ۱۲
- نامه‌ای به یار راه یافته به چشمه زلال حق ۱۳
- ﴿دیدار ۴۸﴾ دوست راه یافته به چشمه زلال حق ۱۹
- از سوی مرزبان بزرگ ارزشها ۲۰
- درس پایداری و شهامت ۲۲
- در پرتو نیایش او ۲۲
- نوید امنیت ۲۳
- راه دیدار ۲۴
- ﴿دیدار ۴۹﴾ آیا به آرزوی خویش رسیدی؟ ۲۵
- سرلوحه آرزوها ۲۷
- در آخرین سفر ۲۷
- مرا خواهی شناخت ۲۸
- آیا می‌دانید؟ ۲۹
- آیا به آرزویت رسیدی؟ ۳۰
- ﴿دیدار ۵۰﴾ آزادمردی از تبار بردگان ۳۲
- او را دیده بود ۳۳
- از آینده ۳۴
- ﴿دیدار ۵۱﴾ آری! آن روز فرا خواهد رسید ۳۵
- سروش غیبی ۳۶

- ۳۶ شراره دل
- ۳۸ بارگاه نور در دل دشت سبز و پرطراوت
- ۴۰ آن روز فرا خواهد رسید
- ۴۲ ﴿دیدار ۵۲﴾ در راه یک مأموریت دشوار
- ۴۳ با تو هستم
- ۴۵ نگران سرنوشت
- ۴۷ ﴿دیدار ۵۳﴾ نماز به امامت او
- ۴۷ اقتدا به محبوب دلها
- ۴۸ او را نمی شناسی؟
- ۴۹ او کجا رفت؟
- ۵۱ ﴿دیدار ۵۴﴾ سخنی که از دل برمی خواست
- ۵۲ سالارتان را دریابید
- ۵۴ ﴿دیدار ۵۵﴾ خواسته ام برآورده شد
- ۵۵ نامه ای به محبوب دلها
- ۵۶ خواسته ام برآورده شد
- ۵۷ ﴿دیدار ۵۶﴾ به اذن خدا بپاخیز!
- ۶۰ ﴿دیدار ۵۷﴾ نجات از سرگردانی
- ۶۱ دوست من! سرفراز باش
- ۶۲ در اوج یأس و ناامیدی
- ۶۳ مرا می شناسی؟
- ۶۶ ﴿دیدار ۵۸﴾ آری، اینگونه بود، پسر!
- ۶۶ جوان بودم و در بهاران زندگی
- ۶۷ به سوی بغداد
- ۶۸ امید در اوج ناامیدی
- ۶۹ باز هم نشناختی؟
- ۷۱ درد جانکاه جدایی
- ۷۲ ارزیابی و تحقیق وزیر
- ۷۴ طنین خبر در کاخ استبداد
- ۷۵ در شوق تکرار فرصت طلایی گذشته
- ۷۶ ﴿دیدار ۵۹﴾ آن دست شفا بخش

- ۷۷ یک اتفاق جالب
- ۷۸ استمداد از پزشکان
- ۷۸ چگونه؟
- ۸۰ ﴿دیدار ۶۰﴾ سالارم مرا شفا داد
- ۸۱ دوستی من و نجم‌الدین
- ۸۱ برخیز
- ۸۳ شیرینترین لحظات زندگی
- ۸۴ ﴿دیدار ۶۱﴾ پاداش یاری و فداکاری
- ۸۶ ﴿دیدار ۶۲﴾ با درخشش نور
- ۸۸ ﴿دیدار ۶۳﴾ نوید رستگاری
- ۹۰ ﴿دیدار ۶۴﴾ هر کس با حق پنجه درافکند نابود خواهد شد
- ۹۰ شکنجه تا مرز شهادت
- ۹۱ فرمان ظالمانه اعدام
- ۹۱ در طلوع فجر
- ۹۲ راز این تحوّل چیست؟
- ۹۳ پس از آن رخداد
- ۹۵ ﴿دیدار ۶۵﴾ راز نیمه شب
- ۹۵ در مدرسه عشق
- ۹۶ شگفتا! این مرد کیست؟
- ۹۶ سایه‌وار در پی استاد
- ۹۶ پیمان رازداری
- ۹۷ حقیقت آن راز
- ۹۸ ﴿دیدار ۶۶﴾ ندای دلنواز یار
- ۹۹ در بحرین
- ۹۹ آیا این نشان حقیقت نیست؟
- ۱۰۰ مانور خطرناک
- ۱۰۱ روز موعود
- ۱۰۱ سه تن از شایسته‌ترینها
- ۱۰۲ سوّمین شب نیایش و توسّل
- ۱۰۳ ندای دلنواز یار

- ۱۰۴ پاسخ معجزه آسا
- ۱۰۵ اعجازی دیگر
- ۱۰۵ بامداد آن شب بیادماندنی
- ۱۰۷ ﴿دیدار ۶۷﴾ دیدار خورشید، در تیمه‌های شب
- ۱۰۹ سالارت تو را فراخوانده است
- ۱۱۰ خدایا! تو را سپاس
- ۱۱۱ پیام ما را برسان
- ۱۱۲ فرمان بنیاد مسجد شکوهمند جمکران
- ۱۱۲ آداب مسجد جمکران
- ۱۱۳ باگامهای استوار به سوی رساندن پیام
- ۱۱۴ من در انتظار شما بودم
- ۱۱۵ برای انجام کار
- ۱۱۶ پس از رحلت سید
- ۱۱۷ ﴿دیدار ۶۸﴾ خاطراتی جاودانه از دیار یار
- ۱۱۸ جاذبه استاد
- ۱۱۹ انصاف در بحثها
- ۱۱۹ به سوی مصر
- ۱۲۰ تدریس در دانشگاه الازهر
- ۱۲۰ آهنگ اندلس
- ۱۲۰ تا مرز اندلس
- ۱۲۱ آهنگ سفر دیگر
- ۱۲۳ نجات در گرو سوّمین گواهی
- ۱۲۴ غروب آن روز
- ۱۲۶ شما از کجا مرا می‌شناسی؟
- ۱۲۷ نوید و بشارت جاودانه
- ۱۲۷ آبهای سفید
- ۱۲۸ پرشکوه‌ترین درس
- ۱۲۹ ضیافت شام
- ۱۳۰ اولین نماز جمعه با او
- ۱۳۰ آیا شما او را دیده‌اید؟

- ۱۳۱ دو رکعت نماز عشق
- ۱۳۲ بر سر کوی او
- ۱۳۳ پرسشها و پاسخها
- ۱۳۳ قرآن، وحی الهی است
- ۱۳۴ طنین صداها
- ۱۳۵ چه زمانی هنگام ظهور می‌رسد؟
- ۱۳۶ چگونه؟
- ۱۳۷ از کنار کهن‌ترین معبد توحید
- ۱۳۸ عمری در عشق او
- ۱۴۰ همه ساله در مراسم حج
- ۱۴۱ به سوی مکه و عراق
- ۱۴۱ آخرین نکته
- ۱۴۲ ﴿دیدار ۶۹﴾ در زندان استبداد
- ۱۴۲ دیدار یار
- ۱۴۴ در انتظار گشایش
- ۱۴۵ رهایی
- ۱۴۶ ﴿دیدار ۷۰﴾ این دعا را به هر کس دوست داشتی، بیاموز
- ۱۴۹ ﴿دیدار ۷۱﴾ دعایی از امام عصر علیه السلام برای خلاصی از بیماری
- ۱۵۰ متن دعا
- ۱۵۱ ﴿دیدار ۷۲﴾ نوید بهروزی و نجات
- ۱۵۱ در جستجوی پناهگاه
- ۱۵۳ نوید نجات و بهروزی
- ۱۵۵ ﴿دیدار ۷۳﴾ چرا خاندان وحی و رسالت علیهم السلام؟
- ۱۵۵ طوفانی از دلهره
- ۱۵۶ از شگفتیهای روزگار
- ۱۵۷ آن دست معجزه‌آسا
- ۱۵۹ فردای آن شب
- ۱۶۰ وای بر شما ...
- ۱۶۰ آفت تعصب و افراط
- ۱۶۲ جرقة نجات و بیداری
- ۱۶۳ مؤذات باد که

- اینک آمده‌ام ۱۶۴
- او کجاست؟ ۱۶۵
- این بود سرگذشت من ۱۶۵
- ﴿دیدار ۷۴﴾ در دل شوقی و در سر شوری بپا بود ۱۶۷
- دیداری دیگر ۱۶۹
- خدای را سپاس ۱۷۰
- احساسی و صف‌ناپذیر ۱۷۱
- این چه رمزی است؟ ۱۷۲
- ﴿دیدار ۷۵﴾ برگی زرّین در دفتر خاطرات ۱۷۴
- به سوی حوزه کهنسال نجف ۱۷۵
- در راه شهر کاظمین ۱۷۶
- با آن همه نشانه‌ها ۱۷۷
- آری! او خود ضامن است ۱۷۸
- یار نزدیکتر از من به من است ۱۷۹
- با این همه نشانه‌ها ۱۸۱
- دریغاکه او را دیر شناختم ۱۸۲
- ﴿دیدار ۷۶﴾ چه مبارک شبی ۱۸۳
- در اوج یأس و گرفتاری ۱۸۴
- و سرانجام ۱۸۴
- آن شب بیاد ماندنی ۱۸۵
- به دیده منت ۱۸۶
- ﴿دیدار ۷۷﴾ راز دل و اسرار نهان ۱۹۰
- در کنار مرقد امیر مؤمنان علیه السلام ۱۹۱
- ما خسته‌دلان را دریابید ۱۹۱
- بزرگمرد بی‌همتا ۱۹۲
- مهدی بیا ۱۹۳
- ﴿دیدار ۷۸﴾ پرتویی از مهر او ۱۹۵
- دریای موج ۱۹۵
- در اوج بلندآوازی او ۱۹۶
- از کجا و چگونه؟ ۱۹۶
- پرتویی از مهر او ۱۹۷

- ﴿دیدار ۷۹﴾ در جاذبهٔ ولایت ۱۹۹
- روز عاشورا و در صف سوگواران ۲۰۰
- در سوگ پدر ۲۰۰
- ﴿دیدار ۸۰﴾ آیا می‌توان جمال او را دید؟ ۲۰۲
- خدایا! در جواب او چه بگویم؟ ۲۰۲
- ﴿دیدار ۸۱﴾ راز آن حالت خاص ۲۰۴
- ﴿دیدار ۸۲﴾ با محبوب قلبها که از دیدگان نهان است ۲۰۶
- در سامرا ۲۰۶
- سید مرتضی! چه می‌کنی؟ ۲۰۷
- ﴿دیدار ۸۳﴾ آن یار سفر کرده ۲۰۹
- ﴿دیدار ۸۴﴾ سطور طلایی دیگر ۲۱۱
- چه خوش است ۲۱۱
- ﴿دیدار ۸۵﴾ پرشکوه‌ترین دیدار ۲۱۳
- این نیز از رازهای نهان است ۲۱۴
- ﴿دیدار ۸۶﴾ لطفی دیگر به یکی از شیفتگان ۲۱۶
- پیش از سپیده‌دم ۲۱۷
- ﴿دیدار ۸۷﴾ بسان نسیمی خوش و دل‌انگیز ۲۱۹
- او مرا بی‌پاسخ نهاد ۲۱۹
- ﴿دیدار ۸۸﴾ دیدی به آرزوی خود رسیدم ۲۲۱
- پس این شخصیت پرشکوه کیست؟ ۲۲۱
- ﴿دیدار ۸۹﴾ نیکی به پدر ۲۲۳
- ﴿دیدار ۹۰﴾ حسرت یار بر دل و دریغ دیدار بر قلب ۲۲۶
- عظمت شب گرمی قدر ۲۲۷
- نمی‌دانم چه رازی بود ۲۲۸
- در جستجوی راه دیگر ۲۲۹
- ﴿دیدار ۹۱﴾ پاسخ ۳۹ نامه ۲۳۰
- هجرت به سوی او ۲۳۰
- دیدار به روایت دیدار کننده ۲۳۲
- قبلةٔ آمال ۲۳۳
- ﴿دیدار ۹۲﴾ این چشمهٔ جوشان از کجا؟ ۲۳۴
- در حریم طوس ۲۳۴

- ۲۳۶ در مرز مرگ و زندگی
- ۲۳۶ فریاد بلند روزگار است، نماز
- ۲۳۷ شهسوار بی نظیر
- ۲۳۸ نجات معجزه آسا
- ۲۴۰ ﴿دیدار ۹۳﴾ هشداردهنده ترین آیه در پند و اندرز
- ۲۴۰ کدام آیه؟
- ۲۴۲ ﴿دیدار ۹۴﴾ دیدار در راه زیارت
- ۲۴۴ ﴿دیدار ۹۵﴾ جرعه ای بر کام تشنه
- ۲۴۴ از الطاف آن گرامی
- ۲۴۶ ﴿دیدار ۹۶﴾ شکوه او قلب و دیدگانم را تسخیر کرده بود
- ۲۴۷ پرسیدم چرا؟
- ۲۴۹ ﴿دیدار ۹۷﴾ هشدار به یک بداندیش
- ۲۵۱ ﴿دیدار ۹۸﴾ مژده ای شکوهار
- ۲۵۲ روزهای غمبار و تلخ
- ۲۵۳ رؤیایی الهام بخش
- ۲۵۳ به محمد باقر نشان بده
- ۲۵۴ آن بشارت دهنده
- ۲۵۵ ﴿دیدار ۹۹﴾ رسالت ارشاد مردم
- ۲۵۵ در سنگر دعوت به حق
- ۲۵۷ اینک باید به زیارت او رفت
- ۲۵۹ ﴿دیدار ۱۰۰﴾ دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
- ۲۵۹ انتظار
- ۲۶۰ پیش بینی دقیق
- ۲۶۱ شهسوار نجات بخش
- ۲۶۲ چگونه آمدید؟
- ۲۶۳ چرا ایستاده اید؟
- ۲۶۵ ﴿دیدار ۱۰۱﴾ راز گرایش به مذهب اهل بیت علیهم السلام
- ۲۶۵ مست جام عشق
- ۲۶۷ نگران مباش
- ۲۶۸ در شوق دیداری دیگر
- ۲۷۰ ﴿دیدار ۱۰۲﴾ در حرم مطهر یازدهمین امام نور علیه السلام

- ۲۷۱ کیفر بد رفتاری با زائر دلسوخته
- ۲۷۳ ﴿دیدار ۱۰۳﴾ اینک به سوی دوستانت برو
- ۲۷۳ دریغا.....
- ۲۷۵ ﴿دیدار ۱۰۴﴾ سعادت دیدار.....
- ۲۷۵ دریافت گل سرخ.....
- ۲۷۷ ﴿دیدار ۱۰۵﴾ شفای فرزندم را از او خواستم.....
- ۲۷۷ توسل به جان جانان.....
- ۲۸۰ ﴿دیدار ۱۰۶﴾ زائر در راه مانده خانه خدا.....
- ۲۸۲ ﴿دیدار ۱۰۷﴾ یک بوته گل با دنیایی صفا.....
- ۲۸۲ به هنگام دیدار.....
- ۲۸۴ ﴿دیدار ۱۰۸﴾ گواراترین آبی که در عمرم نوشیدم.....
- ۲۸۴ دیدار نجات و گواراترین آب.....
- ۲۸۶ ﴿دیدار ۱۰۹﴾ خدای را بر این توفیق، سپاس!.....
- ۲۸۶ انگیزه دوستی.....
- ۲۸۷ یک فرصت طلایی.....
- ۲۸۷ یک سال تلاش خالصانه.....
- ۲۸۸ یک شب تاریک و بارانی.....
- ۲۸۹ با یک نگاه، دل در گرو عشق او.....
- ۲۹۰ کرامات و نشانه‌های دوست.....
- ۲۹۱ دریغا! چگونه؟.....
- ۲۹۳ ﴿دیدار ۱۱۰﴾ نسیم زندگی ساز.....
- ۲۹۳ پس از نماز و نیایش.....
- ۲۹۵ جمال او را دیدم اما دریغ.....
- ۲۹۶ ﴿دیدار ۱۱۱﴾ او سرانجام شفا یافت.....
- ۲۹۶ توسل به پیشوایان نور.....
- ۲۹۷ در اوج شور و نیایش.....
- ۲۹۹ ﴿دیدار ۱۱۲﴾ دیداری دیگر.....
- ۳۰۰ ﴿دیدار ۱۱۳﴾ سرورم! آن را به من بیاموز.....
- ۳۰۰ سالار من!.....
- ۳۰۱ سرورم! به من بیاموز.....
- ۳۰۲ ﴿دیدار ۱۱۴﴾ من می‌دانم تا کی زنده‌ام.....

- ۳۰۲ اندوه به دل راه مده.....
- ۳۰۴ ﴿دیدار ۱۱۵﴾ تو عمری پربرکت خواهی داشت
- ۳۰۶ ﴿دیدار ۱۱۶﴾ تو سئل به امام عصر علیه السلام
- ۳۰۸ ﴿دیدار ۱۱۷﴾ افتخار دیدار و دریافت یک هدیه نفیس
- ۳۰۸ بهار زندگی
- ۳۰۹ در پی محمد تاج.....
- ۳۱۱ این گمشده من بود.....
- ۳۱۲ ﴿دیدار ۱۱۸﴾ مرد مخلصی از بحرین در اوج گرفتاری
- ۳۱۳ در بحرین.....
- ۳۱۳ افتخار دیدار.....
- ۳۱۴ شما او را شناختی؟.....
- ۳۱۵ ﴿دیدار ۱۱۹﴾ در جستجوی ماه.....
- ۳۱۵ در مسجد سهله.....
- ۳۱۶ شبی خوش و جاودانه.....
- ۳۱۸ دریغا.....
- ۳۱۹ من اکبر هستم.....
- ۳۲۰ ﴿دیدار ۱۲۰﴾ او می رفت و من از پی او.....
- ۳۲۱ برداشت صادقانه.....
- ۳۲۲ مرتاض هندی و ختم خاص.....
- ۳۲۳ شما ما را خواستید.....
- ۳۲۴ مروارید نیکبختی.....
- ۳۲۴ به دنبال یار.....
- ۳۲۷ شگفتا!.....
- ۳۲۷ آیا به یقین رسیدی؟.....
- ۳۲۹ ﴿دیدار ۱۲۱﴾ ما تو را یاری خواهیم کرد.....
- ۳۳۱ توقیع حضرت حجّت علیه السلام
- ۳۳۲ دیدار با آیت الله سید ابو الحسن اصفهانی.....
- ۳۳۴ پاسخ آن مرجع بزرگ.....
- ۳۳۵ ما تو را یاری خواهیم کرد.....
- ۳۳۶ آن راز سر به مهر.....